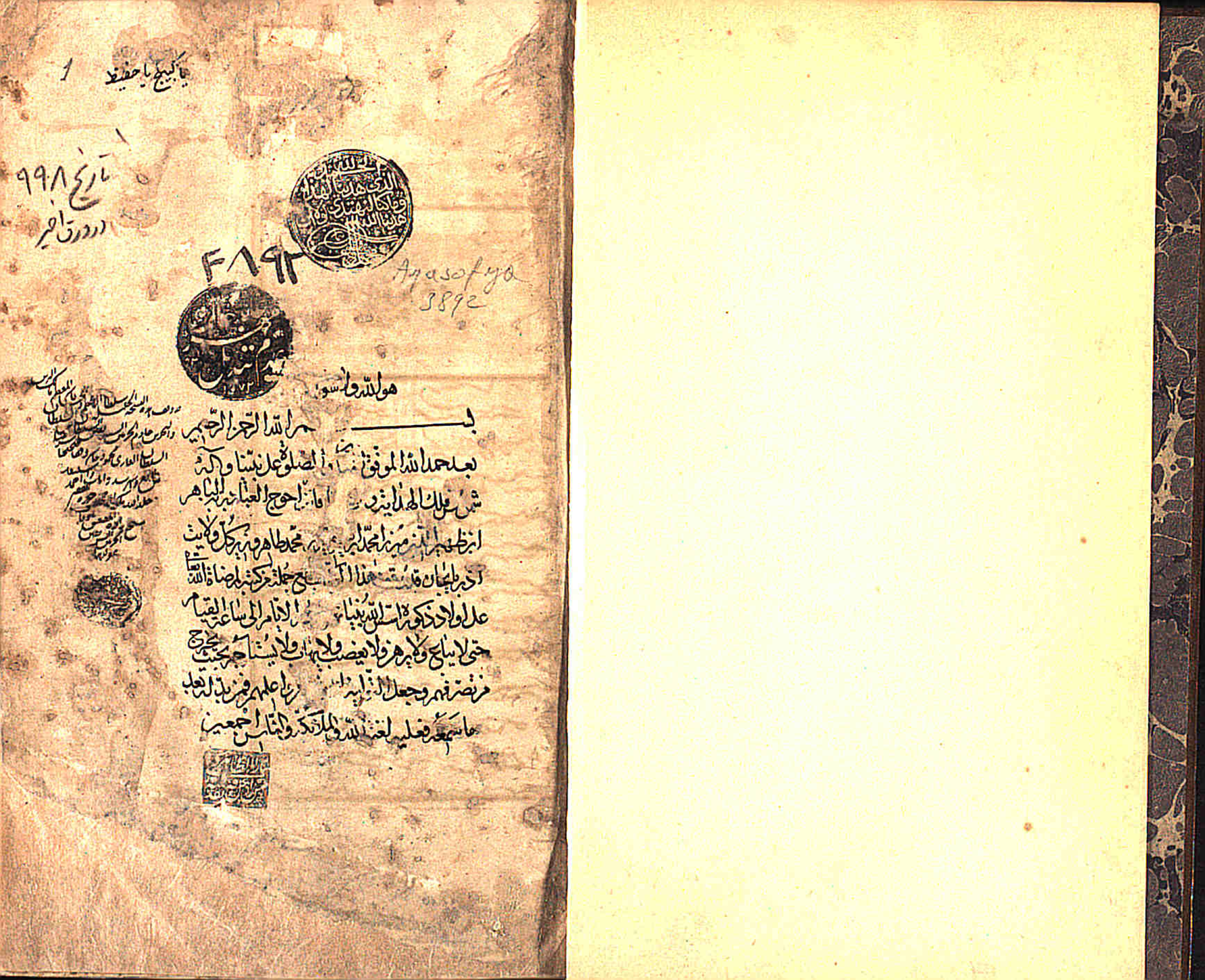




بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کرم
خوان [illegible] کریم — [illegible] الله بسی [illegible]

شکر و سپاس پروردگاری که زبان سخن‌گزار در دهان سخن‌دانان شیرین گفتار
نوالهٔ [illegible] ساخت [illegible] و الوان نعم از معانی و [illegible] ات رنگین بالطباق
اوراق دواوین [illegible] بیان سحرآفرین [illegible] بی‌اندازه و منن [illegible] و فضال [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] چاشنی بخشید [illegible] سالاری که نعت خوارگان خوان بیان را
بندای **ان من البیان لسحرا** بر سر این خوان خوانده و لذت [illegible] یکسان [illegible]
شعرا بصلای **ان من الشعر لحکمة** بر کنار آن مایده [illegible] نشانده صلی الله
علیه و آله و [illegible] و اعوانه الامجاد بر هر جگر تشنه آرزو [illegible]
[illegible] شجره [illegible] و اثمار [illegible] بخت و استادان صناعت سخن [illegible]
[illegible] [illegible] چنین کرامتی [illegible] سؤال [illegible] نظم
و تکمیل [illegible] آن شعراند و [illegible] شغل آن ارباب انشا هر چند [illegible]

حکیم در آیهٔ کریمه **و الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون**
شعرا اگرچه پیاده‌خان شعر جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن جمعیت
کاه در غرقاب تحیر و نهایت غوایت و ادیه و گاه تشنه لب در وادیهای
حیرت و ضلالت سرگشته می‌سازد اما بسیاری از ایشان بواسطهٔ صلاح عمل و صدق
ایمان در زورق استثنای **الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات** نشسته‌اند و بوسیله
بادبان **و ذکروا الله کثیرا** بساحل خلاص و ناحیهٔ نجات پیوسته و همچنین
اگرچه طایفه را بموجب **احثوا التراب فی وجوه المداحین** خاک ملامت بر چهرهٔ
غیرت افشانده‌اند گروهی دیگر را بکلید دانی کنجهای [illegible] آیتی در قفل کشای گنج
خزینهای نامتناهی **ان لله کنوزا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء** در
ثبت گاه و تربیت نشانده‌اند و همچنین طایفه اگرچه اشعار زمره نفاق دیس
در مقولهٔ **الشعر مزمار من مزامیر ابلیس** داخل شده است گفتار ارباب وفا
و وفاق از اقتضای دعای **اللهم ایده بروح القدس** از آسمان تایید و تقدیس
نازل گشته و بالجمله کمر جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع
الکلم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است **هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح**
اگر آن رشحه‌ایست از کمین پیشه شهوت و غضب که درون ناپاکان
[illegible] خانه کرده است زاییده **لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له من ان**
یمتلی شعرا عبارتست در شان او و اگر نتیجه‌ایست از صحت لطف و رافت [illegible]

و بر رمز بان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها اشارتیست بشرح و بیان او رباعی

در دل سخنی که نو بنو میزاید	بادیست که از مشام جان می آید
بر چهره زرد دمع از و آلاید	بر گل که وزد مشام از و آساید

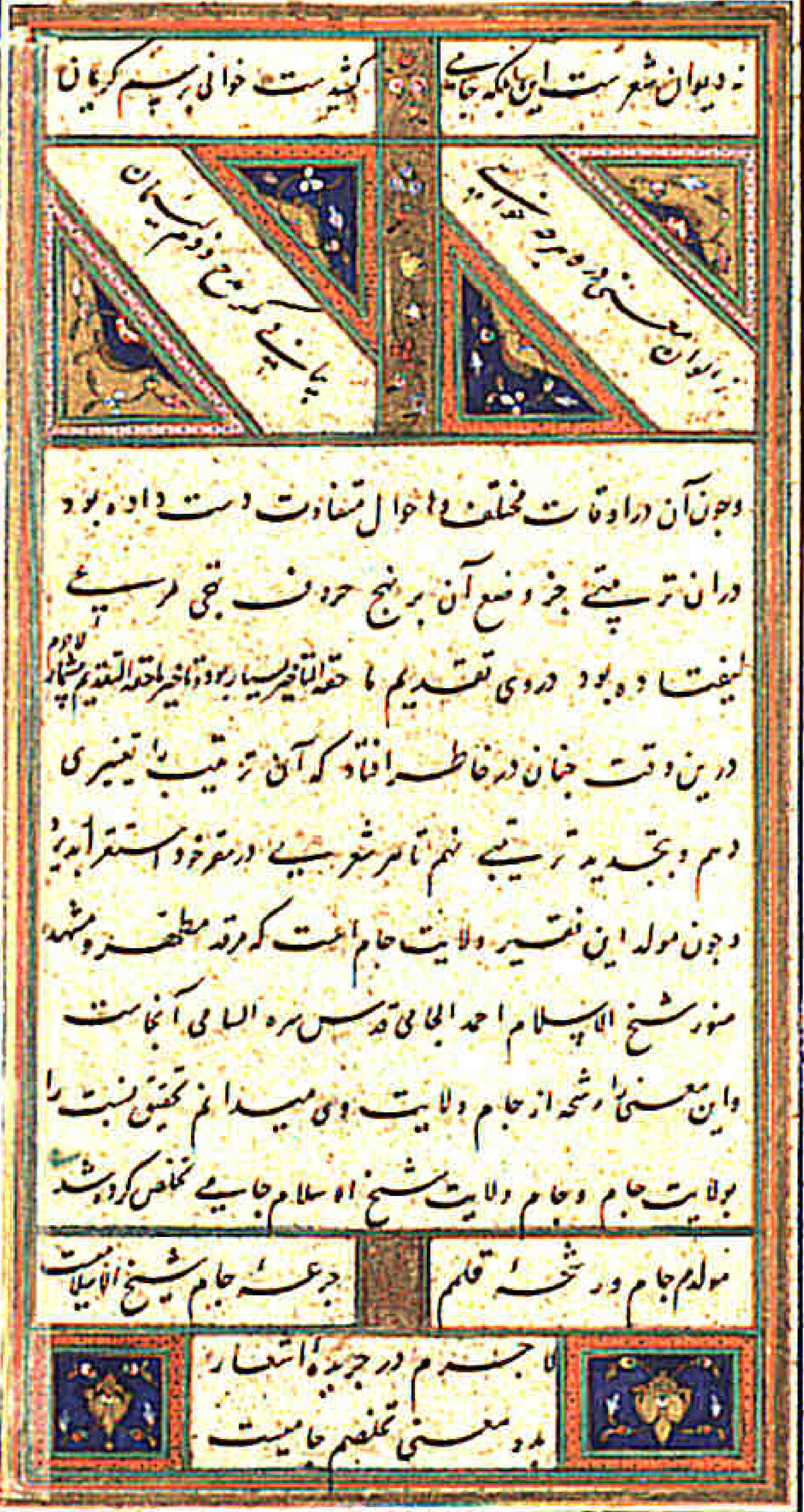
پس فضیلت شعر را باز نتوان داد و دوست دستینه شعرا علی الاطلاق میراث انبیا و نکته‌ای که صاحب ادا انا افصح و صاحب سر ادانا امیر علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها شعر را دوست داشتی و در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده است که بنزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم سخنان منظوم موزون دوست تر بودی از بسیاری سخنان از کفه وزن بیرون کی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راه پس نشین آن پیشوای دین و آخرین بودم کی از شعرا متقدم را نام بردم فرمود که هیچ از شعر وی یاد داری گفتم بلی یک بیت بخواندم پس گفت دیگری دیگری بخواندم پس گفت دیگری تا جایی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه نقل مشکل کشای و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له در این کار بروی بسته بود و باب این شغل او بسته بود ذروه همت آنرا که مبادا کلام معجز نظام قرآن را بسلیقه شعر دانند و این قوی ترین دلیلیست بر فضیلت شعر که کاه این معنی از صنعت قابلیت و کمال جامعیت از

وی پسر خود و سخنان موزون بزبان معجز بیان وی میگذشت و در بعضی غزوات در مخالطه گشت بالای انگشتان قرشکان خود که از آلایش خون شفق گون شده بود و این کلام بر زبان مبارک خود میراند هل انت الا اصبع دمیت و فی سبیل الله ما لقیت و در روز حفر خندق تن مبارک که از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا فانزلن سکینة علینا ان الالی قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنة ابینا و در غزو حنین فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از جمل آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست تخصیص از جهت القصیده سلسله ولایت کرم الله تعالی وجهه که دیوان وی یافتست مشهور و همچنین از اولیا است چون قدس الله تعالی ارواحهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعر هست چون عوفی و جه بابی بیت پرپری زبرخ انصاریان روح الله بروح العیان فرموده است که راشش هزار بیت عربی پیش است در دست عرب دان و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرا عرب جه متقدمان و جه متاخران بحفظ دارم و هم وی فرموده است وقتی از اوایل حال خود حکایت میکرده است که کودکی بود در دبیرستان ابوجذام کی گفت ازای وی چیزی بگوی من این بیت گفتم شعر

دبی احمد وجه قسم ابن غلامه | وله الحظ غزال رشق اللقب سامه

ودیگر از فضایل شعر آنست که در سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست
و در اغلب اوقات مبنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون ایشان را وقت
خوش شود شاعر را از آن فیضی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعا
خیر یاد کنند می‌آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله
سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند صوفی گفت شیخ را وقت خوش شد
و قوال و شاعر و سازنده آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ
ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی اسراره هم مذکورست که روزی قوالی در پیش
او این بیت بخواند. بیت اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی. شیخ را وقت خوش شد پرسید که این
شعر کیست گفتند از آن عماره است گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ
با جمعی مریدان بزیارت وی رفتند و چون فضل بعضی شعرا و فضیلت بعضی
اشعار واقع شده میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته عبدالرحمن الجامی
خلصه الله تعالی منه که چون ناظم حکیم تعالی شانه در مبدا فطرت استعداد
شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر را فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نخواستم
که این حرف را تمامی از صفحه احوال خود بتراشم و از آن بالکلیه فارغ باشم
تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن

بکلی فایق نبوده‌ام و از گفتن اندیشه آن بیکبارگی نیاسوده‌ام
چه در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در
شاهراه نورسیدگان نگارستان جمال و جوانی داشتمی و چه
در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در
مدارس افاده و در مجالس استفاده ایشان در صف نعال
نشسته و چه در آن هنگام که در مباینت بلدان و مهاجرت اوطان گام
میزدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کامی بودم
و چه در آن هنگام که در خدمت درویشان دلق تبرک و تجرید
بوشیدم و باشارات ایشان در تصفیه سینه و جمع خواطر میکوشیدم
و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته‌ام
و در زاویه خمول بوقت خود مشغول نشسته. القصه در هر وقت
سخنی که مناسب آن وقت روی میداد سواد میکردم و در هر حال
نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می
آوردم تا بتعاریق مجموعه جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع
جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلاء
طبع خام و حرص بر اخذ حطام مدح و قدح لئام زبان نیالوده
ام و قلم نفرسوده والحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است



ز دیوان شعرست این یا که جامی
کشیده ست خوانی برسم کریمان

بر الوان معنی درو صد صلایی
بیابی ز هر سو دو صد میهمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود
در آن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی رعایتی
نیفتاده بود در وی تقدیم ما حقه التأخیر بسیار بود و تأخیر ما حقه التقدیم بی‌شمار لاجرم
درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری
دهم و بتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود استقرار یابد
و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد
منور شیخ الاسلام احمد الجامی قدس سره السامی آنجاست
و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را
بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست

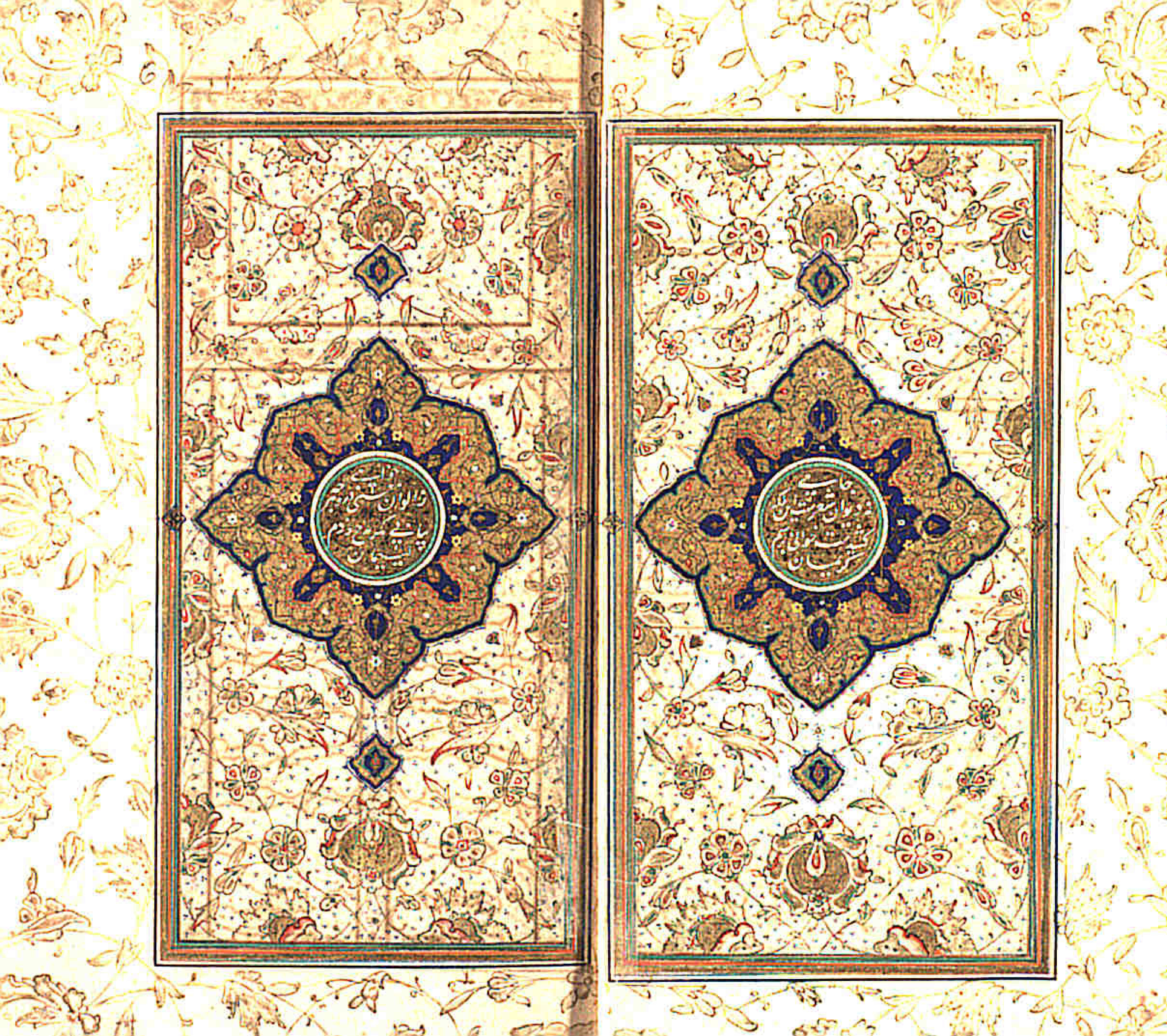
لاجرم در جریدهٔ اشعار
بدو معنی تخلصم جامیست

و شروع کردن درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد
معما ازین رباعی استخراج توانند نمود رباعی

بر دل که ز سر حسن تو نقش بست
پیوسته ز حسنی بزار که پیوست

و در ادوار صحیفه نهاده بکار
از کم دل نظم این دقیقه در

والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی نبیه
محمد و آله
اجمعین
تم





بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسمای علیم حکیم

مهتران حرم انس را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گویند بسم | حرز تو در دوره امید و بیم

پیش کرم نیست بهیچ کران | نقطه صفت در کنفش مقیم

از دو پیشینش سه و هفتاد کرد | فرق عدد را ز سیاست دو نیم

چشمه هستیش زلال حیات | میکند احیای عظام رمیم

مار الفش پای جادو وشان | شرع اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی ز لالش نهاد | طره شبرنگ بروی چو سیم

از خط خامه ز تشدید ساخت | شانه آن طره عنبر شمیم

هاش که برای هویت | فهم ذوی النهیه فیها نهیم

هست دو دری و دری مرکزیست | حلقه آن در دل عرشش عظیم

غنچه حالیش گشاده دهان | با تو کند عذر ریاض نعیم

بهر تو نون دامن حسن گرفت | میطلبد رحمت فیض رحیم

یا شکر عشرت ده هوش شجاع | دیده عیان دین عقل سلیم

از برکات هر کاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم

اسم چو گوش از نکاتش بود | هر که شود بزم بقا را ندیم

نجم همی گشت همه نقطهاش | هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمتست | بر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد و کنه کمالش نبرد راه

از ما چه کس بساحت قدسش بود جناب | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه آیات بینات | اینک نوشته از شهد الله بر و گواه

عمری خرد دو چشم با چشمها گشاد | تا بر کمال کنه آن اکند نگاه

لیکن کشید حاجتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخست آمد از اله

طوطی که مست نغمه راز شاخ برگ او | مست از ریاض کرمتش دسته گیاه

شبها نثار درگه تو گوی صبح | روشن کند ز شعله خورشید شمع ماه

قمار بی مزارع و دخار بی زوال | دیوان بی معادل و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر کنده چوب پاره شطرنج نام شاه



آنکه سپهر ار کند از کار بخت || از زوری سرکشان جهان برکشد کلاه

وانکه قامت از الف او بود کمان || صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر پا داوست عیش جوانان بمیکده || وز شوق اوست نعره پیران خانقاه

نا امید برد باری دیشب تا بکوه || وز بیم بی‌نیازی او رنگ تا بکاه

جامی که نامه عملش را بیا مده || عنوان بغیر نظم مضمون بجز گناه

موی سیاه را هوس بکند سفید || روی سپید را ز کنه بکند سیاه

حالش ز بس خجالت و آه ندامت است || هرگز نبود حال کسی اینچنین تباه

کاری که تکیه بر عمل خود کنند خلق || او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل حکیم || کز عدل و بفضل تو سوی آورد پناه

زینسان که فهم اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر و بخواه

ای برده ز آفتاب بر چهره سبق || قرص قمر بمعجزه دست تو گشته شق

آبی ز عکس طلعت انواری طراوت || صبح از دم نفس تو پیدا فلق

بر هرکه تافت پرتو انوار مهر تو || شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و لحق چنین سزد || زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال || با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره معنا جام || وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو تورات یک رقم || در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را ز باد از روی تو عارضت گرفت || بر عکس آنکه گشته بنرگس گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق تو درقمی کیف اتفق

قد بدا مشهد مولای بنحو جلی || لکم شاهد شهدا ان مشهدم انوار جلی

رویش آن مظهر صافیست که در صورت اصل || آشکار است درو عکس جمال ازلی

چشم از پرتو رویش بخدا بینا شد || جامی آن دارد اگر کور شود معتزلی

زنده عشق نرد است و نمیرد هرگز || لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی || خاصه عشق بود منقبت بی بدلی

دعوی عشق و تولا مکن ای بی‌ریت تو || بنفض اصحاب ال ز بخردی و دو غلی

مسک بر جامه دون سود ندارد چندان || چون تو در جامه گرفتار رکند بغلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید || از نشه نخل چه حاصل لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گو ز علی

گردم ز دیده پای بسوی مشهد حسین || مست این سفر بمذهب عشاق ز فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای || حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او می‌کند طواف || رکب الحجیج این تروحون این این

از قاف تا به قاف پر است از کرامتش
آن به که حیله جوی [illegible] و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار
از بوی مستعار چه حاجت به زیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود
بر راحت وصال مبدل عذاب بین

[illegible] ز دیده و سیل که در شرب [illegible]
باشد تقاضای حاجت سائل ادای دین

سلام علی آل طه و یس
سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها
امام یباهی به الملک والدین

امام به حق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله‌گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ ایمان
در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون که بودش [illegible]

ز فضل و شرف بینی او را جهانی
اگر نبودت تیره چشم جهان بین

همی عطر روبند حوران جنت
غبار درش را به گیسوی مشکین

اگر خواهی آری به کف دامن او
برو دامن از هر چه جز اوست درچین

چو جامی کشد لذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
می‌نالم از جدایی تو دمبدم چو نی

بادا هزار جان مقدس ترا فدا
وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقت به رسم [illegible] در دو جهان همی گرفت
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت به گوش
گاهی ندا همی‌نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیدهٔ شهود نماند به جز خدا

جامی ره هدی به خدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبر ما
[illegible]

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان غیب از او پیدا

همه اسما مظاهر ذات‌اند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو
همه شد نقش غیر و نام سوا

هستی مطلقت به وحدت صرف
این سوا این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی لاحت لنا دور لیلی
نشانهای لیلی شد از دور پیدا

کهن ناشده داغ او گشت تازه
لعلک من ذکر من لیس ینسی

از این ربع و اطلال هر جا کیابی
که منشم گویا زبانیست گویا



گر افسون پیش افسانهٔ او
نخوانند بر مار گویند بر ما

خدا را روا باد وا زمن بیرخ
بخاک درش ذرهٔ بعد اخری

بغرض نشان گاه بر گرد
لب لعلت احیای سیم مسیحا

حیات ابد بخشد بنده جامی
زلعل تو دریوزه دارم اعلی

همه اسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بر وجه کمالست کما ینبغی

بعد عمری گشت گفتی و من میمیرم
مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بر ما سبحه صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست
غم از انست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خاتم از آن لب بدعا و ثنای
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب بنود حد کسی
در سر من هوسی هست ولی از کف ما

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الرتبا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

بسته گر نیمی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه پیرهن قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل زیر بهشت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جانب جو بیست و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بنوای گل رنگینت الم
نیست آیین ناله و فریاد منی

لب صافی بگذران وی چو گل تازه فنی
گرچه رو این همه خوبان توانم عیب

با تو جایی هوس گشت گلستان داد
لیک چون نمی هی سرو کند شاخ کیا

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غمزه تو بخون افتادست
تا ز تیغ تو فتادست جدا

بی تو بر جان دگرم تابی نیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت مجنون تو ما شده پیر
میل ابروی توام پشت دوتا

هرکجا درد دوا نیز بود
چون تویی درد فتادی چه دوا

داشت در پیش سخن جامی جای
چاره ننگ بشیر ننجا

زود بر فتار قدت خوش رها
زرع الله قدره ابدا

تو تماشی نیست مثل ما
جز دو زلف تو دام ظلمها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا

دیده بر دیده ام جدا کردی
تا ز روی تو مانده ام جدا

تو بلای خدایی در خلقی
مدعا خواهد این بلا چند

آیت از توبه نیست تا بد | نشو دل از بند ردی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله دره ناظمها

گاه در دل پیاز که درین جا | هر دو جای تست یا به رالله جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام | گر خرامد سوی تو طوبی لنا
تا بهر چشمی ز نامت سرمه بود | چشم من دارد غباری زین بیا
من نگویم بنده خویشم شمار | نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو | لیک از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا از میان آن دو زلف | تا رخت بینم بعد از عمرها

گر چه جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا | لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تواند | صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست | همچو موی تو خسته از جفا
یادی از کس نخوانم اندر عشق | حسبی الله وجهه و کفا
بنهادم داغ دیگران مپسند | چند میسوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف نما شوی غایب | همچو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی سوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

اگر مردم زنی صد تیغ بر ما | بریدن از تو نتوانیم مطلقا
برم با آه و دل از لب خیالی | ای نیی دود شوان بخت حلوا
جفاها خواهمت ز تو گفتی | خدا را ما و من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم | بمردم گفته ام این گوشه جا
نگوشت میبرد زلف شکیبا | دگر زندان بیرون می نهد پا
سری مغز زاهد را نواگرد | بیا بر باکه و حاشا و کلا

بقتل جامیی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی | که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم بشم فتاده زمام فکرت ز دست داده | ز نخبت یار و ز عقل رهبر ز تن توانا ز دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان بدیدیم کوی تو کعبه دل | فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ابنای شب ولیکن | ز لی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شده است پیدا
بکت عیونی بحال شوقی فیا حالی ولا ابالی | گر دانم اگر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم برآوری جان وگر بتیغم بیفکنی سر | قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بیار گفتی فلان کجایی چه بود حالت ... | مرضت شوقا ... کیف اشکو الیک شکوی





الا بی نعمان و شیونم نخلیست خم گشتم | اشک آمده تا دامنم از مژه چون تارها
ره جانب بستان مکن کز شوق آن گلها | صد چاک کرده پیرهن شسته بخون خارها
تا سوی باغ آیی که از سرو و صنوبر کم | عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد به مسجد رد و پی حاجی پیاده کرده طی | آنجا که کار دل دمی بیکار نیست این کارها
مردم فروشم جان ترا بوسه ستانم بارها | دیوانه‌ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار رقیب من بوده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الروح من کاس تصفی الروح تمهیها | که می‌بخشد ضیای می فروغ خلوت دلها
الا من جرعة منها ارحنی ساعة عینی | که ما را ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی | چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآ ای جان ز پیلی این نزود دیگران تو جی | که خان تشنه لبی مرده به اطراف ساحلها
مرا نظاره پیلی محمل باز نمی‌دارد | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک طبعی چه باشی با که طبعان | تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من هم فاولها و ناولها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها | که بوی دوست می‌آید از آن زیبا منزلها
چو گرد شوق وصل افزون ز حد طاقت من گرفتن | ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز بود آن | که میگوید راهی هست دلها را بسوی دلها
رسید ایک نده پیلی بدین ضعف تن و جان | نقد ایصاح روحی تحفه منی و قبلها
مرا نالی برد دیده آب حسرت بر سر آتش | که دوراد لی هم آتشش تا سیب چنین گلها
مرا از هجر تو در دل که می‌بود صد مشکل | چو دیدم شکل ابرویت بحال شد حل مشکلها

زجور دور غم فر جام جامی قصه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

سر شب افروخته آتش دل شعلها | رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است | که ز زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس | هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
درد نقد و فنا بی مدد عشق مرو | که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
گفت و گوی خرد از نقد بگذشت آنی | باده ده تا که ندارم سر این شغلها
ساقی گوشه نشینا سوی من دل شده | کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

هاتف از سر خرابات چنان مست شد
که برآورد ز میخانه چو جامی جلجلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها | در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
مرکز دل من بی تو جدا از لی خیست | ای قاعده لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران سر کرده | وز آتش دل باست دامن کرده علمها

نوعی دگر آمد ز کرم هر ستم تو
با خسته دلان نیکی انواع کرمها

زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود
آزاد شدم با غم تو از همه غمها

تیغ ستمت گر نه ز خون گران یافت
بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجایی
تا روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

گفتست ببر غنچه صبا وصف دهانت
ماندست ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک زبانم
جامی که شد انگشت‌نما در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده‌ام گم بکوی عشق دلی
بردی از داغ تو نشانیها

سر دوم گر بسان عنبر دل
از درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطیست
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در دوام خوشست
طیب الله عیش بانیها

بکعبه گر بنمایی جمال خود ما را
زخون دیده کنم رنگ لعل بطحا را

بدور چشم تو از مهره وفا برداشت
مشعبد فلک این حقه‌های مینا را

ز شوق طوق تو پیکان در تو گرد آمد
مسبحان فلک عقده ثریا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بپرس شرح دوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمیشود از من حیات فردا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق بشو خرقه مصلی را

شد سحر تا بدل قابل من شیدا را
آتش انس من جانب طور سینا را

ای خوش آن آتش رخشنده که از آینه
سپرد شعله آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم سر کوی تو از کعبه نشان
از ژه دجله بغداد کنم بطحی را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بکش آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله‌ها غرقه بخون دید همان صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت — چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا پسته دهنا لاله عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است — القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چست مکن بند قبا را

من چون کنم از سر کوی تو کرانه — یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زنی دست سوی خنجر تیغی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر مست چو مجرم نشدم کرم عجب نیست — از حکم خدا و قدر نیست قضا را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن — در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدایش خیر دهاد آن جوان رعنا را — که وارهاند به پیرانه سر زنا ما را

کرشمهای غزالان مست می بخشد — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نبرد ز دلم — هوای قد دلارای و روی زیبا را

بجوی خاک درت بردن تمنا بود — بخاک میبرم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که اشک پاکان — برهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان صحرا را

هلاک جامی دلخسته خواهیت آن کافر — بشکل و شیوه جوانان سرو بالا را

زلف تو برهم پریشان کرد مشک ناب را — شاخ شاخ افکند بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ با آن دو ابرو وه ببین — پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان لب بستی ای دلکام — دل تنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را

باد شبها خاک پایت زیر سر بادا مدام — که ندانم دولت بیدار خود آن خواب را

نیست از قتل محبان غمزه‌ات را گر ملال — کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب — بر روی از راحت دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت — وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را — کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

بیرمی جنبد بشیر ای باد کنعان کو خبر — مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن تندینه — بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل بر کاتب املا صریح — طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا — شرط نبود در شتافتن از پی لشکر مغلوب را

خواب خوش نبود شبها چشم تر را ای طبیب — گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پایش صد ره میسودم مژه — گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوطی آن پسته دهن قند را | یا عظمت شانا ما ارفع قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی | در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم بر خود | میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد | یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی | زین لطف از این غصه خواهم بکشم خود را

دردت ز ازل آمد تا روز ابد پاید | چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد این نسخه جامی | ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را | ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را

خورده ام پیش از نماز صبح می بر خدا | ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را

چنگ استاد است درس گو مطرب کجاست | تا زمانی بر چه درس آرد استاد را

صوفی دریوزه گر از بزم جمع دلکش | گرده دوغ نیست یک زنبیل کم بغداد را

اغنیا و مفلس میخانه بر فیض خست | نیست زادی جز توکل طلبی بی زاد را

از دم نی گرم کی گردد دل سخت فقیه | گرچه سازد نی آتش نرم این فولاد را

جامیا خشت از سر خم گیر و گل اندای می | گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را | درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعده غنم میدهد یار و ندانند قدر | کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گردد ز رویش حسن انجا کیم | گرد گشتن کی توان خورشید عالمگرد را

بیخود افتم چو خوردم شربت هجران بلی | جز جهان جانی کی داند بود این درد را

گر چه گشتم خاک پایی و بحمدالله که باد | از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

لاله هم سرخی نمیزد روید از گلم | چون برم در خاک اشک سرخ و روی زرد را

برد جامی را بگویی سیل اشکی آنچه | در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را | تا بخواری نشکرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است | زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید | تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که چون ناکه کلید شرع را از ذوق طبع | طبع نگشاید بروی جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل جبلی منکر انکار را

سر وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند | جز سلیمانی نیابد فهم این اسرار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت | خواجه فرکو مست از آن مشکبو عطار را

چند بوسم دست و پای یک عیار یار را | فتح آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار را گر طعنه در اشکاریم زان نیست | زانکه باید دشنام از نیش کرده ام اغیار را

خوانده‌ام طومار عشقت لیلی و مجنون را
نامه آتش تعویذ جان تا کرده‌ام طی باد را

دیده‌ام آثار آن رخ دور میخواهد دلم
تا دهد بیرون ز شرح دوری آن آثار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
شرح در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی و دعای دولت بر نامه زد بیت
خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد آن مه یاد باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران نگاشت
مرهم وصلی که از دل چند این آزار را

ز اشک خونین رخ و دیباست پیش مردم
حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را

خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به برآیم با تو خوش سال دگر
شد جهان کامسال کاشانه خراب جویم ...

بر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست
چون پسندم بر سگان در کش اغیار را

سر به بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

گفتا به یک نظاره ده آن و که اهل دل
کسیر نه کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش رو تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

چون تیر از عشق برآمد ز شست بند
محمود ساخت بنده غلام ایاز را

از شرح سوز درد من ای جان که خستی
پیشت کجا کنیم این الم جان گداز را

جولان مده سمند ز مر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر از این شرح هجر
کوته کن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه و سجاده را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را

کاسه می نوش که خواهد کاسه سر خاک شد
بود نقش کاسه زد این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جلوه عشرت آن جلوه یافت
زیب فر آری ز پر خود بود طاوس را

چند تا به رشته از رخ نمایی خویش
بر فشاند از نوجوانی این کهن ... را

رنج پیچاپیچ بین در نقش عاشق ای طبیب
نیست دستی بر نقش عشق جالینوس را

سبب عشقت کی نهان ماند که از سودائیان
بر سر بازار رسوائی دیدم این کوس را

دست بوس دوست جامی گر نمی آید به دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من کجا کردم رها آن کافر بدکیش را
کوشش کردم کی توانم قول نیک اندیش را

صبحا سودای به خوبی چنین پیدا شد
ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجوئی ندارد یا رب آن سلطان حسن
یا نکو پرسی حال من درویش را

کیش من تیر جفا دارد کمین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش / تا که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

دل نگار تست کار او بفکن ای طبیب / زانکه جز داغ تو نبود مرهم این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو تا نخیزد او / تا که آموزد نا کشی میکند از کیش را

هر دم نسیم روزی چو گل خار ترشناک را / شعله در خرمن زنی شمع خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ... جست که / پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد نظر زان آفرین بر جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش کمان خود مکن / گر نیم لایق که آویزی بفتراک را

جامه جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش / گر بجان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خسته که برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم دامن افلاک را

خاک شد در رهگذارت جامی از سر کز نیاز / آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را / آتش دیگر فروز این زنگ آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک / ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

نازکم کز خواهش خواهد شد چسان بر چشم [illegible] / چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

مست آسیب تنت تا ز ارجان بیدلان / اندکی آهسته تر بند این قبای تنگ را

هر تیر جنگ دارد جان بلطفی ... / تیر دیگر سوی جان انداز دستان جنگ را

جامی با طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوایی بکش بر منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته در طبع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از کبر و ناز / بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی نخوانیدم که من / گم شدم در شاهراهی بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید کسی چون عنکبوت / تا چها با زیرکی کز ابریشم بر در دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند / میبرد زین فعل آخر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند / زهد و رندان جامه ناموس و جامی جام را

میفزاید خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحه امید حرف بیم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب / باز رو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر چه دانسته آتش دهد جانها را نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل از کتب سروش غیب بس / کو معلم بشکن دکانه تعلیم را

تیغ میزن بی که جامی نهد جان تسلیم کن
هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقت صبوری این پیر ناتوان را

بخت جوان و عقلم سر رست لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران
پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب آن چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد وابسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت دم توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

گذشت از حد خروشم کو یاری نوبهاران را
کجا دانست یارب درد و داغ دلفگاران را

صبا از یار دور گشت آن جا که وا آخر
که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را

ازین غم جگر خواره چه دارم چشم بهبودی
که بر باد و بباد مستی چون من هزاران را

ز جام نیم خورده او نگاهی که عنایت بین
چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را

چنین کز باده عشرت نخواب مستی شبها
جدائی محنت نخوابی شب زنده داران را

بزد گر بیکسی من عنان دوستی چندی
بخاک بسته فتراک بند شهسواران را

سمند ناز جولان ده برهگذر گشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

معلم کرده تعلیم پیدا آن چپ و رو را
که چندین خوی کو لایق باشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود از آن مه خود چه دانستم
که خواهد گوشش کردن درون من توان کو را

رقیبا چون بروی سینه‌ام افتاده چون گیسو
یکی زین سو خرامان که دو آن پسته دلجو را

اگر روی بکی بی روی ماه ای صبح سیمین سیم
کز من بروزی نکوی آشنایی دیده‌ام او را

بجای سبزه مو بر تن من از صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

تو افتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی
بر آتش بی تو افتادن سر سنگ دلی و دو را

چنین آشفته و رسوا نکو جامی مرو جایی
مبادا گز تو عار آید سگان کوی او گر را

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

ذیل طوبی بیابد سایه سرو قدت
منصب عالی چه باشد همت کوتاه را

در دعا جز دولت وصلت نخواهد دلم
یاد کن گاهی دعاگوی دولتخواه را

شد کمان قامتم از سنگهای سنگ زد
تا کشایم بر سپید وصل تیر آه را

بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه
طاقت کوه گران تا کی بود این کاه را

راه در بند ست در کوی تو ره چون آورم
گر نه لطفت بر من بیدل گشاید راه را

گوی پس خاقانی زند جامی ره تسلیم کن
گرفته نظمش قبول طبع شاهنشاه را

ای چه خوش که نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن احسنی گمی ماهی غم پرورده را



گر بکوی پستان مشتاقان سواره بگذری
جان غم در تن صدای سم اسب مرده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

گر بجوی غلطه جنابک ... طفل خردسال
رقص دادی اضطراب مرغ بسمل کرده را

شربت هجران چشیدم گر چه جان کندن بسود
چون امید زیست باشد مرغ قاتل خورده را

ای طلب نتوان وصالت یافت آخر که
دولت حج دست چون رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر باد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالای شکاف خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خاره دانه را

خیز کو مشاطه کان در زلف مشکین شانه را
بس که دلها شد گره راه که گشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده بود در کوی تو
میگشایم روزنی بلکه تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
زاشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکسان کی تقاضا میکند دین و شنعت
ورنه شمع آتش چرا زد ... خود پروانه را

جامی از خود رفت از آن شب قصه کم گو ای رقیب
مست ... در خواب شد کوتاه کن افسانه را

دوش گفت کسی نمیدم ره دو خفته خود را
کجا بود دم بگم کویم غم نهفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بگر گریانم
بروی مجوبش چشم شب نخفته خود را

خدایا آن کن ای از جان رضا یابم خدا را
که یک نظاره کنم از رخ نوشکفته خود را

رمید دل من از زلف دانه گر نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه بجز تو خالیست دل بیاد و پرا
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته بخواهم
بکن نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است اگر دو نامه جانا که او کی
بجوی از دل سوختن این درد ناگفته خود را

منم ز جان شده بنده یگانه خود را
که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را

قدم بجای نام ای پسر و تا نهاده بر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نهاده دست جفا ایم که بر جستن زند دیده
جا بجای دگر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
نهد چو خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفته قصه دردم درازی از غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سوزش دم دل بر چه
چه کار آمده گر کم کنم بهانه خود را

چو پرسش ای که شد شرح عشق تو جامی
رسان بر طرف همی این شعر عاشقانه خود را

بام برآ جلوه ده دوتا تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

همه میرسد نعمت قسمت بنده هم بده
خاص مکن کرمان مکن رحمت عام خویش را

بخت زند نقش غم دلم خام ...
پیش تو عرضه میکنم بخته و خام خویش را





گل بایض برآورد در ریاض امید / بدل ز پنجه تو خاری که میخلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره خون که ز جگر بچکید مرا

ز عشق تو به نه مقصد ورنه مقصود جای / خدا جو بهر همین کار آفرید مرا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مکو بطرف چمن جلوه با چنین چین / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مکو بهر چه کنم اختیار که مانع / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند می نهد بر پای / و گر نه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای / که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشست جامی / که صاف عیش و طرب نیست سازگار مرا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده [illegible] / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمیرم از غم این بار جان برای خدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا

کهی که خاک شوم تا ز بم ببر باد دهید / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به بین خرابیم از عشق ای که داری [illegible] / بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگت تو دگر مرهم / ز تیر محنت نوآمد دل فکار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید بس است مرا / چه حیست آینه صبحگه بس است مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محراب / نشان نعل سمندت بروی بس است مرا

چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد / دلم که بسته خون تو بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه و چشم بخت / همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کنه که نوشد اگر گناه کنم / خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

تو نیست که نگه دلم که بیدار / گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کهن بباده چو جامی دلالت صوفی / همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت همدم نمی‌سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشه دوری چه غم / خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا

دیگران شاد و دارد جان به [illegible] / عاشق غمخواره ام جز غم نمی‌سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز حسرت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار / آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا



هر نفس چون جامی دم بر شکن خوبان غاییت
با بلا خو کرده‌ام این دم مپسندید مرا

جدایی بیکمند بنیاد ما را | خدا بستاند از دل یاد ما را
مقام ما عالیست ای حور | بلند آهنگ کن فریاد ما را
بجز عشق آن مه خوبان خب | خدا یکی دهاد استاد ما را
ز خوبان منع ما چندی ای بلدور | چو دادی خوی در زاد ما را
نمی‌ماند جای پستان کنگر کن | بکو کی آن نازنین شمشاد ما را
گر جز پابوس قدت باب شادی | نباشد خاطر ناشاد ما را
بتشریف قدوم خود زمانی | مشرف کن خراب آباد ما را

هر کجا جامی طالب رشد
نمی‌ده جز تو ارشاد ما را

ای با تو ز گل فراغ ما را | گل چیست بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو می‌برد بوی | بوی تو بود بباغ ما را
وا دود شب هجر شعله آه | در عشق تو بر چراغ ما را
کنجی ز شبستان خیالت | جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت نشان ز هر که پرسیم | سوی تو دهد سراغ ما را
با بیم و صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
در شغل جهان فراغ ما را

بگشا دری از تیغ جفا سینه ما را | وز سینه برون بر غم دیرینه ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند | مرهم راحت که رسد سینه ما را
ماییم دل صاف چو آینه جدا یی | محروم ز عکس رخت آینه ما را
تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت | با اطلس شه نسبت تو پشمینه ما را
ما را اگر از سینه به پهلو ندهی راه | این بس که بدل جای دهی کینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد | بتخانه کنی مسجد آدینه ما را

جامی چو کنی گنج هنر عرض بر آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

ای دل ار برو گره افکنده جمالت ترا | کو نیاز صحبت احباب ملالت ترا
موجب حسن تو تنها خط و خال است | عشق ما نیز ز اسباب جمالت ترا
تشنگان را بی آب تفقد مکش | ای که منزل لب آب زلالت ترا
بر دل از غصه فراق و ملالیست عظیم | تا به مشغله سر غنج و دلالت ترا
نی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت | هرگز این نکته ات آخر چه خیالت ترا
نیست در سوی تو ام جز پر و بال امید | بشکن بال و پرم را که وبالت ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از بحر عشق | که برون رفتن از این ورطه محالت ترا



با اسیران نظری نیست ترا / بر جگر ریشان گذری نیست ترا
چون نیازی و کرم پیش طلب / گر نظر با دگری نیست ترا
تو ل دشمن شنیع در حق من / که زمن دوست تری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن / که ازین در دو سری نیست ترا
خون دل بر تن ام بست جگر / چند گویی جگری نیست ترا
در دولت ناله ما را چه اثر / از دعا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار / غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه سر روزی ز صد ره کم [illegible] ترا / خون همی گریم اگر یک دم کم بینم ترا
سر به حکم [illegible] / چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عشق شد در دل [illegible] / کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا
بر قتل عاشقان [illegible] / چون بجنبت دیده آن هم نمی‌بینم ترا
طینت پاک تو گویی از آب و خاک دیگرست / جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا
از خم محراب ابرویش [illegible] / ای که هرگز پشت طاعت خم [illegible]

از تو هر موی تن جامی [illegible] جدا / در غم او یکسر مو غم [illegible] بینم ترا

اگر از حلقه نه گوش گرانست او را / چه غم از ناله خونین جگرانست او را

[illegible] / [illegible] گرانست او را
دیده دریاست مرا زان که گر پاک چو جامی / صدف سینه صاحب نظرانست او را
شد مرا خال [illegible] / نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من و امروز دگر باز گذشت / وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیده [illegible] مجنون / چشم جان جانب لیلی [illegible] او را

پند تلخ دگران در دل جامی نگرفت / زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

[illegible] که درآمد ز در خلوت ما / که شد از عکس رخش نور [illegible] ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او / رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
[illegible] / گر برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان اگر رفت چه سازیم [illegible] / که پس از مرگ خرامد به سر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را / این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
گل فشانیم [illegible] / که یقینا [illegible] قبول گرفت خدمت ما

غایت همت ما [illegible] / [illegible] همت ما

ساقی [illegible] حل نشود مسئله ما / می ده که ز حد میگذرد مشغله ما
[illegible] / صد بادیه [illegible] مرحله ما



شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشی که نرفت / مرغ زیرک به فریبی سبحهٔ صد دانه
سایهٔ رحمتی ای شمع به بلبل که فتاد / بال و پر سوخته در پای تو دیوانه

جامی این نافه‌گشایی ز کجا آموخت / که معطر شد از انفاس تو کاشانه

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
بر درم بس سر راهش که بمیرم زار / بکه از دیده جدا را که شوم خاک آنجا
زد آتش من آه دل آن کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری که گرفتاری دل / که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد کاش کنم دل / که به مژگان ز چمن خاک کنم پاک آنجا
دور از آن سگ که درآمد ز فلک ناوک آه / تا چه سان میکند آن در دل افلاک آنجا

جامی از خون خود آلوده کمر صید کشش / که نبندند چنین صید به فتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و می جاست آنجا / ساقیا خیز که پرهیز حرامست آنجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق صبوح / من و میخانه که آن حال مدامست آنجا
لب نهادی به لب جام ندانم من مست / کز لب لعل تو یا باده که مستست آنجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست آنجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمامست آنجا
پیش لب باده چو در شیخ کن شکل تو / نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست آنجا

جامی از بوی تو سرمست شد ای ماه تمام / بزم عشقت چه جای دو جامست آنجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهلست اگر نباشم ازان سیمتن جدا
سازد ز غصه مجنون با جیب عشق چاک / گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من کوه صدا فتد / ناله زند که چو جدا کوه کن جدا
هر صبح دم ز شوق تو پیش گلی زنم / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
نازم بکشش کوی که زین آستان دو / بیرون به تو به که ز تو ریشتن جدا
زان ها که پیش بر آمد جدا ز تو / اکنون فسانه ایست به هر انجمن جدا

دانی که کیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

تو را ای نازنین پر سوز دلها مسند بادا / به هر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا
همیشه تیشه شود آزاد تن ز بیگانه / ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا
ز حکم عقل می بخشد ز آفت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
فلک کج کرد و ویرانی سمند خلق یکسو / خدا همواره یاران سوار کج کله بادا
سیه‌رو خوانیم زان موجب سرخ / سر موی اگر گویم خطا روی سیه بادا
طفیل دیگران باشد که با لذت غمش / همیشه خوی او خونریزی بی‌گنه بادا



دل جامی که شد تباه ز هجری چون تو
نه دردی که به سجده بوی خانقه ادا

برفت عقل و دل و دین نه جان تنها
جوان غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که میهمان نشاید نشاند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم که جیله عقل
گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
نزار درد ز نیام در استخوان تنها

مرو بجلوه زنی بی خیال او جامی
که زدی نه گشت بوستان تنها

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا
ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما تشا

تو به منظری که ز جلوه تو صدای صبحه مشتاق
که رود ز دوده لامکان که خوشا جمال تو خوشا

همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب
من و ذکر طلعت غره تو من الغداة الی العشا

ز کمند زلف تو سرکشی که کند نگار من
بگره گشای لعل خود که نگار من کر بی کرشا

دل من بعشق تو می‌نهد قدم وفا ز طلب
ولنا بمثلک نسبة ولمن سوی شاقیه شا

بتو داشت خو دل کشته خوان تو بود جان نسیکرزان
فنجرتنی وجعلتنی متحیرا متوحشا

چه خاک جامی چنین دل جدائی میکشد
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم ربودی
درد دور تو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها

رخ تو دو کون چون نهد عقل
یکموی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
گر همچو تویی وفاست اینها

کوی تو ز درد و آه پر شد
یارب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه که نخست رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب

هرگز نیافت جرعه ز انعام بعض تو
زین بزم کام تشنه جگر رفت خشک لب

تا زلف تو نشست ز رخ آفتاب چاشت
واللیل والضحی است و اوراد روز و شب

تا کی ز لب بخش گشایی چنین گره را
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست اندرت
ما عاشقیم و نیست نیاید ز ما ادب

دل ها بتنزل غم در خاک مقدست
کین هر حبیب شرف داد آن با طرب

مطلوب جامی از ظلم گشته کرهمت
مطلوب ادمی که دو جهان دین طلب



هر جا خرامد بهر دو مجلس
خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع شرابم
ای خواجه دور است ز لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب بهجون طرحی
دارد دلی از خون لبالب

تا نمودی لب وه چه غبغب
دل من زه جست و جان بر لب

شب من روز کن ز طلعت خویش
ای شده روز من ز زلف تو شب

پیش تو آفتاب ناپیداست
روز روشن نهان بود کوکب

رنجه شد خاطرت ز یارب من
من دلخسته چون کنم یارب

پیش لعل لب تو بر لب جام
لب بهم چین که قال حسن الطلب

فال نیکو گرفت هر که بدید
همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلک جامی کشید خوان سخن
زده بر پیش صلای من رغب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دمبدم چشم ترا میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکشد مردم دل بیهوش از لبهای تو
مست رفت از دست دارد همچنان فیض شراب

داغ دل را داغهای آتشین تازه شد
دود دل زین سینه آگاهی دهد سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان خانه خرابم
خانه‌ام خواهد شد آخر در سر چنگ و رباب

لعل جامی گیر چون زر خالص رواج
جز به اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
پیش لالان از رشته جان خسته از اضطراب

بس که در هر منزلی آید به چشم سیل خون
خیمها در وی ز مردم نماید چون حباب

آتشم کرد آهش هر طرف به عنان
پیش پیش خیل او چشم ز ابر دیده آب

او به جولان همت من دل از غم گریه رو
دست اگیرد عنان پای او بوسه رکاب

پیش ازین کو آفتاب آن عارض رنگ
ور نه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب این رخ چسان پوشد گی گرد
تاب می‌آرد که بر روی سایه انداز نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر فلک کرد دیر
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهانتاب
شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو تو به
من تاب سخن الحبیب طاب

عمریست که دور توام تنها
یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غایبم کرد
منفک کما تیال قد طاب

چون چشم تو خوابناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب



زاهد چو خیال آن دو ابرو
سر بر ننهد به کنج محراب

در وصف رخت نظم جامی
از بس که تر است می‌چکد آب

ای قد تو خوب و ابرو خوب و زلف تو خوب
بر زبان اهل عالم تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات
مصریان از شرم خود کردند پنهانش به جیب

با تو سر پس از هوای دولتم خالی نگشت
خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب

با دهانت در میان دارد دلم سری نهان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در کتاب عشق حق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی نگذرم
توبه اما من هوی لیلا فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در بزم عشقند و تو خوش
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک کنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون عجب مدار
گر طیلسان زهد به صهبا دهد خطیب

پیران پیر هم هوای جوانی ز سر کنند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقیب عشق تو آن دم که بار کرد
اسباب جلوه شاهد و خلوت برای غیب

اشک من از عقیق لبت می‌دهد نشان
قد صحت سعاد علی ابن العذب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین پیش خشک لب منشین بر سراب

جامی درون خسته به خوبان نمود راز
زان رو کشیده‌ای ملامات و سر عجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و دردی بی‌نصیبی یا نصیب

درد دوری زان بتر کز پیش و پس
محنت غربت نداند جز غریب

گر جدا از نزد یک خوبت آید نیز
دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این خولیا کن ای طبیب

نسخه را گر درد دین پروردی
گردن واعظ به شمشیر خطیب

روی خود بنما بیت گفتن ز دور
کاش بودی این سعادت عن قریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

بیزم ز منت برویم کز بین دوی حبیب
هیچکس نیست چو من خستگی از دست رقیب

گر نهند دست به نبض من مجروح زنهار
شعله چون شمع زند تاب تنم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد
نیست ممکن که شود شیخ و دانشمند ادیب

روز آدینه به مقصوره درآ تا خوانند
خطبه سلطنت حسن به نام تو خطیب

هر چمن گر گذری گفتی ازین پر منت
پر شود دامن گل جیب گل و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین بسر از عشق تو باخت
نیست از معنی پیران ز ره‌اش هیچ نصیب

جامی آمد به غزلهای تو نهد گوش مکن
پیش از این در سخن انگیز خیالات عجیب



دردمندم عاجز و تنها و بیمار و غریب — حالی خود شرح کنم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقه غیبت و آن در دو قبت — حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای فضلت نیک دیدم آشنا — گر جدا زین بد ترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج — زآستانت چون روم چون نیست طبی جز حبیب

با تو دست ار درین شبهای غربت بست — با غریبان لطف و رحمت نیست از تو عجیب

عمر شیرین عیش خوش دل از دولت وصل تو بود — لا تعاتب بعده کلو و اعیشی طیب

بنده جامی را بپیکان تا بدین گه بخش
اجب ذا الدعوی شانه یا مجیب

ز الطاف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت مست نقل باده و جام — چو برگ عیش بساط نخست یار طلب

ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت — کشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد تا چند — صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امید تار زنده گری — کشاد از گره جعد شکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیده ما را از آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات — واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در جلوه ازل — چیست نور جلوه در آینه صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر — گر پرتو جمال تو افتد به سومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزت — عزی ندید عزی و قدری ندید لات

در بحر کبریای تو اکنون شد فنا — چون خضر راه برد به سرچشمه حیات

هر کس به کعبه طلبت رو نهد نخست — از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه ز الطف
زان باده کز کدورت عیشش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — تمام زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات به ظهور تعینات

چشمت بغمزه و لب شکر خنده بخنده — تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

زان تیغ غمزه میبرم از قطع دل آل — درویش را چه چاره به قطع تعلقات

گردم نماز در خم محراب ابروت — ورد نمود و حبیک علیای فی الصلوات

زان خارها که در دل من کشتی از جفا — تو اهل وفات دیده من بر از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
شکل که افکند بس از این دام زهات

ای صفات تو نهان در تتق ذات — جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما که آثار جهت از تو نشان جوییم — از سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات



ای فدای تو ذات و صد چو منم | غایبت صد نوره کنیت اهل نجات
مشرب عشق کجا چاشنی عشق کجا | آن یکی بحر اجاج آمد و این عذب فرات
ما ندانیم شبی که توانیم شنید | وز نسیم دم صبا از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم | که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی به سر تربت او بنوشید
نوره رهینه من مل العشق مات

صلای باده زد و پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و دوری و می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و خلوت و دست شب و روز | نباید زنی را داد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهیدست | نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرات حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادتست اصل سعادات

مزن پهلو درین ره لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبه باب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلوات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف | حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفت آوازه قند تو به مصر | کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت | آید از چشمه میم آب حیات
مشکبیز طرف آن حلقه زلف | بس گناهی باد صبا را حرکات

جامی از درد تو جان داد و گفت
فمن کتم العشق فمات

بر درت جا کرده اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی ز زکوة خوبی داد | هم فقیرم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف بر سر کوی | لا یریه الوقوف عرفات
تا تو شوی دلی لب چو شکر | آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف | خضر جام خود ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من | خاصیت چون که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع سیئات الحسنات

صد خارم از دو جانب تو در پای دل شکست | دی گلشن مراد تو نامه گلی بیست
پروا نگاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانه تو در این دام که نشست
هر کس به مستی جرعه کش جام لعل تست | گر شیخ پارسا است و گر رند می پرست
زاد راه فضل و دفتر دانش دلم گرفت | خوانم نهاد رسن می لعل برجه هست

دارد ز سر مستی پیک جام می خود / بیچاره چو دو پرست که هرگز خود نیست

مانده پیمانه بمیکده کشتیم سر بلند / بی‌آب مموج فتنه بیاد ش اساس است

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گران پیوفا عهد یاری شکست / خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شیوه با صنعت در ... / که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان ز سر سنگ از ره و ... / که شد خانه تن ازین سیل پست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

ببین لعل میگونش ای پارسا / که جامی ازین جام شد می پرست

گفتمش ای بخت دل بعهد تو سست است / گفت کی گوهر دری چندین سخت است

گفتمش در عاشقی بمانده بپای کیم دست / گفت بر عاشق کشا ... خاک کیم دست

گفتمش در خاک محنت دانه ای بکاشتیم اشک / گفت این تخم و زمین جود از حسرت ...

گفتمش عزیمت بسجود مرا بعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل با باغ از نسیم رویی از کی / گفت کز خون دل غنچه زر ... شکم ...

گفتمش سر رشته خواهم کمند موی شان / گفت این سر رشته کز اهل دل از دست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آمد سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل / طینت پاکت نه از آب و گل از جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ ابر رحمت بر جبهه چشم خونفشان / بر در و دیوار آن کو شرح شوق تو نوشت

گر بکشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت خاک سیازند خشت

خیز و خوش بریز در نوشش لعل گهر ریز پای / چون لب ساقی بخرم آخر جنبد در خواب خوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد / هرکجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش دیم از کوی تو خشت / به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسوان پاکشان ازین سودن آشنا شود / چون بهشت روشن خاک درت عنبرسرشت

رشته جانت ابروان و پیمانش ... / ده که چرخ پیر گردانید رشته ...

بت پرستان را از دل سر زند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

یافت چشم از غم طفل دردو غم بهره / خانه ویران شد ز باران گرچه خرم گشت کشت

بستم آن خط نقش در دل تا کنم طومار عشق / چون نوشتم نامه را تا جار در پایه نوشت

نامه شوقت از جامی بجانان ای غزل / نام خود ایک بخون دیده گریان نوشت

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت





چون شوم گرد سر کوی تو محرم که رسد ‌‌ با درازی مژه احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من بی المم ‌‌ لذت چاشنی لطف و کرم است ستمت

نامه رحمت جاوید بر این بس که مرا ‌‌ دو سه حرفی بسواد از خط مشکین رقمت

رقمی میکشی از خال و خط خوش جامی ‌‌ جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گذر افتاد بسر وقت کشتگان غمت ‌‌ هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکنده سر و قدت بر سرم اگر سایه ‌‌ مباد دایم ازین سر دور سایه کرمت

بیک نگاه تو زر بستم ز تنگ دستی هوش ‌‌ خوش آنکه سوی دل افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بحل ‌‌ ز رحمت دگران خوشتر آید ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان ‌‌ شکست شوکت شاهان ز حشمت خدمت

حریم سدره شده است آشیان مرغ دلم ‌‌ هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه مدح کن شرح شوق خود جامی ‌‌ مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز تو بیامدن وز دور رفتنت ‌‌ خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک تنگ من ‌‌ تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهره چو مویی هزار درد ‌‌ دردا که نیست یکسر مو هم ز بر تنت

آهسته ران که هیزم آتش بود تنم ‌‌ هر شعله که میجهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا ‌‌ تا کرده ام نظاره بر سهی سوسنت

می بایدت ز رشته جان جامه ای بتن ‌‌ گر تار ره بود به پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بکام اگر بگذری شود ‌‌ چون گل ز خون دیده ام اسپرغ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت ‌‌ گوییا از جان سرشته شده تنت

آه اگر نازنین تنت بینم ‌‌ من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست لطیف ‌‌ در لطافت نمی رسد به تنت

میوه های بهشت اگرچه خوشست ‌‌ از همه برگرفته ام دهنت

ای خوش آن دم که گوش میکردم ‌‌ نکته ها از لب شکر سخنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت ‌‌ ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتیغ کاوی جان ‌‌ تیغ کاوی ندیده از دهنت

پروانه سپه کشیدم مرده ام بکانت ‌‌ سوی سپیده کردم جاروب آستانت

ای از هلال برده آفتاب تابان ‌‌ مشکین کلاله کشیده بر چهره کم کلاهت

کم زن گره بیا زابر قصد من که ترسم ‌‌ تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان من هم دارم رسیده جانا ‌‌ بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم چنین برآمد گفتی مجو زیانم ‌‌ یارب خدا ببخشد صبری بر این زیانت

من کیستم که چشم نهم برگی ز گلبنت | گاه چشم خلد چینه خاری ز بوستانت
یکبوسه وعده کردی وصل لبت تمام | خود لطف کن وگرنه بستانم از دهانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که رشته‌ها را | لوح حسبو ز نقل رخساره خوی نگارت

دشنامی از زبانت باشد مرا دعایی
یا از زبان آن کس گوید از زبانت

تو هم رخی اما ز چشم فتانت | ز بس که خاست با عذر خواست صوابت
سحر بباغ گرشتی گشاد غنچه دهان | که بوسه بر پایه ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسی | که هست نازکی تن پایه گریبانت
شد آب زیر ولیت ز نزال آب حیات | که بر لب آمده جان از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که از سر کوی | نیزه‌هایی بلا خار بستانت
کشم ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز | که دست شعله آهست منت و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی این همه چیست
اگر نه دفتر اعمال است و دیوانت

ای والضحی و الشمس جبینت | واللیل نقاب عنبرینت
طاها ورقی ز دیباچه‌ات | یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض رویت | دوزخ شرری ز تیغ کینت
اسرار وجود را کماهی | دیده بنظر خدای بینت

پیش تو حصیر چون زمینت | عالم همه پای بر زمینت
تو صاحب کان گنت کنزا | اعیان ز پیل ترانه چیست

چون بر تو خدای آفرینت
جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت | بازا که یکی زان همه نشکفت بجایت
ای نکهت پیراهن تو خنده زده در دل تنگ | ای غنچه خندان کشا بند قبایت
مرغی نگر از پس که بپا نهد | جایی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم به کفش تو رخ بر تپلی | چون دست بهم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بر روی قفا میخوردم از تو | هر جا که روی میدوم از قفایت
هر کس ز تو عاقل بلا نیکخواه خویش | یارب چه بلایی که جویم بهر جایت

تا نشان که گل از خار دهد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله بگردد بعید که رویت | ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت
تو عید خلقی و قربانت اگر مردم را | کشد به غمزه خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست درین عید رسم دیرین | نیرو ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از سر کعبه و سوای حرم | همین بس است که راه کنم سویت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله | که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست ... دعای پسته دهانان باد حرز بازوی تست

برون خرام [illegible] ... هزار بنده بجای بود دعاگوی تست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست ... جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست

آنرا که دید شکل خوشت یاد عید نیست ... پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن ... سر بر کشید نهال بدین نازکی کجاست

در دیده خاک پای تو کردم که هست حیف ... بر ما مگیر کین که از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من ... لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش ... کز غم جدا برو دلم این ماجراست

تا بر فروخته است رخ آن شمع دلفروز ... در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست ... گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی طرب را ... ای سیم تن و تو همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست ... نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته ... خاری که شکسته ز دل ریش جگر ماست

در صورت نرگس کشا چشم که گویی ... پیرامن خورشید حبابی عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بتی جام زر است آن ... کز هر سوی شش گشت چو سیم آمده برخاست

هر نفسی ز آتش دلها شاخ شکوفه ... از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خود که دو دیده بنفشه ... کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهار است که در سایه جودش ... پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم مکن که سراپرده عزت ... شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نور قلم این شعر بهاری ... از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست ... سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست ... در ره تست جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال ... آن دهان هست لیک نیست کجاست

بی نیازست که سر غیب آمد ... نیست واما کی خدا داناست

پیش عشاق تا وجود نیست ... ذره ای که آفتاب ناپیداست

عاشق تو کسی کجا داند ... در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق لعل تو هست ... وحی نازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست ... ملاحتی که میان عجم عرب عجبست

صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن ... که از وصول صفات کمال منتخبست

مدد چو شد ز خورشید حق تعالی ... ترا میان بتان اوج رفعت نسبت



کی رسد همچو کسی چون تو به زیبا پسری / هزار خوبی تو در دشت و لطف تمکینت

توان ز زلال حیات کرد جان سیراب / بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

ندیم با سگ تو در مقام ترک ادب / اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام زجاجی / ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه چشم و چه خط و این چه لبست / وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود پس چرا / نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب چون غایت نزدیکیست / بنده را غایت چون طلبست

شکل بادی تو شیرین نگهست / کز نوشین لب آن را طلبست

پیش تو شبانه شب است سیاه / روز با چهرهٔ چو سپیده تر ز شبست

سگ این دره کنون شد جامی / عمرها شد که همینش لقبست

وادی عشق که خود تشنه در آن نایابست / ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست

خواب مرگست در آن وادی و بیدار دلی / شده در سایهٔ هر خار مغیلان در خوابست

سر بنه پای بنه گیر که این وادی را / قوت نادانان هم از مغز اولوالالبابست

خارها خم شده بر شاخ مغیلان گویی / جذب جانها ز تن خسته دلان قلابست

جمع خواهی دل اسباب جهان تفرقه کن / تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست

صوت رباب خوشتر است صدای دف و چنگ / گو مغنی که دلم طالب فتح البابست

در بسته و بنده ز بیگانه کناره در سماع / دور به هر که نه زین دایره و اصحابست

منع جامی مکن از باده کشی شرب شفق / کز کسی دارد و رفتست درین حالت

ساقی بیار باده که اکنون که فرصتست / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

چشم بر روی شاه و گوش بر بانگ چنگ / ای بندگو برو که نه جای نصیحتست

جان را ز مرهم راحت نشان مپرس / کز عاشقی نصیب داغ محنتست

پیکان آبدار که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زان دم که پیشه کنند بر آستان تو / بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست

در شعله ای کنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همتست

زاهد که هر وقت کسی خوش نشود / خوش آنکه معتکف کنج عزلتست

جامی بحجت و جو شوان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولتست

خطت که دل آن مشکین نباتست / که رسته بر لب آب حیاتست

هر کس دارد آن چشم التفاتی / بحال ما چرا بی التفاتیست

براه کعبهٔ وصلت دو چشم / یکی جیحون دجله و آن دیگر فراتست

زکات لب بده ای نا مسلمان / کز رکن اول اسلام زکاتست

بعکس من چه حاجتی داری وا مسکنت / رغبت کردی که امکان نجات
لبت آمد نگین لعل کز خط / سیه گرده بی مهر برات

ز سعدی نیست ای جامی خزاین ذوق
که یکسر شعر جامی طیبات است

ابروی خوشت که ماه عید است / انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را / صبحی مبارکی دمید است
هر سال یکیست عید و ما را / ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخ خجسته / زین عید خجسته تر که دید است
کشتی ز غمت بجان سانم / عیدی ز توام همین سعید است
خیاط زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت برید است
می وعده وصل مژده عید / بر جای چنین نه دل وعید است

وله ایضا

تارک درویش کز فارغ از تاج بهتر است / کمترین ترک کلاه از تارکش در تر است
کی تکلف کرد دانا زیک دو عالم آن کلاه / زانکه ترک دین آن ترک ترکی دیگر است
تحفه نفس بهیمی را ز پیچ تاج نغز / هر که مست اپنا را دهد خوش جانی است
زن بود کز زر کند زیور برای خویشتن / دست مرد از آستین افشاندن زر زیور است
آن نشاید مرد را کز جامه ای آراست / پیر را از اشک و پیرانها چون سطر است

با امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن / کان تحفه خوابی که گنج نامه نقش است از درست
پر خرابه شد عمر کم شده در خاک جست / گر بیابی غم بال گردد تمامت خود چه خبرست
ذوق بخشد ساعتی آرا چون خبر دهد ز بیم / خود بباشد حاضر از آن خود کان ازبر است

حرف وحدت را ادا میکند جانی ترا
روی دل بر خط که اکنون چو نبشت اکثر است

نشنود دلی که ز عشقم میسرست / طغرای شیش اینست که بردوی باغ بوست
با من سعده و نجس منام که خطا جام / خرد را هم از ورق جرح وا خبر است
بودم بخواب خوش که رسید از حریم / پیری که در شبه دو جیش رشک کوثر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برادر است
بر خیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد و پرده و جاره و در است
ساقی بیا که عشوه گیتی زره برد / آنرا که نشوه می لعل تو در سر است
دور زلال خضر برفت آنکه گفتی / زنده مرا ساپس چو مسکندرست
جای شکوفه غنچه کن چرخ کوثر نیست / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن گریز که عنقای همتش
بر بام زر جناح فلک سایه گستر است

دل رفت از دیده کیکن بود و شب در نظر / گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن بیند خیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جا بنظر کردن خطاست / همرهان خانه نشینی جان که جانان جای ماست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق / پیش عاشق هرچه جز فرقت بود بی‌خطر است

عاشق ار ویش تا دانست فوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر روز با ما شاکر است

آن دهان سر غیب است و اندر شرح آن / هم اشارت نه بجز وهم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است / در پی مطرب و می باش که این کار است

صف زده دردکشان پیش در میکده‌اند / راه صومعه را وقت نمی‌بینی دیوار است

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست / بهر واشکسن که جز زنار است کم از زنار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون / مردم آزار چه گویی که خدا آزار است

جز بتجربه منه پا که درین ره ز درازی / سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هرچه برخیزد تو باشد اگر در دل / نه از آن رو که نه مردی به بر دستار است

دلق و سجاده و جامه زیبی نه دقیق و باکیست / هرچه دارد همه در گرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زار است / دلم رفت و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پرسی دردناک است / وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن / مرا آن بیقراری بر قرار است

بعذر عشق دانی از خلل پس / که عذرا از خوبی بر عذار است

سر گردانم از رخ زرد من نایی اشک / کز آن جا بگمان از یادگار است

درون صد خاره خار از محنت هجر / گرا پروای گلگشت بهار است

بدرد و درد غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است / شبم ز دوری تو چون بود روز من روز است

شد از جمال تو فیروز روز من امروز / که خواستم شب دوری ز خدای امروز است

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست / چنین که شعله آه من شب افروز است

بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

مگی چنین خوش دلا نگاه خوی بد چشم / معلم تو اگر نه غلط بد آموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوه رندان عافیت سوز است

نشیم بطرف چمن که سبزه نوخیز است / شکوفه در قدم دوستان درم ریز است

بیاد کرانمایه عمر باده / کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است

سرود مجلس ما صوت عندلیب بس است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

بکف پیاله لعلت الله اعینی / پیاله گیر که آمیزه ذوق میرت

ای عشق خو گیر صد مصطبه جامی / چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

سوای مطرب کج چهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره جبینان عجب دراز دست است

مخور شراب غرور از صفای مشرب عشق
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه
که رنج و محنت عشاق عالم آمیز است

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت و سخن در عراق و تبریز است

بیا که در بزم غمت نغمه نوشانوش است
عقل حیران چه خورد والله جان مدهوش است

نرسد چشمه دلارا ز تو جز نیش ستم
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کنم
هر که را غاشیه بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه و غم جان آخر
چون دلارا شبه مقصود در آغوش است

اشک گرم از تف خون دل آید در چشم
بس که از آتش عشق تو دلم در جوش است

نکته گشتی و بخود ز فریبی کردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی ز کسان چون شنود
جهل گویاست اگر چند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا صحبت حرم ننگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف شد از هر سو ملامت چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن ملامتم از ذکر رشته تسبیح
که گوش ناله‌یان بر بریشم چنگ است

برغم سیر چمن صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

صلح جنگ کسانم غم تو نوع ساخت
زانکه نیستم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بلند آینه حسن تو منما به روی
دریغ کاینه نهفته در زنگ است

ببین دورنگی دنیا و ننگ جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

در صورت تو سر جمالی که مجمل است
در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن ترا ز تصرف مشاطه نیست
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بهر کی کشید
کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است

مهر تو بالای سر عالم نهاده‌ایم
در شاهراه عشق تو این کام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانه تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است
سواد خط تو ختم صحیفه عمل است

اگر نه نعره قتل من آورد از تو رسول
رسول تا صد جان تحفه ما اجل است

زکات آن لب میگون بی پرستان ده
قبول خیر محال است اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نیفزاید
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

غیری که شد از خود تهی نمی بینم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار / صراحی می ناب و سفینه غزل است

بوصف آن گل عارض کلام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

تماشای بستان که خوشش دلکش است / سایه بر برگ گل او گرده شاخ سنبل است

مجمر سینه و زدان هر غنچه که گل در او / آتشی از وجنه انبر داغ بلبل است

کوه و صحرا بس که می خورد از جام سحاب / لاله بر دامن شان افتاده زان می گل گل است

بس که از سبزه زمینها سبز شد سر رشته را / جوک کرده بختیان کز شعر آتش جل است

طره شمشاد و کش بسته گره دست صبا / آمده بر پا ز خوبان چمن بوی کاکل است

تا کند بلبل بزم گل که رد قول خوش / از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است

در سماع شعر جامی بس که در وجدند و حال / در چمن افتاده از غوغای بلبل غلغل است

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است / وز نم نیم شبی باد نمی کرده گل است

تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامه زمان خجل است

ابر کو سایه میانداز که گرد لب جوی / سایه نارون و بید بهم متصل است

بسته در شاخ گل غنچه خندان دل خوش / هر که چون غنچه درین فصل ارباب دل است

بلبل کشته جوانی سخ بر آمد لاله / گر نه در دور گل از ناله غوغا خالی خجل است

محتسب گو نزند بر خم می سنگ ستم / هر خمی کهنه درین بستان محل است

بوستانی دلکش و بی نقش ولی دان هر خوش / جامی از تو به خود امروز عجب منفعل است

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است / ورنه زین به فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مایه و چیس بسی نعمت و ناز / قوت عاشق زمیان همه رنج و الم است

بی‌ریم شاد و دمی با تو دمی با دوست / حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است

وعده لطف کرم یا مکن ای دست خلاف / کز کریمان نپسندد آنچه خلاف کرم است

در دلی کز غم عشق تو خرم شد چه عجب / بار غصت کز آن دولت افلاک خم است

دشمن دولت وصل تو جو بسیار رحیم / سلطنت کر همه یک لحظه بود مغتنم است

با کیا زان همه در میکده محرم گشته / غیر جامی که بتقوای ورع متهم است

طاقتی کز رخت از جعد خم نجم است / هزار عاشق اگر با شدت بسی دل کم است

زلف عمر و بها حیات دل ولی / پایکه عمر عزیز و حیات مغتنم است

بیمستم تو مولی عظیم و مشتاق / هر است غم کر جدایم ز تو را چه غم است

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود / نهاد دوی کنون در ولایت عدم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق مسکین جراحت الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد / نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

نریم خاک رت رامقیم شد جامی / مزن بتیر جفایش که آهوی حرم است



آن رخ نازک چو آب دیده بیت آمنست — نقش خالت چون سیاهی مردم چشم منست

تو مرا چشمی تا بر بام و روزن آمدی — چشم من گه بر کنار بام وگه بر روزنست

گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن — کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بیا بیت سحر دارم یکنفس — قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حیران در غم هجران مرا بر سر بنست

ای رخت گفتم که پیچیم و امن خاک — گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردنست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بانست

با آن لب شکرین دهانت — در هیچ سخن که این دهانست

بستی بمیان کج کلاهان — بر موی کمر که این میانست

در مرآن توبی و ساقی — ما اعظم شانک این چه شانست

هر جنبه بر زبان زغفلت — هر لحظه هزار داستانست

نازم که تراشناخت جامی — مهر خمشش بر دهانست

مکو که قطع بیابان عشق آسانست — که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث چتر مرصع بپیر فلک کو — که سایه بان نزد ما که آن مغیلانست

فراز و شیب ره اندوان کرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

زمام چون بکشیدی بکعبه دامن وصل
چه جا کعبه که این حرمش بدامانست

ببند دیده که گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی توی زخانست

چه سود قافلهٔ مصر چون پس یوسف را
متاع صبر چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای زبان افغانست

دلم ز عشق خراسان ازان هراسانست
که بحر نقد محیط فنا خراسانست

نخست گوهر ازان بحر شاه سلطانست
که قطب زنده دلان و خدا شناسانست

بکش لباس رعونت که شیخ خوافی
نهاده خرقه کهف بهر بی لباسانست

بکوش پاس همین دمی که در مهنه
که عشق در پی آزار ناسپاسانست

بکوش جان بشنو نکتهای پیر هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسانست

چو کاسه عرش ببش سنگ پشتی باکه بنمای جام
نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدایی درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

کیست آنشوخ که مهمان تهی دستانست
که ز پی تا بقدم شعبده دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست
خانه از پرتو عکس طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی از قدح باد گفته
رفته بر چرخ برین عربده مستانست

عیش را داد بده کام دل ازبی بسان
که زیر گوشه جدای ... بستانست

نکیم طفل وش از دایه لطفش ...
که سپید کرده زبخت سیم بناگوشست

خضر و سرچشمه اسیطی خرد بجو
آن خط سبز و لب لعل کرمست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود بکرسانست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند
سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوارست
آسایش جانست اگر برزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است

بر بام قیامت زمین گو که نخهند در ...
آنک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصه خود عرضه دهم ... خوان کرد
صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن راست جامی لبت
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

خوبان هزار و ز همه مقصود من کیست
صد پاره گر کند تیغم سخن کیست

خوش جمعیت انجمن نیکوان ولی
ای دوست ذوق این انجمن کیست

خواهم بهر سر مدهش تحفه دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن کیست

گشتم جان ضعیف که نی ناله ونه شأن
نی نیشود که در پیرهن کیست

آنجا که لعل دلکش شیرین تو فروغ
یاقوت و پسته تنگ در نظر گوهرین کیست

ناموس نام او که شکستی ز نیکوان
آری جبه جمیل همین بت شکن کیست

جامی درین چمن ز سخن لب فرو ببند
کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

روی خود را که شریک است
ور نگویی که لا شریک له است

نارسیده به جای ده ماه است
رویت افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم
تا به وصلت هنوز نیم ره است

تا تو بستی نقاب بر رخ تو
بر رخم خون بسته ته به است

کی بدرد ز شمع و مشعله نور
هر کرا شب ز دود دل سیه است

جانب عاشقان که میدان
حشمت پادشا ز سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
لی تو اکنون ز خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

عشق تو از دل ما در همه دلها بگرفت
راست این که ز دلها سوی دلها راه است

دل نخواست جدایی ز تو اما چه کنم
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است

واقعه نیست ز من غمزه ترکی بجهان
شاه چال این واقعه ناگاه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی جبا که فراق تو تو ری جان کاه است

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضینا بقضا الله است

ای شمع شب افروز رخت نور تجلیست
ادراک کمال تو کی زهره و حد کیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جا در وطن ساخته در سایه طوبیست

منما بکس آن روی در آیینه نظر کن
زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست

هر جا سخنی میکند از لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گفتی بلب عیسی تسلی دهم از دل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر جا که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوش آن آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت نظمی که صبح اشارت جامیست
با زبان جمیل نزد که در خود نقد نیست

سینه تنگم نه جای جور تو زیباد لبریست
خوش نشین بر چشم من کین روزن منظر بیست

بر رخ زد دم بر پیش نقشهای خونین از سرشک
کین ورق از حال درد مندان دفتریست

سرشکی چنان زند در بحر کیدارم که موج
در کنار افتند مردم کین منم یا دیگریست

ای درخت ار باغ و صحرا میر داغ جان من
سر کل آتش باد مرا کو سوزان اخگریست

وصف دهان سوخت جانم نهان با نهان
روز خرم درد دل کاین غنچه بشکفتیست

هر که وصول دای جنت کرد نسکان کوی تو
شربت آبی که نه سلسبیل و کوثریست

ما رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ایاغیست

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن داغ از مرهم فراغیست

کنون دیگر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کین نیز داغیست

من دیوانه هجران خوش آن کس
که با چون تو گلی بطرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

بجوش ای لبی زبان بگشا که امروز
سرود بزم کم بانگ کلاغیست

تو جویان نیستی ای خواجه ورنی
ازان کم ناشده هر سو سراغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت این شمع چراغیست

دلم پروانه با خد دلستانیست
که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکنی است
بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کرده
همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینه ماست
بر و دوشش بهر جا افتاده خالیست

ز کیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بپهلو گر گرد دل چو ترعه
بر او حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست این که جامی میطرازد
که رشحات دل صاحب حالیست

صبح از جام گلگون گیری عشرت تست
بود از جام گلگون چه تن شادان ابهی تست

مرا جان جاوید گیتی را لقب دولت نهند
همچنین کاپس پند طفل گوید دولت تست

ار بتا گردون قبایی بر قد تنگ تو دوخت
خلعتی پس خرامم عمر عیش تست

نیست شاخ میوه دار این چنین پر سنگ گمان
خوش تهی دستی که آزاد چون سرو تست

خوشی را قطع وصل جانان همچون نهال
گر ترا زین باغ بی آسیب امیدیست

راه بس باریک دشت تاریک و دزدان در کمین
ای دلیل راه و مرگردان دلیل غارت تست

هر که چون جامی در این ره شد ز راه بی بهره
گر بصورت مبتدی آمد بمعنی منتهی است

ای شهسوار حسن که جان فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه توسنت که دو عالم کند ربا
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل اگر ز هجران بجان رسید
سرمایه حیات امید لقای تست

پیچان عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شاد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران چو حسن تو بیگانه شد مریح
این بخت بین که سگ آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
یا درونی که نه از زخم غمت آزرده تست

جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار | هر کرا می‌نگرم بر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از زمزمه‌ای چنگ مگر | آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
در چمن کس نگرای غنچه که با آن دهنیم | روز و شب چشم طمع دوخته بر دوختهٔ تست
از نسیم گل من بین دو دلم رفت بباد | آفرین باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

گر رود ناوک آهی ز دل خستهٔ | جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست | قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دمبدم عرضه دهد خوبان شهر آشوب را | گر همه عالم ببین میل دل من سوی تست
روی نیکو از همه بودند پوشیده ولی | چشم نیکویی منور از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بر روی بیچاره دست | ز توانایی جذاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی | جان من آزار جان جستن نه از خوی تست
دل بعشقت ساخت در بستان صنوبر را چو من | گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست
یکزمان بیهوده یک لحظه بپهلوی رقیب | راحت دیگی که دارد هست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو | تو گل نورسته و بلبل خوش گوی تست

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست | یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست گلی | آن خوشی که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ادب | هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه | جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرم خویش که بتخانه بنا کرد | می خوردن ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زنی همه وقتی | خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خوشست | با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست | همه عنایت و لطفست چون بجای منست
دعا که با همه کس میکنی نمیخواهم | من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل تو من ندانستم | بداغ هجر که میسوزم سزای منست
کشی که تیغ کشی دست او که بوسه زنم | که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگویی | مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بر تو تمناست روی سایه صفت | رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را | که عمرهاست سگ کوی آشنای منست

تویی که درد و غمت مایهٔ گزین منست | جفا و مهر چه پیدا ز تو دلپذیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش | چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

گشتم به پیش تو جان کنک چو تو شاهی
جز التفات تو بر بی‌تنی چه منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کین گدای پیر منست

چو عود پیش که خورم گوشمال غم هر شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

نگار چشم که در دل کوی شب تنم میلود
جهان ز دو چشم که گر بستر حریر منست

اگر ز پای درافتم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه که از چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصد کاید ز جانان بهر تسلی دگری
قاصد جانان کجا کان قاصد جان منست

پرده باز از دلم چون غنچه برخواهم گرفت
چاکها کز شوق آن گل بر گریبان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزیدم اینک
در لبش نه نشان زخم دندان منست

میشوم خاک رهت ای باد گردم مبر
هر کرا چو لاله پیوسته خواهان منست

هرشب از تسبیح خود فوج ملک نشنید
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جای کباب آید ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره مهمان منست

ز دل نه آن آتش که در دامان منست
بشرح داغ دل آتش زبان منست

بسان ... بزم تیغ خویش ...
بجرم آنکه ... رخنه استخوان منست

کسی ... داغ نشان ...
که سوزی ... غم ... داغم نشان منست

تو در میان نه و جان در میان ترا با تو
ببین چه فرق میان تو و میان منست

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست

ز راه دل چو کمانم بجز رقیب مباد
نشان تیر دعای که از کمان منست

چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم
چرا بپیچید چنین بر لب تو جان منست

دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند
خوشم که گوش رقیبان گران ز افغان منست

خمیده قامت جامی چو طوق ... گفت
چه غم که گر تو نه ای بر گردن سگان منست

هر نشان که ز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچه رعنا بخندد از گریم
کین چمن را آب در کنار چشم نمناک منست

عشق تو گرفت بالا تا دل جان منست
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت غم کم چشیده از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
گشته عشق من این سنگها خاک منست

ترک مرهم کو طبیبا کین جراحت دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی‌باک منست

گفتمش جامی زجای دل بلف خویش ...
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین کعبه کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق ... کمین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان نورس سبزه دیدها / لباس عشق که کان لباس لایق ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت / علاج ما بغمش اولی اگر ز غم ماست

درازی شب ما را اگر ندید آنکه / زمانه پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب پیش من آمد و گفت در جگری / کز غم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما بخش از جام جم که جامی / سفال میکده جام و گدائی جم ماست

لاله سینه ز روی تو داغ دل ماست / داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خونابه این سینه داغش / رشح خونابه داغ دل ماست

دل ما خاک در تست گشته و غم / در بدر گرد سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابروی تست / سیه آلوده چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف با عنت چه زنی / وعظ تو بار دماغ دل ماست

جامی مشغول جهان باشی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

... گر جانان سد منشور اقبال نیست / مراد ... نقش لوح آمال نیست

ذره سان عالم هوادارست آن خورشید را / که یک ذره از عالم شاه به حال نیست

سر زلفش فال عمر کیسه ... دل میرم / کین دل سلطان نجوم ... فال نیست

با دل شریا دمن افتاد با آن گل ساخت / گفت گیر کباب مرغ بی پر و بال نیست

گفتم ز هم به چاک سینه ام چند ای طبیب / این جراحت را دگر مرهم قال نیست

گفتمش المیدوام سر بارها بر پای تو / گفت که سر گردن ... پامال نیست

شعر من جامی ... عاشق ... / این نه دیوان غزل ... اقبال نیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دایم تظلمی بتو آهسته ان ... / ای سنگدل به غمزه این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من غریق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

ای تو ضعف قوت جنبیدنم نماند / در سینه ام که ده دلم این اضطراب چیست

از در پی کعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

جبین بهی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من بشنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر / بدانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود / در این معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی زلف تو دانست عقل هر دو بشناخت / که سر دو رو چه و معنی تسلسل چیست

بر شکسته دلی یکی لطف نگاه — بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بای تجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده‌ام که بکو زیر جامی آید — بپای تیغ کشش موجب تعلل چیست

ساقی شراب لعل که دوران بهار چیست — تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را — مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکنی چو صراحی ز گوش هوش — دانی که بهره از چنگ و چغانه چیست

گر بهره دوش شان ز جرعه ز دوست — در سر کشش چو شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر — نقد ای دوست خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تویی — این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد تمارنیکی — این خون تازه رفته بر آستانه چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین داغ که خسته دلم از شست کیست

دل شد ز دست باز نمی‌آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمرد دست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

عمری بسر نهاد دلم کو دگر نخفت — کین سر چو خاک گشته زیر پای پست

در دل خیال دوست طرح حیات بگیر — کین خانه خراب تمام نشست کیست

آتشکده محبت سینه چو کردم دل — از تحت تیره دود آتش پرست کیست

بشکست جامی از غم عشق تابان وی — کس را نپرسد که زرهبان شکست کیست

از چشم درفشان از لعل گهر بار کیست — اشک من ز رنگ گلگون به گل رخسار کیست

نبرد هوا که تو هر شب نالم تا سحر — بر لب بام آتشی کین آشیانها بر کیست

چشم بیدارند خلقی و من دیده بی‌خواب — تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نه نیکویم تو کردی جا کارها در جان من — هر که بیند جان من داند که این بیمار کیست

کوی تو صد جا چو من آغشته شد خونبها — کین همه از سینه ریش دل افگار کیست

کشته‌ام بیمار چون خسته به باشد نگهی — گوشه چشم اگر نی سویم که این بیمار کیست

ای جامی ملی کن ای مطرب خدا از غزل — ترنم آن ره شنود گرد این گلزار کیست

من پس زانوی غم ما را دیده زانوی کیست — خاطر ما سوی تو خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش — تا کنون آن ماه چون آیینه روبروی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز — گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محراب مخوان ای شیخ بنگر کین زمان — نقش بسته در دلم نقش خم ابروی کیست

گر ز من خواب آن چه ورد دانی ام — مانده در چشم خیال نامت هندوی کیست

آنچه فارغ گویم از آن چو سکندر — کاشکی چشم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش الفت کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

یکبار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر گاه گهی پیاده و گه گشت و گه سوار
آنجا کس سواره و [illegible] و پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملالت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تو دیده‌ای بجام لبش اهل صومعه
آنکو نگرد جنبه تو خود [illegible] کیست

از پا فتاده جامی و از نوح سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بر دوش غم دل من با تو نخواهم گفت
گر برنهد از تن سرم قطعا نخواهم گفت

آنکه بار در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت

گر چه باشد گنهی از اشک این حباب
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت

نیکوان بسیار در چشم من آینه دار
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت

سرو بالا این نیی بینم الا آنکه نیست
کس بجنس لطف ادا [illegible] نخواهم گفت

دارم از شیرین لبی شوری نهانم چون کنم
کین نخواهیست تسکین تا نخواهم گفت

یا بی مهر و وفا میخوانندم جامی بطعن
گفت خود دانی که من اینها نخواهم گفت

روز میدان شد ترک شهسوار من کجاست
چشم گریان بی رخ یارست یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرا یا رب نگار من کجاست

از چه کردم بیقرار و صبر در سودای من
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا بر انداز جلوه خوبی خجالت بسکوان
نیم جولانی ز پیر و گلعذار من کجاست

داد کردم راه منزل با دوان بر خود
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار جانب
پیدا که گذر بنشانده غبار من کجاست

خنده جامی دوران رخ ده چشم گریه
بار برپیده کان عزیز اشکبار من کجاست

ده کرانه از کف من دامن مقصود رفت
یار در آمد بیش نظر زود رفت

تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند
جان که دیده بند کرشش بود رفت

وعده میکرد که دیگر زدمم آنسرو
تا چه کردم که نه بر موجب موعود رفت

دل که از خون غم اندود و برینج و خشم
که بیازار غم آن قمر آلوده رفت

بود خشنود دلش آن که غم از جان هم
حمد لله که ز من غمزده خشنود رفت

جگری شد رخ جامی کز غم کاهی بود
بس که اشک از دیده بر سرشک جگرآلود رفت

هر نفس کو جانان من آنجاست
منزل دورم که جسم اینجا

تن اینجا ولی جان من آنجاست
دل بیسر و سامان من آنجاست

مرا که نیست جهان بر طرف با سخن
خوشم که وای ز افغان من کجاست

بدان کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من کجاست

چه حاجت شمع تابان در دل شب
که خورشید درخشان من اینجاست

بتیغ آمد دلم را سینه چاک
بهانه آنکه پیکان من کجاست

بخوان جامی غزلهای کهنه خوش
که محبوب سخندان من کجاست

ازان درج گهر تکلم خوشست
ازان غنچه تبسم خوشست

چو مومم کن به پامال جفا
که بر زیر دستان ترحم خوشست

چه پیچی ز من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را که دنیا بر دم خوشست

منه گو فلک بالش اطلس کشم
مرا زین بخت سر خم خوشست

نبد و غم عشق هوش منیم
چو سیلاب باشد تنعم خوشست

مکن بار خشن جامی ز ناله بس
که بر گل نه بلبل ترنم خوشست

از کوی او بساحت میخانه خوشترست
وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست

یکدانه لعل از کف رندان دردنوش
در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب نه
پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفت و گوی گوشه کاشانه خوشترست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز عشق
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را ز سر کوی قناعت بس است
ترک متاع خانه متاع سرابی است

گو فرش ما ز نقش منقش مباش رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نعره درایی
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
آنرا که با دو پا نه و دست پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عشق سرخ
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر جهان بحرص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چه خرسند دل شود
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جهانم دل گرفتست

بپرس از من شها عقد آن زلف
که حل آن عقده مشکل گرفتست

تو دریایی و زان جنگ ازان سو
که زین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو بیست / که صیاد وحشی بی جنس گرفت

بکوی عشق از آنکس چه حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفت

ز جامی جرعه ناخورده جامی / چه خوردست که لایعقل گرفت

تا عشق توام زبون گرفتست / دل قاعده جنون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه در درون گرفتست

گل از بنفشه نیست آسیب / کز خط رخ تو گون گرفتست

از شحنه روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفتست

در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفتست

زانسان که بود سکون الف را / در دل همه تو سکون گرفتست

تا دوری تو خط فرود جامی / از مهر و مهش فزون گرفتست

تا ز آتش می شمع رخت آب گرفتست / بس شعله کزان در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل لبش چاشنی بخش / کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده کی خواب خیالست که چشمم / زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آورد همه سهو است / آنکس که جز ابروی تو محراب گرفتست

گو شمع مکش بنشین که زرخت امشب / کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت / بس خورده که بر غنچه سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی / تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است / در پای سرو دست سبوی گرفته است

چه بنفشه را که چون مشک بوی نداشت / بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است

چون آنم از تو روی که برش بلای عشق / راه خلاص از همه سوی گرفته است

از جنگ و آشتی کمان میرود دلم / تا خو بمهر عربده جوی گرفته است

کس را بعهد لب تو در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت چنین یار / از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نه چنان کانچه مرا افتادست

دلم از جا نه از پای فتادست بپیش / که مرا در غم عشق تو ز جا افتادست

همه جا پرتو جمال تو در خورشید ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتادست

هرکجا در چمن از شوق تو آهی دلم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران بی مرده نه بیک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریشم همه دانند چو شوخی / کش چنین چاک به دامان قبا افتادست

گفته جامی بعمت ز دو لبها خوشست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

روی خوب تو مه‌وش افتاده است
خال مشکین در او خوش افتاده است

چشم بد دور، خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتاده است

جمع زد دام ز سرخی اشک
ورقی بس منقش افتاده است

مشوی پند کز مشوش ما
حال خود مشوش افتاده است

هر که در پی‌ی تو ناز و جام کشید
بنده جایی سرکش افتاده است

باز سودای چمنم آرزوست
جلوه سرو سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم این چه پیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست که ما را هزار
کز دهنت یک سخنم آرزوست

بس که به بزم تو کسان دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش که جامی ز لب سخن
کین سخنان ز دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیکیست
جدا ز صحبت گل نزد یکیست

خوشا کسی که به یار و دیار نزدیکیست
که دورم از تو شبهای تار نزدیکیست

شکست کشتیم اما کنار نزدیکیست
به این خیال تسلی که یار نزدیکیست

بشنیدم آن سر کوییت دیدم این بلکه کرا
خدا برابر چشم سایه در دای حجر

ماند صبر ولی بوعده وصال سپید
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی آرام

بشیخ شهر که آدم کار نزدیکیست
نگار شاه چه دوری شغل چو دلا و پیرس

رسید نظم تو جایی که گوش را آری
که گوش شاه در شاهوار نزدیکیست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگرد دشل چه رسیدن نمیتوان باری
بکش به دیده غباری که از در رفتست

هزار دل بکند از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

جواب بر جگرم باشد بچنین که مرا
هم آب دیده و هم جوش آب رو رفتست

گذشت رخ مهران باغبان برادین پس
کز این جمال بن باغ رنگ و بو رفتست

مراد کس خاطر عزیز گفته خویشم
اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر که سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بخیال آن دو ابرو هر کجا خراب آمدست
خوابگاه من چو خشت طاق محراب آمدست

هرکجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام
زان فسانه خلق را سعی در افواه آمدست

ره بتوحید سبب کی برد عقل از رخت
چون ز زلفت بسته زنجیر محراب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جو
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه‌ام را نخواهد شب چراغ عارضت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که رفت از دل گرم با آه تف خون
از نم آن سینه زار چرخ سیراب آمدست

هر که از دست جامی دلق زد دامن کشید
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کسی از خوبان وفا هرگز ندیدست
جز آیین جفا هرگز ندیدست

کسی نادیده آن رخ خواهد جانم
که بیداری ترا هرگز ندیدست

خراش دل چه گویم کان گل‌اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه دید
که آهوی خطا هرگز ندیدست

نباید جز کسی را دیده در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا زانم چه سان دم گر تنها
کسی بی جان ترا هرگز ندیدست

ترا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زان بلا هرگز ندیدست

خوی تو نی نازک و ما را دلی نیست
گر زانکه کبیده دلت از ما غمی نیست

بنمود تری در رخت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سببی عشق است
سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس کن ای مرغ سحرخیز
کامشب بدین نغمه نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

بیهات چه خیزد ز طلبگاهی عاشق
گر از طرف دوست نشان طلبی نیست

گر داد لقب جامی بیدل سگ کوی
در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کز غمت امروز آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی یا تو گفت از نو
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک افزوده شیرین بر دل خسرو
کین بضاعت را خریداری از فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از دربان دلا افغان مکن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش شبی دم دمی کردم
گفت جامی خیر کاین زین خوبان یاد نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست
جز فقیری و دردمندی نیست

عشق جادوست لیک شیوه او
چشم بخشی ست چشم بندی نیست

بپسند آنچه میرسد کانجا
ناپسندی چو ناپسندی نیست

کم بدان خنده چون که جانانرا
سر جوئی و برگ چندی نیست

گر بلندیست طلوع آن پری
گر دو پستی و بلندی نیست

هیچ یاری با ز لولوزان نه
هیچ کاری با ز لولوئی نیست

یافت جامی کمال شعر به یک
گر سپاهانی و خجندی نیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
هر کرا بینی جدا از عاشقش دلتنگ نیست

از خروش دل خواهش طلب کن سر عشق
زانکه این سر را صدائی جز صوت چنگ نیست

مانده انگشت جو غنچه در گل رقیب بسکه دل
در ره عشق تو ما را غیر ازین فرهنگ نیست

از نوای بلبلان بکلی چه حاصل چون ز باغ
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

ای سر برگشته با خاک در خون آغشته
در بیابان غمت یک سنگ دیگر رنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه عمر ماست
گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست

ای لبش بکام تو چند جامی جام
از سر سنگ لعل بکن گر بی گلرنگ نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست
زیست یک دل که ز عشق تو در او چاکی نیست

نکشد گل از آنکه درین باغ کلاه شکفتن
که بدامان تو آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام کشت ولی خوش نیست
لیک چه سود که سزاوار حلقه فتراکی نیست

خوب رویان همه در بردن دل چالاکند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و ترا از غبار آن ماتمی
خوارتر در کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو
سر بپا نوی غم از دست تو غمناکی نیست

نیست جامی را که همه بسته فتراک توانه
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

موشکاف وجود ما کمی نیست
درین حرف شکر ز صلابت نیست

ولی جز زیرکان این نکته دانند
درین جا زیرکی در زیرکی نیست

جمال دوست پنهان زیر و رو
دل از مردان همه کودکی نیست

رقم چون نقش ما غم کی نقش
ببین جا نه بزرگ و کوچکی نیست

علاج عشق بسیار است و دوا
گران بیماری با اندکی نیست

ز ارباب عاقل معنی نفز
مجو کین تاج بهر نازکی نیست

کوی هستی جامی زود رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چو تو در صحرای چین نیست
به جای چین که در روی زمین نیست

بجسم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجود خرده بیان
تصور کرد او را یقین نیست

بنفشه راست چون زلف کج تو
چنین بسته ظرف یاسمین نیست

ز رفت از جان تمنای لب تو
که کس را آرزوی انگبین نیست

چه سودای با از دلت مع
خوار منقش علم بر آستین نیست

شدی به عزم جامی یار اغیار / بکش یارا که شرط یاری این نیست

نجوی چشم ابروی تو جز تو نیست / چو شمع روی تو با آفتاب جز تو نیست

هزار زخم کین بر دلم از تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان بکش که خود / بجز خط تو بالای درین قلم رو نیست

دوم به باغ غنیمت که غبار خیزی است / نجسته بوی خوش چون من کسی تهی رو نیست

چو شد که بر دهد خرمن زروی کینه مکن / بیا که خرمن این دو حساب یکجو نیست

جو دولتی نتوان یافت جستجو / ولی به بین و هش در وجود خود شو نیست

بتنگنای سخن جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو در خانه خود گوشه ویرانه نیست / خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه دوست قوت / حوصله مور را قوت این دانه نیست

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه پشمین پیر مطلب سیم و زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه ما که مرا بوسه گاه / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصه زندان کن واقعه شیخ شهر / صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند به دیوانگی طعنه جامی زنی / از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحب دلی که زد دم عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا دنقه عجب کارخانه ایست / خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

برد بوی شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل را زروی خال تو در دام غصه مرد / بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده بنقش رخم نگون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون ره بساط وصل تو جامی نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

لب تو تا جان از شکر خنده ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره ها مرجع بود / ور آن زلف دامش آکنده ساخت

چو روی خطا صحبت در بنده را / که عشق تو صد شاه در بنده ساخت

زنگ آه زرویت که پاک بزید / پلی ناتوان عمر پاینده ساخت

مرا زین بنود تمنای بعبث / جز آن زنده را که را زنده ساخت

نبودم بکبوسه شرمنده ات / بجوابم لبت وشم شرمنده ساخت

لب ده جامی که جمشید جام / بلی مست تا بدخشنده ساخت

با که جز شعبده تا شعبده ساخت / که یارکار جز سگ خستگان تو فرخنده ساخت

اگر چه با عدو چرخ کارسازی نیست
بوعده آخر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن شاه
که قوت جان شهید خود از مشام ساخت

بصبر کوش دلا و ز هجر فایده چیست
طبیب شربت بیمار برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشان زاهد جو
حریم صومعه را پاک وقف میکده ساخت

بجنگجویی چشمت خوشم که میباید
حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط رخت بست در ازل جامی
بیاض صفحه خورشید را سواد ساخت

چشمت ز غمزه تیر و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان عشوه و اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تست این همه سختی که میرود
می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

لب چون شکر وصل تو بر کی صبر
کش تلخ کام بادیه هجر تنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت تو خود
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست دفتر گل چون چمن تو
مرغ چمن چرا همین بی ز رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو دیده کر شکست
هر چند قفل شیشه ناموس سنگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح و زهد را
خواهد ببزم دردکشان زه چنگ ساخت

سودای عشق از دو جهانم یگانه ساخت
اندوه کار کار مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز لف تو کوتاه بود دست
دستش مباد کز این چوب شانه ساخت

از خانه کمان تو مرغ خدنگ پر
کامد درون سینه من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش
خواهیم بخشتی از این آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برق از عقب آن سوار پس
بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمامیست کز سپهر
از جام عشق دام بلا آب و دانه ساخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی آن گل رخ داد
دل رخ چمن را به اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه یاد کجا
گشاد پیرهن از هم در آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طعنه زد که چون
ز رنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چو راست مشک آلود
اگر ز رشک لبت طبع در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا ز نظم تر جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برق از شعله طلعت خان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خرم آن خسته که غمت فکند کمندش
طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی دوش بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

میخواست بیدی اوراح قدس میکشند
ای خوش آن تاک که سر در دوش این تاک ما انداخت

طوطی طبعم را سر خط دهان تو
زنگ تشویر در آینه ادراک انداخت

جامی امید از سر عشق تو نداشت
همچو خس رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو شبها درنگ ساختی
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زان لب از سوز غمت لب خشک و سوزی دیده تر
آه ازین آتش که در شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان انکار کرد
خواهمش سوزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها ازو راست سوخت
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران حزین کز چشم دل
شد مرا بالین ز خون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی جسم لاغر بسوخت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت ای مه مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب در جانم ز تب آموخت

کسی در گریه مردم عیب چشم
گر این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن کو ره این مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

تا بدین نیست اشکم را ز دامانم
که این سیلاب گریه از کوکب آموخت

دلم وا ز رخت تا مسجدم دوش
باده و زهره آه و یارب آموخت

بگو ای جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی ز می سیراب ریخت
طره افشاندی که بر دیده گرد مشک ناب ریخت

باد گلبو با دو گلگون تست از اشک
بوی گل در آب رفت و رنگ گل از آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
گوسفندی کز خوش خنجر قصاب ریخت

نیست جز بی بهره عابد ز سر پس گزیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سختت به سیمین بو قبا
پسیم بار آورد دیگ قالبان سیماب ریخت

وقت من خوش باش پیشی شربت دردت چو شد
وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد کزین جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن جلاب ریخت

خط تو در دامن سنبل گل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از دفتر حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

خالها بیت در خرابه چو شکوفه‌ها آشنا
گر کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها گر چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره‌ای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پیش تو یادم بود لب مرگان چشم مست
نقل بزم امشب دلهای بلوا کباب ریخت

خفته بودم بر چمن و خار در آن گلشن | باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جامش از دشنام آن جلاب ریخت

دلم چون در دبستان غم فرو ریخت | سرشک از دیده بر رقم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند | دل صد پاره از هر خم فرو ریخت
ز دردم هرکه دم زد شرح آن زخم | سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل جامی که زو پیکانت افتاد | چو ریش دل از آن گرد مرهم فرو ریخت
ملک را چه سود ار چه طاعت | چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

اساس عشق محکم بود جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

قد از دست حکم قضا از بلا گریخت | ز طعنه جلیسی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز نتواند کسی که بود | دست قضا عنان کشش او هر کجا گریخت
پس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته | احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب سبب التجا روا | خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند | هرکس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر میفروش که به درد تو کرد | هرکس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز غوغای خویش | زان عجب گر در تو ز عجب و ریا گریخت

دل حدیث از روشنی گفت | سخن روشن توجه گفت
هرکه دریافت نکته دهنت | عشقش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی | سخن سدره گفت و گر گفت
گوشه ابروی تو را شب عید | هرکه دید الهلال والله گفت
وعده کیمیا داد دشنام | لبت آن کی نداد و آن که گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی جمع | سخن کعبه گر زند ره گفت

دوش جامی حدیث زلف تو خفت
ز اول شام تا سحرگه گفت

دی گران نازنین سخن نگفت | با رقیبان حدیث من نگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن نگفت
تنگ ریشش دل شکار آن بود | هرچه آن شوخ غمزه زن نگفت
صبحدم بود آن شیرین جو | نکته چند در چمن نگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید | وصف آن روی یاسمن نگفت
پیش کس کو به لطافت تن | که ز اندام یار من نگفت

بر حریفان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن نگفت

باده ها چاشنی ز آن لب چون شکر گرفت | آتش از رشک کان من بهوش گرفت

همت من که فلک پیش نیارست ز پای
عاقبت تخته شیشه عشق تو بر دوش گرفت

دوش با لطف بناگوش تو چون سیم زدست
در پی عشوه جدا حلقه زد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
هم شبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواستم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از دور سر و هوش خود بود بتنگ
دل من ترک خود کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم توای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطابخش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده که کش از دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه بود
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان بر آمد از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال
خویش را از حال غافل گرفت

گرد او دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من نه سیلم ای خوش آن قیس
کو ترا نه دامن تا کی گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست ممکن هم وصل از که تحمل کرد چند
کم بود سوی عمارت چون تو بیراه گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر
تیر از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوئیست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

ای رخ لیلی مخوان مجنون حیران مرا
تا که آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

خرقه در خون دلم از چشم نشانم چنانکه
فکر باران کی کند کو با طوفان خو گرفت

هیچ جایی در سر [illegible]
هرکرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن ز خطت گرد رخ زیبایش گرفت
دل بسوخت بی دود و دالش گرفت

طوطیان خنده زدند بر بشکر شکن
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش تا بوسم دو پایت بیم نیست [illegible]
در رهش هر دم نقش کف پاش گرفت

دولت این برم که دلم از غم عشق
شد جدا قطره از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت هم در کف دوست
اشک من کوته دامان تقاضاش گرفت

ساقی امروز بنقد مئی قدحی چند بده
رغم آنرا که غم نسیه فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد گمش جامی زدو
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

دل امید از دست ببریدم درست
هجر با وصل بگزیدیم درست

داغ بی یاری و درد [illegible]
آن همه بر خود پسندیدیم درست

شب همه شب که پهلو که بر [illegible]
گرد کوی دوست گردیدیم درست


دستبوس آن نیست بر نیاید ز دست — پای سنبل را ای بوسیده ز دست
چون فتادیم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدم ز دست
دولت دیدار چون از ما بشد — آن قد و رخسار را دیده ز دست

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از دنیا و دین چیدیم ز دست

آنکه بر گل گرد از جعد سمن بوی تو بست — رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی — که بر او راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان تشنه خدمت تست — گرچه تن بار اقامت نه بر کوی تو بست
هیچگه دیده نه بندم من غمدیده بخواب — چون نکم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک — که به این قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه گز خون جگر پرورش آهوی چین — در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

شد به زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست — لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست
شاهد غنچه است لاله کرده گلگون پیرهن — یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
گر رود با روی لطفت ناز ز ناب — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر سپهر نیلگون آب حیاتم کرده — صد هزاران آبله بر دست سوزن چون زدست
گرچه عکس سبزه در جوی نکو بر آینه است — رنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
بر تاب خور نکند امروز بر سرها شاخ — شب شکوفه جادوی کز قرص صابون زدست
چون سیه بر لاله ژاله آید از آن سنگ دل — گر تکلف لیلیش بر کار مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
جا بجا رطلی زد دست از طبع موزون زدست

این زمینیست که سر منزل جانان بودست — مطلع نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینیست که هر شب دو ازین کوی بود — جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی — پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست
دامن از گوشه آن رفته به هر جانب او — آنکه صد دست تماشاش بیابان بودست
سیه چو آب زمین خاصیت آن آبم — که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشاند ز مژگان مژه خون جگر — هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی به تحقیق زمین و هواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

دلم از خم صفا جام صفا زده است — همم چنگ بر ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز معقد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیه فردا زده است
زوسی که از آن خواجه نظر دوخته است — نقش هر خاکیست که در دیده بینا زده است



رخشان چیست که خار قدم تجربه است | نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بطاعات عمل خود منگر | بس صلا که ره مش نقش مصلا زده است

ای غباری بحرم کعبه راه تو برد دست | کعب را حرم از آن آینه پا زده است

گرچه تمکنت بی خانه صورت جامی | گم کی خیمه از این خانه بصحرا زده است

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است | در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد جهان پایه آه من از آن ابر بلند | که سپر پرده بر این طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا | میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش | خرم آنکس که کی بوسه بر آن پا زده است

مرغی از حسنی چه شد دلی خورد و | همه پر از دل و جان من شیدا زده است

سید به خاک رهش خاصیت آب حیات | بس که مرغوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا | تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عنبرین خوار کرد دست | چه گویم عشق از این بسیار کرد دست

نیاید از دل بی غم کاری | مرا این نکته در دل کار کرد دست

بروز وصل بر آن بود عشق | شب هجرش چنین دشوار کرد دست

نمی جنبد رقیب از سر کوی | ره عشاق را دیوار کرد دست

در آغوشش خود را در خواب دیدم | فلک بخت مرا بیدار کرد دست

عیادت میکنی بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کرد دست

گدای تست جامی لیکن از تو | همین دریوزه دیدار کرد دست

چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست | نخل خیال کس از این خوبتر نیست

بگذشت در غم تو شبی کانشین دلم | از دود آه او نفس سحر نیست

برداشت صحبت از سر ما سایه که بخت | آن مرغ رام ناشده را بال و پر نیست

دارد بهم درد لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که جز غاره تقوی بسر نیست

لعلت چو دید اشک من از خنده تنگ | بر سایلان کریم در لطف در نیست

جز یاد نعمت رفته تن جان بید | بی زاد راه قافله ما سفر نیست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد | تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست

کس شیوه آن لب جانانک نداشت | خونخواری آن کافر بی باک نداشت

افتاد به پیرم درد خونخوار سواری | کز سرکشی لایق فتراک نداشت

چون سایه بخاک افکند آن سرو دل زیبا | گر قد مرا پست تر از خاک نداشت

رازم همه را دوخته گریبان چه گشاید | چون دوختن این جگر چاک نداشت

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش | افسوس که قدر نظر پاک نداشت

هر دردی و غمی که مرا زین جهان خاکیست
منزل بجز این سینه غمناک نیافت

جایی که خونریزی آن شوخ دغاییست
جز سلک اهل وفا باک نیاست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست نشود چون تو کنی با ما راست

انشا چه روی تو نظر کرده گرفت
از دو چشم تو صد تیر کند با ما راست

خلعت لطف بقد تو بریده ای سرو
نامه این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راست تا راز زبان کی کند الا راست

دیده راست بزد جای خرام چو سروی
رنجه فرما قدمی سرو که گردم جا راست

خواست جایی که رسد بر دل او ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

چه گویم که فراقت چه غم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رسانیدی سایه برگردونم ای دوست

میان مردمان بودم فسانه
زده بردی بیک افسونم ای دوست

جانم از لعل میگون تو مستم
که از باغ رخی گلگونم ای دوست

زنقد عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کم از حشمت و جاه ابلهانست
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

تو جای سگ این آستان نیست
که من زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو حیرانم ای دوست
گر پستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل یکشب
غمنامه هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
از کار فتاده بانم ای دوست

گفتی ز غمم دل تو چونست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن بفشان ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جایی چه خود نهاده در بر
یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش از یاد تو چشم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گر ز تیغ طرفه ای نیز بی خبری نبود
گوییا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب در فغان رهبر
یا ز بهر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر در دمی بیدار من آمیختند
ورنه بی موجب چرا ... میگریست

آن شب باران بود که کوی لیلی برباد
دو نگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان نازل شیرین جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

هر جهان جای ضعیف ز محنت هجران کرده بود
سیل اشک از خانه بیرون بیچاره من چون میگریست

آن سنگدل چو پیش اسیران قلم نوشت / یا رب سبب چه بود که بسیار کم نوشت

خواهم نشست با تو بگفت یکدو روز / اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نوشت

گر نیست در کرم کمی از خوی به جرم / این بس که خار ره او یام در قدم نوشت

گر رفت زیر خاک به پایان تنش چه باک / آنرا که مرغ روح به نام حرم نوشت

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ / در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نوشت

سیل سرشک من زده در پیش تان تو / چون پایی که بر در اهل کرم نوشت

جامی برو به خود جو در وصل بسته دید / در کنج صبر روی به دیوار غم نوشت

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضح رخ اوست / سوره اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط در خوش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر بسکه کلام / مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض خم محرر اشک / قصه درد انتظار نوشت

قصه شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت

هر احباب بر صحیفه دهر / نکته چند یادگار نوشت

یار نازک دل که موجب من آزار داشت / عمری ز تیغ تغافل فلام افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار او / با من آزارش ندانم چرا بسیار داشت

کار را آن کارگر در عاشقان از اول بدست / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیده بخت من از نادیدن او تیره بود / دوش آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت

اگر از بیداری شبهای من دانی که کیست / آنکه بی روی جهان افروز شبی بیدار داشت

میکند تخت از نظری مردم ز غیرت گریه / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار یک چند و برید / گر کمی را التفاتی داشت با اغیار داشت

شب بیدرد در دل ویران شده ورد / در ویرانه ما روشنی از پرتو ماه داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار او / با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

دل داشت دران زلف سیه جا از ین بیش / آن بخت کجا شد که دل خسته نگه داشت

سیل مژه بر بود مرا سجده خوش جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

وی جلوه کنان میشدی از صف خوبان / حشمت و جاهی که سلطان سپه داشت

طرف کله از ناز شکسته و جانی / از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد و مرا با تو حال صحبت که مردم / گویند فلان گمگشی اندیشه تبه داشت

جامی که نه بنشسته ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو نه از جرم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت / آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای دور او صد خدا ایکاش — فارغ گذشت و ره خدا را که برنداشت

چشم تو دوش بر سر ما داد غمزه اش — از سینه ام خدنگ جفا را که برنداشت

داغ غمت بتر زد دگر از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را که برنداشت

طوطی صفای دل بجز از تیره ساخت — آیینه خدای نما را که نداشت

هر جا که شد مقیم در دوست جو تو نیافت — چون در صف سگان تو جا را که برنداشت

جامی بس از دعای جمالت ز هجر خست — افسوس ازین دعا که ما را که برنداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت — چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

نیاز بر همه خوبان که هیچ نکته حسن — از آن شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین داد — چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو — ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت — ز باد و باد ز گل گلها دریغ نداشت

کمینه پایه زمین را که بر سر لطفی — که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند هیچ نامد — بوقت های اجابت دعا دریغ نداشت

هر سو که رو که بود سرو ناز من گذشت — در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بودم پیش از همه نیازم با سگان او ولی — ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون نماز بستم — دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی — کز شبی بر کوی یار دلنواز من گذشت

شاد غفلت جان میداد از غم و بگریخت — عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای او — چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین معنی را ببرد — هر که از افسانه عشق مجاز من گذشت

جان من تن سوده با غم جان گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بی تنگ بود — دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت

کعبه کوی را که شد جذبه بخاک درت — راحله زاد راه ز مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من خرد و صبر مرا — رو بغارت چنانک لشکر ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند — هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر — او بسفر گرد رفت شهر بشاهان گذاشت

ای به بر شکل دگری پیچنیست — تا بچه بودی چو بتری پیچنیست

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی — چون گل اکنون پرده دری پیچنیست

جز کمر چیزی همیشه در میان — زانمیان کان در کمری پیچنیست

چون نی اگر به جان منه بزم ... همچو غمزه اگر کمری نیست
رفتی از پیش نظر عمری تنها ... همچنان پیش نظری نیست
تیر آی کر پید سویت نیاک ... سینه پاکان سپری نیست

جاسی از جام که خوردی می کباز
از دو عالم خبری نیست

در بزم ما که میرود از قل و جام بحث ... ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان لب مرنج که بحث در تبلس است ... باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان لب اگر باده و فخر بخت از لبت ... هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی مرنج که کو ترک بحث وصل ... تا منع وا درست کرده تمام بحث
باز آ پرده مکو شرح سر عشق ... از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
از لعل لبت این همه غوغای ما هلی ... زین می رود بمجلس مستان تمام بحث

جامی حدیث لعل لبش کی تمام کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک ره تو فرش در تاج ... سیب چه ز قند تست معراج
تو در سینه و ترا جا به ... بهتر ز همه چو در ز التاج
غرز تو بسنقر و تاجداران ... آورده به بندگی درت باج
در تیره شب ضلال خذلان ... تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه طاهر ... چون شب کون خط صبح و تاج
بر روی زنند کف تجالت ... با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان ... در زیر قدم حریر دیباج
جایی که زنند باد عصیان ... شد خرمن طاعتش تاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو دارالج ... روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک که در پی سنگ جفای تو رام ... داد خراج از هوس تخت و تاج
زین ترکی غرچه برین سر جان ... از دو دیدان جو بپایانی خراج
درد میناد طبیبی که گفت ... داغ جدایی ببند بند علاج
رنجه شدی ایاه و تغافل کرد ... سخت دلی نیست تو نازک مزاج
چند کنی بر سر کبوتر بحث ... خوش نظر نیست زکریان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود ... چون می رنگین ز درون زجاج

وله ایضا

در این چمن نه به کش بهر کنج غنچه بیخ ... جو نقد وقت تو شد خاک به پسرکنج
بکشت ابکار جهان رخ سیار کافر دا ... زکشت ماتش شود شاه عرصه شطرنج
بنفز عشرت دایران عیش شاه من ... که زاغ نغمه سرا گشت و جغد قافیه سنج

گر زیرک دو جهانی ز جبر حسن بتاب   گر مست عابده کار تو روی این شش و پنج

شکنج طره خوبان بگیر و غور مجنب   گر آن شکنجه دهندت درد این شکنج

بسی نماند که آید خزان جشنه دگر   گر لاله دبس کند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود رنج بیکسی جامی   ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که مست از باد گاهی راست گاهی کج   بماند چنبر زلف عارضش گاهی راست گاهی کج

جو دستی خواهی قدت از خاصیت باده   شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد   که می‌خواند امام از داد گاهی راست گاهی کج

روان بالا و زلف از غبار صبح خرامم   که چون می‌پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهاد از دوش راستی گاهد   عاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل گر کنم سجده   شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن از رو   ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح   مرغی گرفته نامه اقبال بر جناح

مضمونش آنکه هر که نه با صباح داشت   خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل   یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح

صد ره وصف حال نباشد ببزم عشق   از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

قدح براحت روح تو کی شود   ان لم یکن تناولها من ید الملاح

خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم   ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا بی نصیحت   دل پاک کن ز دوستی توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کأس الصبوح   هات سقنا ما لا بواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام   ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است   ام شمیم الراح ام مسک یفوح

نیستی گشتی بهجران ده دوا   انت روحی کیف اضحی انت تنوح

صبح زی توبه ما بدلی   من ذنوب توبة دائم نصوح

گر نه دارم همه عمر دراز   چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که چیست   کمترین کابین دین در بذل روح

ای لعل تو زنده نام مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح

پنهان از خط سبزه و خال سیاه   بر همه نیکوان تراست ترجیح

از لبت شعر ما خوش است آری   کل شیء من الملیح ملیح

کار نیکان ز رقیب چون آید   کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رسول   خوش مرا تهنیت کرد فصیح



زاهد شهر از عجب عیبت
دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم خورد گر لبت
باده باشد حلال پیش صبیح

دارم از پیر مغان نقل کرد دین صحیح
باده چون نقل مباحست نه نقل صریح

تحفه لایق جانان بکف آر ای زاهد
ز رحمت هست که خیز و قیامت تسبیح

شیوه علم نظر ورز که العلم حسن
شکر عقل خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن دهان گیر مو نیست ز لطف تو و لیک
نیک پیداست ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیحیست دلم کشته اوست
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صهبای طلب دور صباح
جای در جام صبوح افکن معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح
هم ز رشک فغان چشم پرستاره صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی
وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح

سواد طره شبرنگ کرد عارض تو
سیاهی شب تیره است بر کناره صبح

جهان بمه شد آنگه که نشناسند
که این نه شب است یا نظاره صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر
صباح من همه شد خیر از استخاره صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
نداشت کس شب تاریک در شماره صبح

زبس که جبهه شب بشکفت از لب تو
خوشست در صفت روی استعاره صبح

طلوع اگر کند زهره از افق جامی
بلاست گوهر نظم تو گوشواره صبح

دهش همت تنگدل که ترا میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین سوده کاخ

شیوه ناز که دلان نبود سلوک اتفاق
سخت دشوار است بشیشه ره گستاخ

نیست ممکن برگ نفتن ازین که در عهد دل
بسته ام با تو عهدی مستحیل الانفساخ

برآوازی ز کوی نغمه با آوازه
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که
بر نمی خورد از درخت هستی بی بر شاخ

مردم از عمر گرامی هست کنجی مل
میوه در لطف کنجی انجمن بر باد آخ

بیکجای شهر صورت نیست جای جای تو
سوی معنی ده که هست این ملک میدان فراخ

ای لب تو ام برهان تند ناب تیغ
در کام جام بی لبت شراب تیغ

زان دم که در ز ذوق فراق تو ام جز شاد نه
شد در مذاق عیش طعام و خواب تیغ

از دل که سوخت آتش غم عاشقی
ترسم که آیدت به دهان این کباب تیغ

شیرین سخن مکن تبسم جوی وی
گر دست چون تو یی بود زهر آب تیغ

کردم سوال بوسه ز شیرین لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تیغ

وبست کلت وگرنه بخم زلف کلاب
هرگز کسی نداده به پیشان کلاب تیغ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نبات باید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند
زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما مپرس و در احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بخاک بوس درش رشته امید
بر کاخ عرش میفکند همتم کمند

بس خو گرفت خاطر رندان درد نوش
ای زاهد پر پند دل آرام ما مخند

جامی ز نقش ما سوی نی نقش او ببرد
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

شد نقش سینه خود بند شیخ خودپسند
مانند محرم از نقشهای جمال نقش [illegible]

کو شو کو دین خود بین که بکان جمال
جیغ بجز آفتاب انکه بود انجم سینه

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات
مرده کز مشرب رندان نباشد بهره مند

اهل دل آینه ای اندای شکل مطبوع خویش
دیده در آینه طعن و طعن در آینه

آنکه تف بر آینه افکند چون در آینه
دید روی زشت خود تفتیم بر روی او

پشت همت را ز بالا واردی ماید شو
کر شکافد سقف مسجد را آباد و امید

خواجه صفرائیست نارنج تلخ کام خشک لب
ماند آب شور چون باقی بر لب دریای قند

شانه کاری باشد از مشکین چو شب سحر
جای آن دارد که گرد پیش دندان [illegible]

دست تکمیل جا بیا از رشته تسبیح [illegible]
تا که شوان سپید مقصودی گرفتن [illegible]

ای درین کاخ امانی بعزم شادی بند
بند بگسل خودی عودی ز شادی [illegible]

پیش ما ما چه بود مکث دنیا هیچ
وانکه دانش جز این که هیچی خوش پسند

بشته سعی تو کن که رسیدن نتوان
سرکشی که مقصود تو گشت کند

حالی ما ز تو بندست که در بند خود بی
آنکه هست خلاص که از کوی چند

لب بر لطف میاده ی که دندان شکند
بیسپر خوان فرومایه زبانه ای دقت

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کاندیشان شکنی این شیشه مشکل [illegible]

تا پسندید نکته طور تو جامی را
هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل خودکامه بند

نرخ لب فاید چندین کشش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

مرد حقی که دلم در چمن عیش نشانه
تنها وعنت آنکه همه ز نج کند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
گریه من کرای غنچه سیراب بخند

خط شبرنگ تو دودیست کز آتش خال
چون بی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلم بند زبند



کی رسد دست بمشکین رسن زلف تو جامی
همتش گر چه باوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلفت شد بند | زهی مسکین که محکم گشت پیوند
بران لب خال ما بین خط سبز را | ستم بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را | که گیرد عالمی از حال او پند
بجعد مشکبارت پر و بند است | میان صد جا کمر بسته تنی چند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است | گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست مشک شد دم زلف | ز پا افتاد ای جان سرکشی چند

زبان کوته کن از تعداد جامی
ولی مست از دو بیتی قصه ارجمند

از یار کهن نمیکنی یاد | این شیوه نو مبارکت باد
زیاد کسی نمیکنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سرو که یافت لذت عشق | کز وصل نشان نه یافت جان داد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی | در دام غم و بلا چه افتاد

شد ماه عید و از شفق چرخ جام داد | بر کف چرخ پر ز لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او | بر روی زرد دیگر ز امن جگر گشاد
نی نی که لعل زد بلب جام یافت رنگ | از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خویش و بخدمت استاد
جان را رسید کان بوعید لطف او | چون طبع ما رسید و با عید شاد باد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید | چشم بد زمانه ز عید بخش بعید باد

جایی که ماه طلعت او وعده عید کرد
حاشا که مرکز آیدش از ماه عید یاد

بشنو میانی صدای چنگ و عود | انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در اینجا کان ذوق سماع | ورنه عالم را گرفت این سرود
وا بین مطرب که از یک نغمه اش | آمده در رقص ذرات وجود
پای زاهد باطل و وهم خیال | جای عارف غرقه بحر شهود
دست لیلی صورت حجاب هوس عشق | لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش بی خود ز عذرا پرده بست | صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق | وامق و مجنون بجز نامی نبود
جلوه ساقی دید جامی زان فتاد | چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد دست به رسته دندان بنمود ... و از رگ جان گره عقده به دندان بگشود

هست گویی ز لطافت دهن تنگ خوبان ... کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک چو گل ... تا ابد در شکن زلف تو الکا نبود

عمر گر گشته خود دیده و بخت نگر ... گر دلم بهره وفا گشت و غم و درد افزود

بیستم از مردمک دیده خود غرقه بخون ... که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال ... چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو سر بر زمین سود ... پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید ... حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش ... حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیم بر از حلقه نگشت گران ... جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم ... گرچه بسیار ازان حلقه برون شد طلبید

ندر شد از حلقه گوش تو مرا جز دو لبی ... توان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زد اهل ملاحت چو دلم ... حلقه گوش ترا دید ازان حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم زلف تو ... حلقه شد قامت جامی بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام نما آمد هلال عید ... می ده که هست دولت سلطان ابوسعید

قفلی که دوره بر در عیش و نشاط زد ... شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من عید ما و عید ما ز لعل تو عیش نقد ... نی شادمان به وعده و نی خایف از وعید

عهدی بعید شد که ز بی عهد کرده ایم ... نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو ... دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید عزت او از دعای شاه ... بادش همیشه دولت اقبال بر مزید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی ... از جان مرید برکت الله ما تزید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید ... نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته مراد ز مراد دل من ... حاصل هر مرادی که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نافه گر آن نامه هنوز ... بشام دل جان رایحه فتح رسید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون ... چون صدف شد همه تن گوش چو این مژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست ... آمد آخر به پس پرده تقدیر پدید

خار هر کینه که بدخواه به راه تو نهاد ... خنجری گشت که بر دل و جگر او خلید

دم بدم جامی از اخلاص کند مژده باد ... سوی تو تحفه فاتح ابواب مزید

سبزه گر از لب جوی خط تازه دمید ... تا ز کی خط آینه گان باغ رسید

کشید سبزه بر نگار زمرد سوزن خوش ... بهر دلی که ز دی خارهای غصه خلید

ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران / ز بار منت او کرد چون بنفشه خمید

جراحت کرد لب غنچه گشته نو بخون / اگر نه صبح به آن کشتش کمر زد

ز لاله گشت همه صحرا پر از پیاله لعل / خوشا کسی که به عیش آن زمان پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله به باغ / گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون گشاد رگ ارغوان به نشتر برق / هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

ز رنگ خامه جامی هزار گل بشکفت / ز بوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکته رنگین زد فتوحش نیست / گلی ز باغ معانی به دست خویش نچید

وله ایضا

تو طفل خرد و سالی من پیر سالخورد / بابا ببین که عشق تو بر این پیر چه کرد

چشم سیاه و رخ چه سازی بخون من / موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاده صد گره / بر رشته امید من از چرخ تیز گرد

افسون مکن تو را ز خط زنگاریت / صنع قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گوئی اغلاط چو مستمع / افزود از شنیدن این گفتهای سرد

تعوید عمر زلف چو طومار تو بس است / کوتاه نامه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت / عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

حاجت نیافت اهل بجایی تو جان سپرد / جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد به دامن نم ز اشک / خون جگر چکید بر دامان خود فشرد

از شدم چنانکه چو چنگ از زبون پوست / بر تن رگی که هست برای توان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو / درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی به دست من / دور از رخ تو جام می لاله گون سپرد

از جام سیمگون دل گرم مکید خست / گویی چو جام از نفس سرد می فسرد

جایی که کند سینه با ناخن جفا بود / حرفی که جز وفای تو از دل نمی سترد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد / صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد

مشتاق کعبه از بساط حریر به / ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

صوفی شدم ز فقر و فنا گو تنعمی / کین موی را بپای تحمل بسترد

گر مجمر مجلس واعظ که مستمع / گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد

بی من مرو بحجره ز جان نیست ضیقی / ایام مرگ را فزود از عمر ناشمرد

من آن نیم که پیش کشم از تیغ جفا / صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزم که نیافت / بر روی گمشده خود اگر جام کم نخورد

یاران گمان برند که عاشق کس خویشتن نازد / نزد گر ز غایت حشمت کمال من بر پا ناد

بجوش خاکم ای دیده چون بر آتش آبی
که در چشم تو بنشیند از آن آتش دل گرمی

عجب تند است خشم او که گرد او نمی باید
دلم هر چند از پی مرکب او می تازد

همه خوبان بچوگان باختن بیرون چرا آیند
نمی آید برون با من چو گان می زند

ز جام نیستی پیمانه ای چون بکجو در کام
که چاران بحر از اجزای شربت نیست

ره و رفتار اگر اینست و لطف قد بالاش
نشاید سرو را دیگر که در بستان بر افرازد

کیم من جا بیابم گو بکام دل شرح و خواند
نهانی نیک تنظارای که شکل سوی من بازد

چو ترک سرکشم از خواب ناز بر خیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در غیبت تیغ آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید کشش زلف هم افتاده کمر
طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

چنین که بخت من و یار زینک خصم منند
ز جنگ غمزه دل من چگونه بگریزد

کسی که باید و کام بخت نگذارد
کجا که بخت شود رام یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد
که از نحوست بزهر غمش بیامیزد

اگر چه دعوی تقوی همیکند جامی
مدار بلعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
با یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل شکستم چشمت خون ز دیده ام ریزد
مست را عجب نبود گر شکسته‌ای ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
گه غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد

شعریست سیه لفظ گردیت ز مشک خط
گر شانه صبا بر گل زان شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
گر تیر ز سینه آهو پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

شبم چون ز دل تاب و تب بسوزد
ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

جان از سوز دل شد قالبم گرم
که ترسم جانم از قالب بسوزد

لبت مست آتشین لعلی که هر گاه
خیال بوسه بندم لب بسوزد

بود هجران سوزم که باشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

بر خاک پستم از آتش ای باد
مبادا آتشش آن سم مرکب بسوزد

رقیب خام مست از پختگی دور
ز یا رب های من یا رب بسوزد

چو هر جا می‌شود سوز تو غالب
متاع پستیش اغلب بسوزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر بنهادند ز راحت ننشستند

هر چند که هر گز ز میخانه نرستند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری
رفتند از این داغ جگر سوز که رستند

دنیا که ترا دوست گزیند محبان ... ترسم که ازین پس بخرابات پرستند

از دام علایق بغم عشق توان جست ... خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از خط ... زینسان که فرود آمده در پایه نشستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم بیم بر آنش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند ... وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند

چون پرده ما چاره تقوی بدریدی ... چون تو بما خانه فتوی بشکستی

غم یار و بلا موج و اندوه غنیم است ... ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر بتکده ها که ز زلف تو کشاده ... تا روی تو دیدند دگر بت نپرستند

پستان ده عجب گر زین حرف نشانه ... خون دل جمعی و جهان دوستند

پیش تو چه گویم سخن عهده دلجویی ... نجام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این پس که در دیر بروی تو نشستند

با کعبه اهل دل ز علایق بجدا اند ... دردام سر زلف سلسله موی مقید

گر کشتگان کوی بتان زا توست مراد ... مقصد کعبه است به ازا که صد

پیش من از ناخن ... اکنون ... جان و دل منه اگر نیک دگر

گو داغ ... راستی عهد شان مباش ... این شیوه در کی لاله فدار دستی

چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند ... با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند

قومی که کام دل طلبند از شکر لبان ... سنگ غیب عاشقند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث سبز خطان کز اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان خنده اند

بیا و دوست که بی تو سوار میکده ایم ... ز روی لطف ببوی بفرستادگان گذرید

هوای شکار رخش آن ناوکش بر ما ... خدایا تو غم حال من شکسته خورید

بخوابیم که باید بره افتاده ... اگر پیش چشم من از جان و دل عزیز ترید

فتاده در سنگ کویش بگردم نکنید ... کشان کشان بر پیش نگار که ببرید

کرم کنید و ستانید نیم جان مرا ... بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شمار خیل سگان خویش کنید ... مرا بهم از خیل آن سگان شمرید

نگرد در دل من جایی از جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

ای چمانی که در آن کوی گدایی دارید ... اینچنین در غم و اندوه مرا بگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گدایی کشید ... بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر سپر قصه غم های مرا عرضه دهید ... یک یک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان من ار بستانید ... یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید ... چه شود گر خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم کی یاد کنید | شکر آنرا که نه محروم ازان دیوارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من | هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار بود جای من سوخته | بر شما رشک که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک

شاید ار بر سر خاکش همه دیده و دل خون بارید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد | در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا ابرک کشم رنج | نتوان تن بگداز من از موی جدا کرد

یاد دهن غنچه وشت اشک دمادم | آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

ویران ز گل های می وحشت سر خم | بنیاد عشرت که درین دیر بنا کرد

جای زلفت داشتم دام بگردن | از گردن من تیغ تو آن دام ادا کرد

آن شد که قبا بر قد نازت تو امل | گل اطلس فیروزه بزینت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی

مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان و عزم مرا گوشه زهد کرد | بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه | از گرد بالش فلک تیره گرد کرد

خوش شو که خواجه بیکسی تا بدیدت | بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد

زد دست یار و میل دلش مست سوی نرد | خوش آنکه خاطر از همه اشیا فرد کرد

زان آفتاب بهره چو ذرات کرم روی نیافت | گو باز کن ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست | با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو بیت معنی رنگین چو درّ را

از زیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

تیرت افتاد دور جان من افگار کرد | بر هدف آمد ولیک در دل من کار کرد

پیش خطت وقت گل از گلشن بخاست | سینه زد از شوق چاک داغ تو گلزار کرد

بر چمن از گل دمید تا تو آمد بیاد | نعره بسیار زد و گریه بسیار کرد

هرکه دیوار در پرتو رویش گرفت | روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل ترا آمد مسیح کز لب جان بخش خویش | داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

لطف بخواری من ناکه غمزه ز جان | بود مرا زین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم او صف حال تو گفت

مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ره تمنای شوق انگیز کرد | وز دم نی آتش جانها بلالا تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد | جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه پیچان ز حرمان روح | لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزه نو خاست گرد گل نزار از شکایت | با اسیران هرچه کرد آن سبزه نوخیز کرد

نافه مشکین ترا در باغ برهم زد صبا | حقه سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

داشت از دانی خیالات وصلش شرف قدوم / مردم چشمم نثارش از گریه گوهر بود کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی / وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو دوش به قصد سلام قیام کرد / شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم جواب / دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من تمام لیک / ذوق سلام او دل من تمام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش به این حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی آن سرو دانم / از پیش من به بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سخت / شیرین لبش به کام من تلخ کام کرد

جامی به وصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

دی که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از خیل خرد بیگانه کرد

سرپا ما که شکل آن بت کیش دید / پشت بر محراب و سجده روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خوانده بود / چون شنید احوال ما ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل ویران ما ویرانه کرد / آنچنان گنجی که جا در منزل ویرانه کرد

جان ز شوق عارض خالش فرود آمد به تن / مرغ را این بستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا در دیدی ارد و بلا بیش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی رهی کردن نه حد بود / عجب آمد که تنها بی رهی کرد

دل من خانه‌ای از درد و غم داشت / چو جان در آتش غم همرهی کرد

هراسی با وجود نقش از لی / دل پرداخت بر سلطان شهی کرد

حریم آستانش دیده تا دید / هوای جنت الماوی بلهی کرد

دلم خوش بود با یاری خوش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد

به صحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی سوی تو از دیده جای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

رسم سجده و چین را ز خاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه‌ای خواهم کرد

درین سرای به جنت خورم قدم به تو رسد / غمی که زاد در آن سرای خواهم کرد

ز دو محنتم از دل براغ بخت تو / فدای این دل بخت فدای خواهم کرد

به طرف که روی در قفای محمل تو / به ناله منغنی درای خواهم کرد

به بیعه و بوسی از آن لب جوان کن / جوان لب تو با خدای خواهم کرد

دل ابکیده جای که حل مشکل عشق / به کام باده مشکل‌گشای خواهم کرد

پیش تو جا نمی‌توانم کرد | وز تو خود وا نمی‌توانم کرد
می‌توانم ز خویشتن قطع امید | وز تو قطعا نمی‌توانم کرد
ای تو گفتم که صبر پیشه کنم | گفتم اما نمی‌توانم کرد
خود کرم کن ببوسه موعود | که تقاضا نمی‌توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز | آشکارا نمی‌توانم کرد
سرو خوانم قد ترا ز شرم | سر ببالا نمی‌توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی‌توانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند | قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
وقت آن مشعل نورست که از شب طلبش | دوشش از آتش وادی مقدس کردند
دردنوشان غمت جز تو نشستند به بیش | بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود | دور ما آمد آنان شیوه برابس کردند
فیض عاشق نگرانش به گل خود بگیر | که درین باغ چرا پرورش نرگس کردند
ای همه خسته مکن جا که رستم ز غمش | تا که این خانه ز بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بیرا جمله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار سوی اسیران نظر نکرد | کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او | وز پیچ سرکشی ما ز گرانی گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر | چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید | جایی که روی خویش به سوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای از کشش | روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست جان که همره تن از پیش رود | جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پابوسش ز سر بدر نکرد

ره کان سلطان نظر بازان نگاهی هم | وز کبر گوشه سوی ما دعاهی هم نکرد
بر پابوسی بر آتش سالها بودیم خاک | هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از وی دوش سالها | کی تواند صبر از وسالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش | ذیل لی نشد بروای جاهی هم نکرد
نیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا | خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
زده و دیوار خود نگذاشت سایم بلند | آه کز من اعتنا از برگ کاهی هم نکرد

من ندانم کز چه سان جامی چنین بی آبروی
گرچه عمدا روی اچالی گناهی هم نکرد

هر که سرخوش من های دو رکاب کند | کرشمه ریزه و جولان ز آفتاب کند
درد خانه زین جا نگردد مکین هنوز | هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل / ز حلق تشنه که زیر تیزتر آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوهٔ آن تندخوی کیشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
باده بهر حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر نه جامی به شیخ جام نهد / که مو و لبش تر به از شراب کند

هر شبی آیم حریم سده‌ات روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از مهر آن مهربان / مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش از سیب دو بو و پیراهن نگار / کاش کن گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوختم در آتش غم سر نهد / گلخنی بستر ز خاکستر گلخن کند
گر نخواهد بخت حال گرفتاران خدای / نیکوا از آن تن چرا انسیم و دل آهن کند
گرد بوی زرفوق خاک از است ملک / ز آسمان آید فرود خاک در مسکن کند
بهر جامی بود دل از روی دوزخ دری / گر ز روی حسن جانان اندر وی روزن کند

ز خندهٔ عیدی کان چو ان بشتابی چون کند / از غمزه‌ها خنجر زنان عاشق قربان کند
ز حسن جفا انگیخته خون اسیران ریخته / هر سو سپری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غمزه خون آمد بجای نشتری / ناله ما ز چاک [illegible] از رقت [illegible]

چون گوید گرد ابر قبر [illegible] شبنم ها خنده زند / آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی پیکان آن آب شکر بشوید تا گوهر / آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند
بر جان ما آن دوگین [illegible] دل اندوهگین / سیلاب‌ها کو که این غم خانه را ویران کند
زینسان که جامی خون فشان [illegible] غزل شد نغمه خوان / دریای خون روزی روان از جدول ریحان کند

ای آن شوخ مرا پهنه و نادیده کند / بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگیریم باده‌اش من پنهانی / در رقیبان نگرد خنده و دزدیده کند
به زمینی که در دیده نشان قدمش / هر کرا اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندانم که از آن زلف که پیشانی زند / مرحبا بر من کند از طرهٔ ژولیده کند
به خراشیده دلم کو که از آن کمتر مباد / کش خراش دل من از پی خراشیده کند
دیده نا پاک سالوسی برانداخته باد / با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده جو برخی ماشا / کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

[illegible] تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند / از آب چشم دو دم سر روش قدح ژاله کند
[illegible] کمن تیشه چو ز کوه آن دهد [illegible] / آمد پس سنگ زده دل [illegible] ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز چندان پای [illegible] / که زنجیم سر کوی تو دنباله کند
نتوان خواند [illegible] آن خط رخ زیبای تو / کز فلک گرد ذره عنبر تر هاله کند

آنچه با بنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو با مرده صد سال کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
قفل دین کی بروان آن صنف که وا کند

لاف بر ز لطف اگر جا برد جایی را
راه موسی نبرد بانگ گر گوساله کند

فردا که دوست کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و باز دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
تا در نماز خویشتن ما اقتدی کند

بس پر سپا نخورد که چون طفل خرد سال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کنم بپوش
گر عشقم از پلاس محبت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
با او بگو که دیده جانرا جلی کند

تو در میانه هیچ نه ز همت است
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بسیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

حادی که بهر ناقهٔ لیلی حدی کند
باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند

دانی زراه بادیه بانگ درای چیست
گم گشتگان قافله جو را ندی کند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را
کز خون دیده شربت از غم غذی کند

آزار سد زبر شان خلعت قبول
گز زهد شیخ شهر طراز ردی کند

صاحب دلی کجاست که بر غم زاهدان
میخانه بیت رندان بنی کند

از آیت عقد وقت چو جان داده عقده
تا چو همیشه سود ز پیچ و دری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
از بی جفائی ما گله کشیدن کری کند

جانا ز آن لبها حکایت میکند
طوطی ابر شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

دور از آن رخ جان کمی نالان ما
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جدایها حکایت میکند

قتل جامی راه حاجت نیست تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

آن هر کجا نسب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

ما نیز نشسته جان بر کفته مراد
زاهد نشسته پیش و درنگ میکند

صد جنگ میکشیم با میدیکه جفا
چون میبرم نام جفا جنگ میکند

نشنیده به سمع قبول ازچه محتسب
منع سماع بانگ نی و جنگ میکند

جامی کند نصیحت تو لی یار احباب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

دل چنگ نعمت آهنگ سرودی کنند — که روان بر زخم از سر مژه درودی کنند
تکحل مجرا بی نعل سم خرشت تو راه — هیچ دلداده نبیند که بجودی کنند
چون براسو حسنی ازین کمین اندیشه آه — کم قد شعله بخاشاک که دودی کنند
دمنت را که خود جوهر فروش خواند — جز بنطق لب اثبات وجودی کنند
بادیت پرس من از رشته جانها که تنت — صبر بر زحمت تاری و پودی کنند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود — آنچه با من تو کنی هیچ حسودی کنند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش ازان روز که بشناسی سودی کنند

لعل لبت بلطف حمایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل — دردا که درد دل تو سرایت نمیکند
دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند
با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من — جز پیر میفروش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به — هر نکته کز لب تو روایت نمیکند
معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک — با من این طریقه رعایت نمیکند
جامی ببند لب که حریف سخن نوش — ادراک فرد فهم کنایت نمیکند

یکبار ازان تبسم لطف از آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیخته پی غارت دین — کافران آند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوشنویسان بشکل گر قلم از موی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند — سالها گر چه درین راه تک و پوی کنند
من که وقت اجل چو با خاک برندم ز زمانه — هر کجا منزل دردی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گر بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید — خانه سازید و جان را در آن منزل کنید
ور بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل — گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش ازان دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
من اگر بیمار شد بر سر نیایم طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر — پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل دردی به بیدردی — چند تدبیر دوای درد بیحاصل کنید

چند در دیده کشد جامی گهی گاهی تو قول
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

شیم در آتم بحران دوا رود چنین آه — سینه هر کجا ز خون دم شکل [illegible] آه

پس از مرگ همایون زاغ مکن استخوانم را / دران ای دل که روزی خواهد از مشکین غزال آن

نشان نعلهای کهشن چو بر سنگ تن / بی سایل همیشه مایل صفت خال آن

روم در سایه دیوار آن خورشید رخ هر دم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آن

نشاید جز بخوناب جگر در خدنگ او / که باغ سینه و بستان جان جز نهال آن

ز حسرت شاید ار پایش نهاده بر زمین ... / که پیر بار عزیزان رفع او پامال آن

بوصف آن دهان تنگ گفت ار سخن جامی / اداز ره عاشقان تنگ دل را حسب حال آن

لله الحمد که آن ترک پسر باز آمد / نورم از آمدن او بصر باز آمد

ازهم دین صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل و نازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بنده ام از جان که بنده کی او که لطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت ز زان زلف دراز / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد دستشسته / سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شور لبش / طوطی آری بتعبیر شکر باز آمد

رخ خود بنمون نگارم که نگار من نیامد / غم او چو گشت ... م بزار من نیامد

نگار خود ندیده م چو تشش بباغ ... / که ز آب دیده و جوی نگار من نیامد

خط سبزش که ازان گل که زنی پی بشنیدم انگشت / بجز این خواب بشارت ز بهار من نیامد

بکمالم که چه سرخوش نیم از آن زلف حیات / بسرم جز خم ... سوار من نیامد

بزمت چو خاک گشتم چه بوقت بود گذر / که بپشت پاش باری ز غبار من نیامد

چه دهم بار دو دل را که خواب ز دست کارم / بچه کار آید ار دار چو نگار من نیامد

ز در جهد یار ساخت جامی دو دیده پر خون جنسی / که زکان عشق نقدی بعیار من نیامد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد

صد قصه پر غصه من ظالم رسیده / بر دم بسر راه ولی شاه نیامد

از خاک در ... شو دو راه چشم غباری / این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغش چه خبر مرده دلان را / چون بر چشم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من جلوت حسنی / کم دوخته کز بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

چو درشکون لباس آن که گشت شب رو آن / دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آمد

ز بس خون جگر خوردن غمان آن ترک جفا پیشه / غباری کز پی ران کوی خیزد بوی خون آمد

مرنجانی من خون دل دیوانه ... / شود آب از تف و آب درون ...

جهان گریه که در دل داشت از داغ غمت بیرون
صدای ناله ما اکنون سرود گرم بیرون آن

شدم چون لاله رنگین جامه از شاخ گل سرخی
ز بس کز دیده‌ام دود دل با اشکم لاله‌گون آن

خجابی کر پیدا ز تو مرا از تو کل حاشا
تو خود لطیفی ز سر تا پای پیدا از تو چون آن

خدایا چون به بزم عیش بنشینی بکو بکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آن

مرا بر سر زمین گرد دیده و اشک لاله‌گون آید
دو دنیا بجای گل حسرت از آن گل جیبی آن

شبی خوابم بخواب آید مرا آن ماه دو پیکر
کسی از چنان درد دو ماند خواب چون آید

خدا را ای فسون خوان چند پرسم که چه بکجا
ز دامان برد خوابم کجان بتعویذ فسون آن

اگر گردون همی پیچد غم مجنون در دو من
ز مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آن

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله فرهاد را گر بیستون آید

خرامان میروم در شوق خواهم سینه بگشا
که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
کز غبت خانه‌اکند ره بسیار بیرون آید

چو ترکش بسته از آن سوار از زین آید
چو تیر با بر سینه از کمین آید

بلا گویند می‌آید ز بالا راست آری
بلای جان من باری از آن بالای زین آید

کسی کاید بجان خندان خوش خلقی شود کشته
معاذالله اگر ناگاه برا تنگ کین آید

جوان توسن همی آید ز چشم من نهان
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین

بر ناوک که سوی سینه‌ام انداز آن غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نشانی با تو دارم ز دو شستم اکنون که در شست
خدنگی به رقیب رو سپید باری به سینه آید

نه بخوانی شبها انجمن که مه بکجا آمد
چه خوش باشد که آن مه در دو از خواب آیین آید

گر از پیراهنت بوی به طرف گلستان آید
ز نه گل جامه بر خود خاک بر سر بلبل ز نغمان آید

بران اندام نازک چون پسندم پیراهن
که بودی سایه گلبرگ دانم هم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت را بگلو خوشتر از آن آید

چو بی تو استخوانم شد ز پیکان تو در زنها
کنون گردم ز تن صد ناله از مغز استخوان آید

کمند خورشیدمنا تیغ خاک پایت خود
که بر تن بدو زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خط سبزه
صبا داکین بهار حسن تو را دی خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی‌آید که در سلک سگان آید

ز بس کز چشم دارم کان ز در درآید
از آنجا هم چو ناکه آوازی در در آید

بهم سرشک گلگون از رخنه‌ای غمی
آری روان شود خون برگ جوشتر آید

بهم ز آتش دل افغان کرد این بیت
هلو هم به بستر دودم ز بستر آید

آن کامدن بکویت که دا اختیار گیرد
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

این خواب حسرت یا به بر آستانت
شبها ز پا نشسته سگی که بر در آید

از اوج نازکم دهد دامن کسی که گفت — هرچند گل خوش آید بوی کو خوشتر آید
مست آن دهان نشانی از آب خضر کردی — لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون گردد دل هر جایی در چشم ما فرو آید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید — دودیست که زو بوی کباب جگر آید
نزدیک مردن رسد ابلیس که طپد دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده موی تو که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر بگذرد دیده به چندم — تا نیست که غیر خیال تو درآید
بگذر به سر عمر کسی تا بکشم پیر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم امکان — کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار رود گر جامی زین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید — ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش بسوزند سرگشته سودا — که دود از دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم مست بیخود — ز هر سو که آواز پایی برآید
بهر گوشه گوش کن کان ستمگر کو — چو شبها فغان گدایی برآید
دوم پیش چون اشک دنبال تو هرم — ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا نگه کن ز سر خوش نگشت — بود درد ما را دوایی که آید
بسی باید از دیده خون بخت جامی — که کام دل از دلربایی برآید

ایضا له

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید — همراه او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگو بیند — که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
سبند آنها و که محمل که میگوید صد بیدل — نشاید کاروانی را که در دریا برون آید
چو گریم بر کنار قاران دل سیل با گردد — مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز دیده با خیالش رفت جان کو کجا رفتن — خوش آن صاحب خانه که با مهمان برون آید
ز بیدلی چو از شوق خط و چهره راز میرم — ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

زمانه خون فغان جامی ز بانش شرح هجران گو
بر آنکس بود کز وی همین افغان برون آید

بس غم دلم از ناله تنگ می‌آید — که تا ز زلف تو دیدم بچنگ می‌آید
ز بی آشتیت جان همیدم هرچند — که ز آشتی توام بوی جنگ می‌آید
ز کام تو شستم بکام وصت امید — چو کام من سعی بکام نهنگ می‌آید
بخیت ز خون دل آب دیده ما — که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید
بسر زد زنا بر بساط قرب تو نام — بپی تو شاهی دوا ز بانت تنگ می‌آید
شدم ز سنگ ملامت به زیر خاک و هنوز — بخاکم از کف احباب سنگ می‌آید



برآمد بست باز خون دل جهان جایی
که غنچه وار بر دو جا تنگ می آید

سینه گر ز غصه دمبدم فرود آید — دلم ز تنگی این سینه کم فرود آید

گر بخت صبر درو سینه چو تو شکل — کز آن سینه به فلک عدم فرود آید

تو کعبه همه کس را بود بکوی تو راه — نظاره قافله بر روی هم فرود آید

ملک ز ناله من بس که بر فلک گریه — جواب هم همه از نیش غم فرود آید

چه سود راحتم از دست دیگران آن … — که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران قطره بر دل تنگ — خدنگ محنت و باران غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر قلم زند جایی
ز دل خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید — سوار جانب من سوی میدان دیر می آید

ز هر سوی سپاهی از پری رویان سیلاب — چه حاصل او خواهد زانکه سلطان …

ز جانم نیک می آید ز دست تیغش آسوده دارم — تغافل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش — بجانم تیغ زهرآلوده پیکان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز دارد لطف او بی نم — دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

بروای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که رسوا کشته خوبان بسامان دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی — مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

دلان کو بیرد مردم هر لحظه … زپی آید — زهی دولت که صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بالای جان بخش — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان با یکدگر گویم — ولی از بیم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شدم مردم ز تنها بر سر کویش — که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم در کار عشق انگار دارد و یک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش از یکی پیش

دلان کو از فغان و ناله … — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامیا اول نمود آسان
چه دانستم که آخر این چنین دشوار پیش آید

دی دولتم … صد داقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش … پسندیده بود — ورنه ز باغ عمر تمام بسنده بود

… ابر … چشم من — کایام وصل … برق جهنده بود

… گل که پیش خشم لطف … — خندیده غنچه در چمن و جای خنده بود

… اطلس شاهی … — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

خبر ز خون دیده روان ساخت … — آن جوی … که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر که درانده
خوش داشت خویش را و بسر زندگی نموده

… آن کافر … که ترکش بسته بود — تیر مژگان … کمان ابروان پیوسته بود

یک دل آمد بر سر بیستم مردم نظاره را | کشته آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

خوش نمودی چون سر زلف سالم بخت | از آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها میان هر طرف | توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت | شاخ ریحان بر سرش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کسی | مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل و آشوبش گرفت
گر چه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود | شب همه شب پیش چشمم نم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بختم که | این همه زین بخت خواب آلوده‌ام بسیار بود

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت | در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

لذت شیرین گفتار او در جان بماند | الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب هر چه گفته است | گر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی خیال او | ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی که خواب
دیدی امشب آنچه عمری بهر او بیدار بود

ای کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود | با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت بیچاره و | تا تو با ایشان چنین زار و غمین خواهیم بود

ور کمان ابروت پیوسته پنهان هر کجا نظر | بعد از این هرجا که بنشینی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون بر گل نهد خوش مشک | گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی از آستانه عمرها | ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی ناکسی
ما کجا بی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نه نام آن غنچه لب پیش من جان خندان کی بود | شد مرا از شوق لعلش گریه چندانکه بود

ای رقیب کی زبان بر سروساران مجوی | خاک شد در راه خوبان سر و سامانم که بود

ست انعام زر حسن خ از کبر بکر خندد | چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغانم که بود

بند سوز و جان من از آتش دل آب ریخت | یادگار تیر او در سینه پیکانم که بود

گر شد ایام بکفر زلف شبرنگش بدل | ظلمت این کفر باد نور ایمانم که بود

تا حسن آمد آخر از درد دلم مسکن طبیب | گر چه کرد از مرحمت تدبیر درمانم که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهانم که بود

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود | نور تابان شده از ماه فرود آمده بود

زینت بصف خاک‌نشینان نیاز | از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

رستن بر من محنت‌زده از رحمت و لطف | آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

ره شاهان هواخواهی و خواجه ستانه | پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

عمرها بر زمین سی حیل و حشمش / خیل اشکم جسر را فرسوده آمده بود

گردم کی غش آتش صد خرمن شد / هر کجا دود دلم زان آه فرسوده آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جای ... / خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

دی چو دیدم آن سر را از راه کرده‌ام چه بود / وان روان کز بد شستن که بدین پی حق بود

تا ز نیمی صف خاک نشینان نیاز / از سر پی شرف و جاه فرود آمده بود

زانکه جان بر سر تحت ز دانه رحمت لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

با رقیبان که ز رمزی داشت از پی بیان / آن اشارت کردن پنهان چند مرا

چه دلی بشکفت دی کان ره را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه بر سر سید

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آمد درد لشن چاکرد قول مدعی / بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش از آن کنیت / شب همه شب بر آن کوی نالیدن چه بود

جامی از خیزران چو ... طفلان شدی / خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود / وان نوشکفته غنچه خندان من نبود

تنگش دو دل لاله مرا ناکه بی رخش / داغی به غیر ماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه کان لطافت می چکید / جز خون دل چکیده به دامان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم / کان پسته و پیش دیده گریان من نبود

هر جا نموده جلوه‌ی ... / جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / کش طاقت شنیدن افغان من نبود

جامی بکوی هر چه بماندی ز دست تو / من چون کنم که بخت نگهبان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود / هر دم از لعل تو چشم گوهرافشان تر بود

گرچه نتوان زجا جنبید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود

گفتیم یک بوسه خواهی داد و دشنام الم / هر چه گفتی جان من ... که آسان تر بود

چاره‌ی حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر کرا پرسیم من صد بار حیران تر بود

تربت از جان جای دل اندر نهان / گردم و زین سینه میخواهم که پنهان تر بود

ز آتش دل پر ز من بر تن نبود خرم / گرنه هر یک دیده‌ام از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل آید در چمن / گفته جامیست که خواند که خوش خوانتر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود / دامن مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون صد پیکان ز تو بر سینه ... بود / از رسیدن درد بکشتن [illegible]

از خیالی تو که از پیش شکارت عالی / گر از آن دود بیا ... [illegible]

با غمت کار دو شادی کرد ... / عاشق غمخوار ام ... شادی ندانم چون بود

دود آه نه زانکه آتش آلای دل برم | آه آن جنگ که دودش نه با گردون بود

مرکبانی که ز حریم خیمه لیلی دمد | خورد آب از چشمه ساره مجنون بود

صحبت سگت جامی جان و دل بابش

محل محرم نیست کو با سگت زان بیرون بود

مرا گویی تو خواهم که خانه باشد | ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد

که داشتم دل صد پاره را به خاک درت | که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که فغان کیست توانم کرد | مراد من از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ | که آن ز شعله شوق تو زبانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند | حدیث یوسف مصری فسانه باشد

بپوش عارض و خال از دل رمیده من | که مرغ زنده به بند دانه باشد

سگیت جامی و جایش همیشه خاک درت

ز آن سگی که بر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد | چشم به جمال تو منور شده باشد

بیرون ز نظر ز شک ها دم که نشوید | گر غیر تو در دیده مصور شده باشد

هیچ برابر بکنم آنکه پس از من | در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین پیش کنی سرکشی ای شوخ و بیندیش | زان لحظه که آهم چو فلک بر شده باشد

شد قامتم از حلقه دلان قد گردو چو جیم | در حلقه آن جعد معنبر شده باشد

من بی تو با دیگری عهد نبندم | گر کوه دل از جا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد

در حکم ازل هرچه مقرر شده باشد

ساقی بیا که میکده از فیض باب شد | پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

شد و شراب ناب که جان و دل حسود | در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

زاهد ز جوش آنکه کف نیست فیرانی | زیرا که جام عیش تهی چون حباب شد

در دعای جاه و جلال تو گفته ایم | منت خدای را که همه مستجاب شد

ما فروغ عارض تو نامه گشت | وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرده بود | سیلاب غم رسید و یکسر خراب شد

جامی که گوش شاه و رسانید نزد دست

گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

من بر یاد تن که جان آه و دل تپیده | چنگ افتاده از نوا چون تارها بسته شد

رخ جانان تماشای جهان لطف و داشت | آب روی من که باغ آن گل بسته شد

گر چشم بخت در رخ بخت ایمان شوق | عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

دل نگار از ز رنگ حاسد دل جان که | زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد

کمال جانب محراب میداشت میل | آنکه دوکان و ابرو میل دل پیوسته شد

زلف مشکبوش روح سستی غالب | بر رخ جامی در اقبال دولت بسته شد

دل را خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ لاله و سنبل نبر پیچ
مسکین کمر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خودپرست شد

بگذر ولا بگرد و دانش نبود خویش
چون منتسب بعاشق به هر چه هست

از تاج سلطنت سر اگر شد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی تخت شیشه تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

از طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل توام دادم

بوقت گریه ام ای دل بجوی مردم
ز بس که دیده من اشک ریخت

قدم چو حلقه خاتم خمیده بود از غم
عقیق اشک بدیدم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو آمد بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو کم روم
زانکه شوق تقاضای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک
شاهی رقیبان به هر کران هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم کشید جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تر به آغشته بخون شد

گفتم کنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم عشق فزون شد

بگشا و صبا تا ری ازان جعد چو سنبل
صد چشمه جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که بدین درد مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی اش نشدی رام
در دام سر زلف تو ناگاه زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل چو جام سپاس ساغری در میان آورد زر
دیده نرگس چو ای ساغر تازه شد

بزم گلشن بی زلال جام لعل آیینه
انچه گل از ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه گشت
ترا یارا میل دل سوی صنوبر تازه شد

سبزه را بر طرف جوی از فیض ابر شد روان
حلقه سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف شاه علم گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن حسن خلقی کز آثار حیدر تازه شد

باد دوران سر دوشش فیروزی و کرم گردد
رسم نیسره روزی دین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد / راه رفتارم ز هر سو بسته شد

ناقه عزم جهان پیمای را / بر سر آن کوی زانو بسته شد

هر چه شد جز دل من بردها / هم به تعویذ خطش بازو بسته شد

آن دهان آمد چو مویی در خیال / رشته جانم بدان مو بسته شد

شیشه دل را چگونه نازکش / در درون صد نخل و پهلو بسته شد

چشم من تا یه هم شبها نگر / نوک مژگانم به ابرو بسته شد

از سخن جامی چه دانی گشت لال / پیش آن لعل سخن گو بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد / چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دل آنکه بمیرم ز غمت / هر چه مقصود دل تست همان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل بستند / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کودکیت پری و گفت این نوزاد / فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالای تو [illegible] / در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون خاک کویت / کشته [illegible] فردا ز تو کان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و دلخوش جامی را / گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد / کدام دل که ز تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن از دست شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن چرا کی سند تقبیل را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب ببین که گناهم هنوز پاک نشد

هوای پاک ولی شو که مست آن شوی / که آب باده نشد تا هوای تاک نشد

گذشت عمر و کسی از جان و عمر که گذشت / هنوز لذت [illegible] جان دردناک نشد

[illegible] جامی را / [illegible] تا خاک نشد

دو لب بگو زه نی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکیده چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب شد [illegible] / مراد دیده ز نم دجله فرات شود

از آن زلال که آب حیات خورد [illegible] / چو خضر هر که خورد این از ممات شود

مریض عشق تو چون [illegible] کرد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود

[illegible] / که هر چو [illegible] در سومنات شود

[illegible] دل چو تخم [illegible] / چو آن [illegible] شود

[illegible] چشم به راه تو منتظر جامی / که بگذری به سر او و خاک پات شود

به رزم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو [illegible] بیرون رود آهو / [illegible] پیش [illegible] تا شکار شود

جان نکرد رخش بازگشت خاطر من / گر یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد / گر سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت / اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم / ز گریه دیدهٔ من پر ز نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست / مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که خسته شد از غم به جای او / شهباز سدره جای کن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آید و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / لبها بسوی نعرهٔ مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پا تا زهد در سر پیمانه کی شود

دل با خیال می نکشد جز خیال او / او مرغ زیرکست بدانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی ندیدش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / مپسند جام ما که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان می و ده ساخت / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش معرفتیست میکده کین جوع میبرند / هر کیسه را که پر کنه آنجا تهی شود

گلها شکفت و تشنهٔ خوبان باغ شد / تا کی درون ز شوق تو خوناب تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را / صد بار در حقیقت مداوا تهی شود

زان سیلها که گریه از غم سینه گذشت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه آسمان / از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچ گه نمی کنم آن مهربان من شود / رام کرده با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری این هم خوشست / گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان گر نشنوا آید برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من

آتش انگیز در من آه و پس بسوزم / باشد آید واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

ای کو رخت ما بحریم فنا کشد / بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

مردم ز بزم عیش تهی دو براه زهد / بازم کمند گیسوی حسنت از فنا کشد

او جام صاف و دامن معشوق داده گیر / آزاد دل بصحبت اهل صفا کشد

بی سنگ امتحان نشود هم عیار زر / هر مس که سر ز تربیت کیمیا شود

زینگونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

در حرف پیچ پیچ من انگشت اعتراض
آن به که کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایت است
آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان کافر کیش کشد
خاطر من به بتان بیشتر از پیش کشد

مرکب سرکشی و شوخی و بدکیشی پیش
خون گرفته دل من جانب او پیش کشد

میکشم تحفه جان پیش جفاجو سنگدلی
که بقتلم ز ره تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش به پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آسوده کی از نیش کشد

جامی از آتش دل نعل بر آتش تو نهفت
تا ز سر داغ نهایت به رخ خویش کشد

گر زند راه از زلف بر تیغ پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من به پیرامن کویش نرسیدم ز بی‌رنگی
گر سوار من غم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشق بازی خوی شد مسکین دلم را با بتان
این همه پیدا و به خوبان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ کس پیکان ازو
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون بطری پر برآید تشنه لعلت دمی
همچنان از زهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بندد از سخن جامی که طوطی بیچ
بینوا بی در قفس از گفتگوی خود کشد

هر دم کمند شوق بسوی تو میکشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

دل کو ز دو سیاه از غم خوبان همی گریخت
قلقش عنان گشته بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو میکشد

منت چه بر زنان نهد دل بجور و کین
کینها همه ز تندی خوی تو میکشد

زنجیر حلقه حلقه سنبل اگر چه
چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد

... پرخسته تن بزیر گر دود دل تو
او سر نهاده زه بسوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جامی از بهار و باغ
جایی که ناله‌ای گل روی تو میکشد

حسن تو خال خط گرد آفتاب کشید
ظلمت بسنبل تر بر سمن نقاب کشید

عمر ازل ابروی دلکشای تو خواست
زنگار هلالی بر آفتاب کشید

سنگ تو خواست برای نهاده عقد گهر
بر رشته مژه چشمم در خوشاب کشید

باسر میکده زاهد دلی نشین خفت
بساط ذوق بپای خم شراب کشید

نمی خیال تو دامن کشان ز ناگه گشت
گزین دو دیده ندانش بخون خضاب کشید

دواب ناگه بخشد و دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

زرد و بجز غذا پست لبی کن
کز درد فراق تو جای حبی عذاب کشید

خلعت تو شد از آن لعل خندان کشید | خضر چاشنی آب حیوان کشید
بجوم نوشت زبان لب | نخواهم سپر از خط خوبان کشید
نیاز است چشم و دلم از تو دو خیت | اجل گر تنم در رشته جان کشید
پی مقدم تو سبزه بیا | بساط زمرد به بستان کشید
نه راست آن نکه خوبی نهالی | بدل بیدتو داغ نهان کشید
نه نخواست گلبن آن نکه گل | ز رشته تو و دیگر بیابان کشید

ببین حاصل جامی از سیر لب
که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید | صبح بشنید تا نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان | که بنیاد زرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم | در ره او زده دامن از آن گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زیبا که رخت | گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز ما زان رخ خوب تو چون دید فلک | رقم چین چو بر مه شب کرد کشید
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر | لیکن هر جدول خونین برخ زرد کشید
جا بجا دل بغم درد ز نا مرد عشق | که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید | خط جنون بر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن بی از روز ازل | بر ما رقم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز | کز درد و داغ عشق به پروانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق | معمور خاطری که به ویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت | زین شیوه کار قطره به دردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت | با او حبیب تخت بهم خانگی کشید

جامی در آشنایی یاری تو دست
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

هیچ شب پیش تو دلم ناله گردون نکشید | که برویم رقم از اشک جگرگون نکشید
گر حریف من مخواره نشد لب تو | ساغر از کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی | پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
[illegible] آمد آواز خود اندر غم ازان | کو کسی بر دل خویش ... نکشید
جان که من میکشم از جبه تو زنهار کشند | آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی آن لب که دلم جز سوی تو | نکشید ست ترا دل سوی دل جون نکشید

هر نکته سنجیده جامی بشنید
طبع موزون چو نبود شعر موزون نکشید

گلگشت بهاران خاطر ما شاد نکشت | زگل ... تو جز ناله و فریاد نکشید

گره صد در دلم زلفت چو کام گره گشا
چو وا نمی‌کنی گره از طره شمشاد بگشا

اگر مقصود آزادی ز سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشا

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین دهانت نه
ز کوی خود دری در روضه زیبا بگشا

در کویم مرا پس زد باری غم عشق
در محنت برای عاشقان چو اکنون بگشا

مخوان زین پس مرید ای مدعی از کوی آرامم
گره مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشا

که جامی بیان مرکز غم خوشتر نیاید
خلاص مرغ دام الفت دل از صیاد نگشاید

باد من اگر از سوی بیابان بگشاید
پند لاله اگر از رشتهٔ جان بگشاید

چون بنفشه تقاضا از زبان سوسن را
گره از دل آن پسته دهان بگشاید

گر به پند صدف آن حقه در گرانمایه
جای قطره گهر از ابر زبان بگشاید

آن دو لب بسته دکان شکر از شهد زبون
پند آن را دگر از شرم دکان بگشاید

در گلو گریه گره گشت نبود دل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان بگشاید

تا اشارت کند ابروی دل چه چرخ فلک
بر دلم تیر بلای که کمان بگشاید

پیش از آن پرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان بگشاید

بر من از خوبی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گر از طرهٔ مشکین کنی پیش صبا
عمر صد دلشده بینند که بر باد رود

که عاشق دل خسته به امید وصال
شاد از آن سوی در دوست که دلشاد رود

تن شیرین سود از سنگ ولی گمان نبرد
که خیال خوش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
گر گرفتار ره من بنده و آزاد رود

جز به ویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم
جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شکسته دل بحری از دیده خون رود
از اندیشه در دست دیده چون رود

اشک ستمکشان بکوی تو شد سیل خون روان
مپسند بیش از این که بکوی تو خون رود

هر که از زلف سلسله بطرف رخ نهی
بس عقل و فنون که بقید جنون رود

آن گرم رو نعش سوز دگر گل شوق
پروانه وش آتش سوزان درون رود

اندر بنگ در از اگوه کن
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان نشسته به امید جوی شیر
عارف بحجت جو هی لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

آه از آتش غم با دل غمناک رود
گر برآرم دم از آن دود به افلاک رود

بنده دامن پاک رو که دین دیگر نیست
تا ز دیدهٔ پاک نه چون بود پاک رود

ز بر سنگ فتاده است سر سنگینی
بر دل کوه که در این راه خطرناک رود

دیده را تا بر زمین در رخش بستم تمام / حیف باشد زان جهان پاکی که بر خاک رود

لذت تیغ غمت با جان کشته توام / گر نه با عهد درست و کفن چاک رود

هر که نه از آن جهان کرد تسلیم نشد / هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر / کین نه خوبیست که از صفحه ادراک رود

در چمن یاد من چو با آن لطف بالا برود / سرو را پای به سنگ بر دل از جا برود

ز اشک و آه من زمین و آسمان دریای عشق / چون کمند آن بگوی تا به ثریا برود

بر فلک افکنده جان پیچان کمند دود دل / گو بیا از شوق لبش سوی مسیحا برود

هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان / عاشقان زان دل آن لعل شکرخا برود

صید صحرا اگر آید و آن جا که سوار / گرد صید خویش شهری سوی صحرا برود

می‌برد زنجیر جنبان هوشمند از آشنا / هر کجا مجنون او زنجیر بر پا برود

هر دو روش گر گوی جامی دیگران [illegible] / زانکه امروز آمد آن مسکین ز دنیا برود

بر رخ زردم ز انگشت بین که گلگون می‌رود / شد دلم ریش از غمت وز دیده دل خون می‌رود

کردم شد رخنه از تیغ جفایت [illegible] / جانم از زندان غم زان لب خندان بیرون می‌رود

بر تن زارم ز بس شد تیغ تنگی کاش دست / تیز شد در دامن آن [illegible] می‌رود

ما میان را نه ز رخ و تو با آسوده کان / کوهکن را کوه و شیرین گشت هامون می‌رود

دوست بی غیر جو شده به لیلی و فت / در حریم حی بشکل مجنون می‌رود

خوانده دارم کی جو میرود آب بهشت / لطف آن قد بین که بر روی زمین چون می‌رود

چون سخن در وصف آن دندان و آن لب لطیف / نظم جامی را سخن در مکنون می‌رود

آن ترک شوخ بین که به دستان می‌رود / شهری خراب کرده سوی خانه می‌رود

هر جانبی که جلوه کنان رو نمی‌نهد / با او هزار عاشق دیوانه می‌رود

جانم ز تن پرید به سودای خال او / مرغ از قفس پریده سوی دانه می‌رود

از صبر رفته پیش غمش [illegible] / با آشنا حکایت بیگانه می‌رود

جانا که شمع چهره فروزد میان جمع / گرد آن [illegible] دل پروانه می‌رود

زاهد مجلسی دل عاشق بگوی دوست / بلبل باغ جغد سوی ویرانه می‌رود

جامی چو ول شد ز فغان کوی رهد / پیمان شکست و با سر پیمانه می‌رود

دوستان بزم عجب کاری فتاد / دل را با مرغ چو غمخواری فتاد

جان صیاد از بکوشش [illegible] / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

با خواهیم وز آید عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

لعل شد مفتون شکر طوطی / ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز خورشید رخت
حسن را بخت سپیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید لیک
کارش آخر با جفاکاری فتاد

گره کار دل عاشق بکمند سر چین افتد
بهر آنکه بیند خمی از خم چین افتد

جلوه‌ای کو بود تابان خورشید گریبان
حیف قدت که ازان بالا سایه بزمین افتد

عشق تو مهر دل من هر چند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد

محراب قصه آمد از خم ابرویت
ور دی ز خطا پسندد گاهی که چنین افتد

هر لحظه ز تن آهی باشد که زند رنگ
بسیار ازو بارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب ز بسترم از چشم ترم نم افتد
ز خاک سینه چون آتش جهد هر جا که نم افتد

چو در جانم زدی آتش روان از دل دو چشمم
مبادا در حریم خلوت خاک پیشتر افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت که از تن
فتد هر سر که این تاج کرامت از سر افتد

نخواهم کشتنت گیتی ولی آن لب غمزه
که خونخواره خون ریزد از این بخش جهان افتد

چو بی تو محرم ساغر شوی کشته بر گرده
ز نقطه قطره خون گر ز سر در ساغر افتد

برافتادم از غفلت خطا و داد گر گفتم
که عشق تو ز دیگر خبرها من بستر افتد

صبح عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم که از مردم بجای دیگرم افتد

چشم از گریه چو در قطره خون می‌افتد
راز پنهان دل از پرده برون می‌افتد

خم آن زلف نگونسار مرا در ره عشق
هر چه افتاد ازین بخت نگون می‌افتد

نی تو کم شد از غم تو در جسم
گر بسر وقت من دلشده چون می‌افتد

کرد دین شد آغشته بخون دل نان
پاره‌های جگر آلوده بخون بیرون می‌افتد

خلق گویند بکن صبر و لب آذر نه
چون کنم صبر که آتش بدرون می‌افتد

شعله آه من آنسان که بگردون گردد
وحش را دمبدم آتش بدرون می‌افتد

جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

ترا هرگز که بر جانب گلشن می‌افتد
گل از شوق تو گل را چاک در دامن می‌افتد

سرم دو از ندامت زیست به گردن اگر تیغت
نیاید در میان دین ستم از گردن می‌افتد

چنین کز سینه برق آه با گردون دود شبها
عجب دارم که یا شعله در خرمن نمی‌افتد

چه حاصل گر مرا از خرم بیکران سینه‌ها روزن
چو هرگز پرتوی ماهت بدین روزن نمی‌افتد

جهان مست می نازست آن ترک جفاجو
که صد ره بیکتم افغان بحال من نمی‌افتد

لب تو جام حسن دارد که عیشم می‌شود تیره
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی‌افتد

بآهو نسبت آن نرگس چه دو کن جامی
کاهوی چنین خونریز در دامن نمی‌افتد

روی تو آفتاب را ماند / لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت / درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب تیره شده / نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم بر آتش شوق / پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان ز تاب طلب / وعده‌هایت سراب را ماند

شد گلستان کتان لطف و رخت / زان کتان ماهتاب را ماند

خط بر آن لب خوشست گرد دهن / رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو و دل ویران / گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و لطیف
شعر جامی جواب را ماند

اگر نه ناز و فریب چشم تو خفت اینچنینند / عجب که هیچکس از درد جان دل بکند دینند

نخستین تیر کان داری کمین بر سینه ریشم / گر از ذوق آن مرا در سینه تا بزه بینند

خط مشکین تو بر لب صف مو بیست سبزه ازاد / کز آه گرد وقت رفتن ها پنهان در کمینند

کمین دو از در خرام ای پاک دامن اشک خونینم / که بر تیم دامنهای خون تر آستینند

هر بیشه که چو باد صبح ز ابر ماه گل افشانند / کجا در خاطرش اندیشه خلد برینند

کنی کاهی سوار و روی خود داغم بر شانند / که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبینند

اگر جامی بود جز قبله روی تو اهل دینند / از آن شرمنده که آخر درویشش نشینند

نه خیال آن خط از دل آن رخ مهوش شد / دود دل از خانه بیرون نرفت یک شب خوش

نه شیدا دیده مجنون از غم لیلی ولی / بهر ابر دل از دیده دلپستان خوش

مست میرانی میان شهر دل ای شهسوار / بس عزیزانا که سر زیر سم ابرشش

کرده بودی وعده تیری ده که زین بخت درشم / آنچه بایستی مرا در دل از آن ترکش بمانند

در لطافت سرو گلگشت است سرو آزاد باغ / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن بنجانان / دوش تا پیمانه و جام می بی‌غش

داشت جامی بی تو دی یا رازه و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش نماند

درد رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

دی که گرد آلوده خود بر خاک سر در رهگذار / گر شد مرکب نشان بر ره گذار او بماند

در چمن نرگس خیلی شد اگر چه خار برخاست / عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من گلگشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل زان لطافت شرمسار او بماند

دوش تا مرهم نیست مجروح خدنگ دست یار / دوش پیکان نیش کی در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون نا رجاجی تلخکام
راحت بی حد و بیش جا او بماند

رازهای سودا امید سود نماند / گرچه ما با من شنید اینجا که بود نماند

ویافت عشق با من از اول ادا / حد عمر از طلب ادا تا رود بود نماند

قصه‌ای تیغ تو آمد بسرم ز دولان | کدام سر که کله و ذوق این سودا نماند

مرده عشق تو تنها دیا بمنبر وعظ | چو شیخ شهر درین پایه فرو ماند

نشان مجمرهٔ دل آتشیم آه جگر | کزین آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست | بقبله دگرم طاقت سجود نماند

جان بخشم غمزهٔ تو جواز شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه پیش مرا هیچ ره و روی نماند | روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام | شد خراب از غمت این خانه زان کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا میدم | تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند

جوی چشمم ز خیال رخت آگه دانی | تا تو رفتی طرب آب درین جوی نماند

نماز و ترا ای کعبهٔ مقصود جمال | که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم ز من هیچ ولی در دل من | جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را
کو درین باغ خوش بلبل خوش گوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | یا دل بیچاره صید عشق را قابل نماند

درد یار خوبرویان دلربای یافت نیست | یا بشهر عشقبازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را با طلب شناسد زاهد حق ناشناس | دانش آن روز کز شناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره تو مشکل گرفت | کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محمل بربست | کاسهٔ دردی نصیب ما ازان محمل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند | آگه دانا زاده درین بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
همچنین تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد | دلش از ناله‌های زار من افگار میگردد

غم من خود جدا ای بستر از آنکم گویند | فلان دیوانه گشته گرد در بازار میگردد

رخت تا که بر من جان سپرد و آخر | ز هجر روی تو ای مه چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون بازی | که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بی نیست کو بی بهره خونریز دلفگاران | که با آن داغ هجران تو اکنون باز میگردد

ره مقصود و رو با ز مطلع امید نماید | برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بگو بیت فلک کز شده عاشق ولی با صد غم و حسرت | هنوز نقش جان گرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

نمیخواهم که با من هیچکس همنشین گردد | که میترسم دلش از اندهٔ من اندهگین گردد

چرا نزد دل محزون من مسکین نیاید | چه حاصل زانکه چون من دگری با دل غمین

سواد دیده مردم تو بودی گی بود یار | که این دیوانه یکباره دگر مردم نشین گردد

بسا ز عمر دوم بوس که بیاید دلم بیو — طلب نامه آمده در سینه آتشین کرد

از آن شیرین زبان آن رطب بوس جانم — هوای آن موی که بخروشم ز وصال انگبین کرد

بعد هر که برد تیغ بجان خدمت دردی — هر سنگ لعل من آنرا طراز آستین کرد

از آن نگین گشته در زیر زمین جای بجا یابد — نشان کرنی المثل کرد به روی زمین کرد

رسید نامه صد درج بسحاب آورد — چه جای درج که دری در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح — بنام ذره سرگشته آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل — نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز — نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که از لب و غمزه — نوید رحمت آلوده عتاب آورد

بتافت خامه سر از شرح هجر چون از من — که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت بروز می آرم — اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی — چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو او پا سوی گرفت ظفر — سم غلامی او پای در رکاب آورد

بحق نسیم صبا مژده حبیب آورد — نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد مرده جان بیابد — بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بهاران بپیرهن که سوی چمن — پیام من چو غنچه بوی طیب آورد

بدست تیغ فراق حبیب میدانم — که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق فیض چه پویم که بخت تیره مرا — ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه در پی سر خویش داد درج طبیب — کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جایی نداشت وقت بسی — چرا که پیش تو این گفته غریب آورد

کسی چو حسن خطش بر بتان شکست آورد — دل مرا به دو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد آنم که کیوان زدا او — رسید بر سر من وه وه غم شکست آورد

گشاد طره و بر طرف مه پسند ببست — هزار نقش عجب آن نگار دست آورد

برای آن خال مرغ جان مرا — ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

بچه لبی زنای خواجه طعن بر آن مست — که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زهی کرامت پیری که خواجه آخر کار — زمانه حضرت ناچ زر پرست آورد

چو تیغ و شور که جامی گشیده پنج سال — کرشمه کام ز بحر طلب بشست آورد

ز دان مطرب که داره چه بود [illegible] — باد لی ز [illegible] دیده شبها را باد

زره در کوی [illegible] — موج ز طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد

زنت غمهای [illegible] — آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد

کوهکن را فسانه کردن سنگ کن پشت | لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دستت تو هم پیش تو لیک | حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
ای گل بالین و خشت سر خم کی توان | باطن معموره زین پیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد حق پرست
شد منور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد | آهو کر دیده که دل شیران چنین برد
گردون بتاب مهر تو رخشنده اختری | هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد بسی کرد شرم داشت | پیش لبت که نام می و انگبین برد
نه منشیم جرعه بصد ساله ذکر گیت | کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا بر سر از سجود درت روی ای صبا | ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من | گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

ای صبا بادی بسرو خوش خرام من برد | گر سلام من رساند که پیام من برد
در بیان شوق او بر طرف اوراق گل | غنچه رنگین ببانگ ناله کام من برد
نامه من بی تو کی تواند برد قاصد پیش او | چون شمارد هرگز آن دیار گمنام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آن آهو خرام | های من گر عشوه و هر شر دام من برد

از خدا خواهم وصالی در دعای صبح و شام | تا بیاد من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام هجر کام عیش من تلخ ای طبیب | شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقیا بزمم خیال آن لب آخر کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

نه پیکی که از ما پیامش برد | نه یادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست | که چون خود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام | فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا | هوای قد خوش خرامش برد
بود دیده در دیده آنجا که راه | که هر دم بصد التماسش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او | خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

بپیچد جامی بخود چون دود
گر همت شیخ جامش برد

از چشم کرم از خاطر مسکین ببرد | نه که جان کاهد و دل خون شده دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم | بر که تسکین دلم را از من مسکین ببرد
من از آن غمزه که دل از همه بحسن ستاند | او دل اندیشه که جان را بچه آیین ببرد
ده به خوبی تو صد حسن ز دل تنگی آن | لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد
هم گریه ز شوقت چه کنم می بستم | گر غباریست از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد روی چو نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی از این گفته سخن چین ببرد

بیش از این شکم ببر دنگ ولی ممکن نیست
که ترا عکس ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامیست اگر آن به چو این بستد

لبم از خاک پات میگوید
تشنه ز آب حیات میگوید

هر که مطرب به دوران تو دید
عجلوا بالصلوات میگوید

عقده زلف پیچ پیچ ترا
خود از مشکلات میگوید

زایر کعبه مقیم درت
کافر از سومنات میگوید

لافها زد ز خویش میبازد
صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو درد و داد
حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طیبات میگوید

دل قدت با بلات میگوید
کج نگوییم راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود پیش تو هر کرا گویم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط زد و میگویم
لب من جان فزاست میگوید

نی سخن گفت در دولت حقیقت
آنچه در دل مراست میگوید

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
چشم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

شمع با شعله ز آتش زبان بس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

وصف رخسار و قد تست که در هر چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان دگری
کش چو تسبیح بهر دم ز دنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند
پیش جان قصه فرسوده بدنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز پی سرو به آواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان
سخن عشق گری غنچه دهنی میگویند

کوه غمهای ترا کندم از تیشه صبر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند

با تو نازک بدنان آنکه ز گل دم زنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نه شنای شمع سوزنت برید
گر چه آن قصه بهر انجمنی میگویند

لبم از شعلهٔ شوق آبله پر خون زد
جان به بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

هر جا نیی که ز خونابهٔ چشم برخاست
دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کین رقم بر ورق از قلم بیچون زد

جوهری لب و دندان تو آمد به خیال
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

سر ما باد کم از خاک به زیر قدمی
که به راه تو ز یک دو قدم بیرون زد

هر که ز تو نالان بود آن کیست بگو
که نه در حلقهٔ غمت نعره برین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجب نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل کلبه بشانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
خیمه زد و ز داغ درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانه دل و چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پابوس تو ای شاه یافت
نعل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز ظلم و ستم ریز من ربود
عیاره پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه‌ای
صد جوش اشک گرم دوم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز تار سیر ره دلکش در میانه زد

یار گر ز ساعد آستین برزد
بهر تاراج عقل و دین برزد

دست مشکین گرفت چپ قلم
گرچه دلش بقصد کین برزد

داغ سودا نهاد بر دل گل
تا بر رخ خال عنبرین برزد

رخنه در قلعهٔ ختا زم کرد
تا به روی ما ز چین برزد

نیست آن خط که خاتم جم را
مور مسکین سر از کمین برزد

سوخت عالم چو شعلهٔ آهم
علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی آن لاله
داغ او شعله از زمین برزد

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد عارض تو
به هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز داغ وصل چو سان بر جوزم که گر عشقت
نهال حسرتش از نم ز دشت کین خیزد

اگرچه خفته بجز ننگ عاشق تو به خاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

مریض عشق به کوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

ز شوق خط لبت خاست در دلی که کم
نمی که در تن مجمره و از انگبین خیزد

به بزم گل چو سراینده نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

چو مست من پی کار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز دیده آتش
هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او که مباد
بود خیال وی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه سخن نظاره بر رخ و لب
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اگر نه زمزمه من نشست شعله آه
ز خس چو سوخته شد یکی زبانه برخیزد

کجاست صبر که چون گرد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

جان نخیزد از لب شیرینت که چون نهان
خونخواری تو شوخ بین کز پی کشتن آن

خاکم ز پس فسردگی ریزند در میدان
باشد سمند خوش را روزی جولان

جانها فدای ساقی کو اشک را نخورد
دانم که در بهار چه خون به پنهان

گر سایه بر بهار افکند آن گلعذار عجب
آن خار شاخ گل شود و غنچه خندان

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه شد نون دل
کاهش چو جان در کشد که بود بر پیکان

چون دست ندهد وصل او دوری از رقیب
آن به که عاشق خویش را نخورد بغم هجران

گردی چو باد از حسرت از شیر خشم جلوه ریز نان
آرد پیا منها که از دیده نادان دهد

میرسید چو صبا ازو یادم میدهد
زان نفرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

تا به گل شمایل زعارض و غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

میکشد در نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

بشنود در پرده گل مردم بغم عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه یادم نمی
باز ازان گریه های زار یادم میدهد

عرض خود گوینده جامی صرف گردد هر سخن
چون نکم پیش وی این گفتار یادم میدهد

گفتم از تو بر دلم هر دم که از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش ازان هم کم مباد

گفتمش هر رشته کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر تو میریزم ز مژگان اشک
گفت یا رب هرگز این ابر کرم را نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه گشتم چون نگین
گفت جز حرف وفایش نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد تا کی جانسوز تو
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یا رب هیچکس را دل بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش من افتاده را مسکن مباد
بلبل بیجان را بجز جای چو گلشن مباد

بر در شاهان شها سگان نوا بدین محرومان
دیده روزست ای که دارم سگ بجز دشمن مباد

دیگرانرا دیده در روی کش که باز مردم بود
جز بدی آن پری وش چشم من دشمن مباد

گر به مردم خاک گرد در کویش جان کند
سبحه زرین بکمر کردی بدامان این مباد

سینه چاک گر چشم آید بدر برکابش مرا
هرگزم از کوی مقصودش به کشتن مباد

گر بسگان تنم طعمه خاری بیا از پسر آن
تیر ترک ترکش مژگان من سوزن مباد

گرد دور دورزی معاد آمدم که نتوان یافتنش
جای بیمار جاره ور آن او ز جان من مباد

ایضا وله

هرکه خواهد سوی آن شوخ ستمگر کرد رو
واجب آنست که اول قدم از سر کرد رو

کاشکی جان تن کسی بر دل از تن گر کرد رو
گر کسی جانب آن سرو صنوبر کرد رو

آه از آن شوخ که هر سو که پی رای کرد رو
هر نگه روی من از ره دیگر کرد رو

ناگهان گر که رخش سوی من آشفته شود
تا ببینم رخ او از ره دیگر کرد رو

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو صنوبر کرد رو

منشینا نفسی پیش نظر جای شوم
طاقتم نیست که آن مه ز برابر کرد رو

او بکف تیغ که جای سر خود دیگر کرد رو
من ز دل خم که مبادا به سپر دم کرد رو

صبح ما از تو بغم شام ستم کرد رو
صبح و شام کسی از عشق چنین کم کرد رو

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم
هر گدای که شنید آنچه کسی هم کرد رو

کیست آگاه ز حال دل درهم شده کاش
خوش کسی که بر آن طره درهم کرد رو

لذت زخم خدنگ تو ندانند کسان
هرکه در سینه اش از نیشتر مرهم کرد رو

جو بیا چون رخ افتاده بن گریه ز
بس که از دیده بر سیل دادم کرد رو

کمن ای یارا اکوشی که این ها حیف
حیف باشد که بر آن خاطر خرم کرد رو

گر نبود جای کمند گره در رشته جانی
جای آن دارد اگر از همه عالم کند رو

چون نمود آن چهره و خوبان براهی کند رو
با دلی زخمهای شاهان سپاهی کند رو

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
هرکجا جانب سازی کج کلاهی کند رو

مانده ناشسته بدان بنده چه خوش تیغ کرد
نام من هم بر زبانش گاه گاهی

شکل آب آبان شود در هر دلی کاو گشت
وای بر سیکی که ظالم پادشاهی کند رو

دم بدم عجب آن بخون زخم کشته تیغ تو
وه چه باشد گر ز خون تیغ سیاهی کند رو

من کز انگشت آن دوجان ابخین بسته ند
وای جان من که گر پامالی و ماهی کند رو

هر طرف که شوخ زانه جای بیغم و دل
از عقب افغان کنان جون داد خواهی کند رو

تا ترا شکلی و پیمان ساختند
بر مردم گرفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت ساختند
شاخ طوبی را خوابان ساختند

زابر رحمت قطرهای لطف ریخت
گرد گرد آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد
کش ز ناوک غمزه پیکان ساختند

بر خطی من نگاه پای تست
در اشکم که سلطان ساختند

هرکجا جوان کنان آمد همه
عاشقان ز دیده میدان ساختند

خواست جامی که تا بنده نظر
آن دو رخ بر بشس پشیمان ساختند



خاست سرو فتنه که ای فتنه جهان تا کی — بر تمنای نرگس تندخوی من رسید

با عنبر بو چو باد شد گرد مشکین هیبت — کز ره صبحه اغزال مشکبوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست — تا بخود در شبهای تنهایی بزدی من رسید

هیچ او را داده اند آب از زلال زندگی — جان دیگر یافتم چون بر کوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی زور شیرم ... — اینک آن دیوانه و زولیده موی من رسید

همچو جایی سر چشمه جهان بین ساختم

هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند — مهد عیش عاشقان زین پرده پر رنگ بسته اند

آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند — پیش آن لعل فسون خوان دم از افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بجلوه گاه ناز — گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچه های ناشکفته اندر چمن — بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند

در دل نیکان تو دیدی که دادو دیده را — بر خیال سرو دم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما — طاقها بر کدر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت باز ندادی دست

دیگران نخل سخن اگرچه موزون بسته اند

وقت آن آمد که از فلک نی تاک بگسلند — رشته پیوند خود از مهر گل بگسلند

حاصل این سبز دوری چون بر سر کشتگی — ز بخیهای لخم زیر دند محمل بگسلند

جون تو بر جبهه مراد افسر تاج قبول
نسبت تدبیر عاقل از تو قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی توانند زد دل از دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سیر آشیان
گر ز دل همت بند شوق آن محمل بگسلند

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریخته‌اند
پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریخته‌اند

صد هزاران صورت اندر قالب چین و چگل
ریخته‌اند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریخته‌اند

هر چه در عالم سیه چشم نمی‌ماند بتو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریخته‌اند

نقش‌بندان کار تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه از عقد شبنم ریخته‌اند

نی لب میگون تو مستان شراب ناب
از قدح خورده و از مژگان به نادم

سینه ریشان فراقت خاک کویت ساختند
خاک را دیدی که بر بالای آن نم ریخته‌اند

از گل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون درآن ویرانه تخم محنت و غم ریخته‌اند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شده در پس کاشانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخت افروخته گردد
در خانه دلی تحفهٔ پروانهٔ اویند

زان دم که به پیمانه لبش چاشنی بخشید
جانها همگان لب به پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشق تو زند دم از خوبان
جاروب کشان در کاشانهٔ اویند

چشمان منش خانهٔ دین برده ز غیرت
کین مردمکان بهر چه میخانهٔ اویند

زلف ار بکفم می‌ننهد کاکلش بخشد
مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

بساط خانه کش شاهی به نقش‌ها دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع فلک گرزین عمل عیسی
که گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست غوره اقبال خیره غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بترک سر بنه و آسوده شو ز دردسری
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شهان را ز ملک جمعیت نیست
کنج میکده ملی حست و چو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس
بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

بپشت پا زد جامی دو کون را و هنوز
ز شرم چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو پی توبه آن روی گلشنم گیرد
ز ننگ یک قدمم خار هر دو دامنم گیرد

جهان بشعله کرده ز آتش دل خانه‌ام شبها
کز اهل آنکه خواهد چراغ از روزنم گیرد

دل بنرم فزون من شد و در اشک خود غرق
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بوی من آمد شد یاران شود بسته
ز بس که گریه مرا شب آب گرد مسکنم گیرد

آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم | گه گاه این کار آن پیش چشم روشنم کرد
عالم بستند از کف عشق ... | گر چه ضعف و عجز من نهان ... کرد

ز بیداری بعد دعا است کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیون کم کرد

کسی کش نیست طاقت کز قبا بر رست بیند | کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه بر خویشتن خواهد عاشق بیدل | نخواهد که مردم دست کسی دامنت بیند
نه بیند سر چشمت را کسی زینسان که من بینم | مگر چون مردم چشم من از چشم تنت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت گل چو پروانه | ز بس دود از جان سیهدلان پیرامنت بیند
گر آن شیوه چشم تو بیند ناخدا ... | که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر | اگر در دیده ... لب تبسم کردنت

به پای بوس دامنت جامی چو آید هر طرف ره
چو نبود زهره آنش که سوی دامنت بیند

وقت گل آن گونه کز گل سبزه بر میدمد | کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
تیز شد تیغ قدرت در باغ با سپرها | پیدا از آن رو بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت زین دل محنت کشم | آری این ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بیند که | گر خیال آن مژه خوابش ز بستر میدمد
از فسون خوان شد فزون درد من آن و فغان | بر دل من سینه دم گوئی بر آتش میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید | کش ز هجران هر ... صد جای دگر خندیده
زنده شو جانی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

اشکم از دیده چو یاد آن رخ گلگون بچکد | لاله با درد از خاک دل از خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد | زان اشکی که از دیده مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غنچه و خون | خواهد از دیده برون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایه غم کرده اگر خانه کند | وز برون سبزه از دیده چو خون بچکد
چون شود گرم سر چشمه تو شکار چشم | خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
به خیال در دندان تو گویم چه عجب | گر ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد

خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره‌ای بس که ورا از لب میگون بچکد

ای آنکه دی جان من از کف و که بند | بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل در محنت و جو مبند
گرد عذار دایره عنبرین مکش | بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
در زلف تو مجال که زینت شد درا | چندین دل شکسته بر تار مو مبند
جان شد ز رشک بوی تیم نزد ای حریف | روی قدح بپوشش و دل آن سبو مبند
بهر نیستی نشان مه ز زبان کمر | هرچند اگر تهمت هستی بر او مبند

بس بگفت و گو غم دل پیش و پس
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو ببند

عاشق بسینه بر تو پیکان فرو خورد
با خنده یک نشته که زان فرو خورد

چشم کمن که جیب صبوری بدرد دم
تا کی بدل کسی غم هجران فرو خورد

سازی عرق ز دامن از آن چهره پاک حیف
زان شحنه حیات که باران فرو خورد

بندد درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره
زان خون که آن لعل لب کان فرو خورد

خواهم چو چشم اشک نشان خبر باشد
از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی بهانه شرنگ
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون غنچه برد
انگبین نتوان چشید چون کرد خون …

شیخ شهر ما که بودی شیره دیکم …
از سر درد و ملامت باده اکنون میخورد

جز گل حسرت نیارد بر درباغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل برست از زخم شمشیر بلا مذاق
سنگ زن بر دل که زخم امروز بیرون میخورد

سیل اشکم دمی آید بچشم آن دو
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد مردم زبیم خود چشم بحر خون
تشنه گویی دم آبی زجیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نیاید بیچه
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

جو لاله … چشم تیغه هجران فرو برید
دلم که درد غم خون خوابم از مژگان برید

تا یک بیک که بیکر بند شبها زعارض
عجب نبود که جونا باز … آن فرو برید

زین دامن کشان … گر گل
اگر دامن فشاند خوش از دامان فرو برید

جان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن غمزه
کوکو تیغش از آن جای کند پیکان فرو برید

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو برید

ز چشم اشک بریزم گر نویسد نکته جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو برید

هر شب زغمت بس که دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

ای دوری تو ناله دل از سینه چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آزاد دل بخت که یک گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کمن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود وا اسفا زین بار بنالد

بلبل که ز گل جز چه بیند … آن گوش
خوش نیست که از سرزنش خار بنالد

جامی کن از … فغان گر سختی کرد
با آن نبود گر ز ستم یار بنالد

سرو من در سایه سنبل سمن کی پرورد
سبزه تر در کنار نسترن می پرورد

نبات گرچه آن خار و خط …
نازک گل ریحان که بر طرف چمن می پرورد

بیخبرش اشک غماز آمد از خونابه دل | دشمن خود را بجان خویشتن می‌پرورد

هر کجا چشمم که سر برزد ز خاک محنتی | عشق تو آن را به آب چشم من می‌پرورد

از پی انگشت شیرین لاله را در میان | کرد دشت و دامن مجنون که گلبن می‌پرورد

وقت مجنون خوش بود در وادی لیلی ولیس | وه که مسکین طفل را زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت | میکند از جان شیرین و سخن می‌پرورد

عید آمد چون گل هر خسی خندان بر روی خود | ای دلی چون غنچه خون بی رخ گل پیراهن خود

خلق شد در گفت و گو هر سو که ماه عید کو | عید من آن کان نماید وه نمایم روی خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم | تا ز آتش می آورم آیینه بر روی کار خود

هر کس به کنج خلوتی با مطربی در عشرتی | عشاق تو هم حلقه‌ای با ناله‌های زار خود

لی دو کی با وروان زد دم گلی گلشن سکل | کاشکی تم مدلولی باغبان هم جانب گلزار خود

چون گل دارم پیرهن یارب که رفت از گلشنی | بودی که انگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ببازد در عرصه‌ای کز غم بیاساید دمی | هر لحظه میگوید غمی تا هم دل افکار خود

چه ساقی که از فروغ صبح شد نادر سفید | زاغ شب را ساخت گردون چون عمود اهل سفید

صبح کاخوری سحاب از آسمان کافور بار | بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی دیبای سبز و سرخ بار | ساخت از نرگس و جان پوشش چادر سفید

چون گیاهان از کنج پسیم کند کشاد جنیت | معطف آنرا ز تار سیم با مورد سفید

چرخ جهانگشت پنداری فلک مینا که شد | قطع خاک از سود گیاهی لیکن سفید

بود زاد راه تو ان پستان لعل و فیروزی | چشم عبرت برکشا تا بینی ان دو فر سفید

بر که آید آب و صابون بردم از باران برف | سبزه پوشان چمن را جامه در شد بر سفید

برف روز آتش که گل گل می‌شود بر فرق از هوا | زاغ دیبا آن گل سرخست و این دیگر سفید

جای می روز آن ی کلک که خورد کرد عکس آن | لعل گردد گرچه باشد تا لشل و عر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در دوران خود | ساخت روزش رخ مظلوم ز افغان گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نو پیروزی | غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد ز بام شام عید | یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

گر دو بخیاری که عید آمد نو جام دور | می پرستان سرخوش امشب از دو جام عید

زان کم خوران که روزه ره بردند | با دو ساقی مجلس نهان در دو شام عید

عید بر هر کس گشاد از تکه در باب فیض | باد مغرور و محرومی ز فیض جام عید

پیر ساقی کو ماه روزه ساخت کشته بود | از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گفته بودم کهنه محتسب چون ماه روزه ساخت بوم | ساخت ساقی تازه دام از رشحه ایام عید

دام جامی را به بزم عید دهی کمتر | طوق حشمت کرد نا اهل کرم را دام عید

چون بشمع عشقم تو شد [illegible]
کرد دود از شکست من [illegible] کاغذ

وصف ضعف تن بحکم رخ من ثابت [illegible]
ساخت از موی قلم و زورقی [illegible] کاغذ

بخود آورد دلم نامه شوقت زازل
آنچنان کز پی سفر [illegible] کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه ز لطف
قاصدت گو [illegible] بهر من از سر کاغذ

آمد من سوی تو با نامه بهم آمد راست
نامه کی کز پی رفتن [illegible] بود دوش کاغذ

[illegible] که کند غرق حجاب
خانه [illegible] جو بود [illegible] کاغذ

گرد جایی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقشم بدهان چون دهنت نیست لذیذ
میوه [illegible] لبم چون [illegible] نیست لذیذ

نطق طوطی که بشکر [illegible] مشهور است
باد چو لب شکر [illegible] نیست لذیذ

میکنی لب عوض نقل [illegible] آری
هیچ نقلی چو لب [illegible] نیست لذیذ

یوسف عهد تویی ای گل و [illegible]
[illegible] پرست نیست لذیذ

خانه از آینه شد [illegible] گلستان [illegible]
زان شمیم گل بوی [illegible] نیست لذیذ

[illegible] گرد چو غنچه بگریبان [illegible]
گشتن باغ و طواف [illegible] نیست لذیذ

[illegible] خوان سخن جامی را
[illegible] که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زرها همه گوشت های گرد ای سیمبر
[illegible] شد [illegible] تنگ در [illegible]

[illegible] زرین حلقهات [illegible]
[illegible] چون [illegible]

آنچنان کز حلقه [illegible] گوش [illegible]
از خیالش [illegible] خالی چشم [illegible] نظر

[illegible] از تنگی پیش [illegible] گوش
سیم گو [illegible] پیش [illegible]

[illegible] از حلقه [illegible] سیم
سیم [illegible] در [illegible]

[illegible] از حلقه باشد [illegible]
[illegible] از حلقهای خویش [illegible]

نظم جامی را [illegible] حلقه [illegible] گوش کن
گرچه [illegible] آن حلقه زرین [illegible]

[illegible] قدت ای سرو [illegible]
[illegible] دل [illegible]

باغ خلد اگر شاخ [illegible]
تو آن شاخ [illegible] شوخ دلبر

نهال [illegible] چشم داریم
[illegible] آب دیده [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible] اکبر

[illegible] لب [illegible]
شراب سلسبیل [illegible] آب کوثر

[illegible] پروانه [illegible] شمع
[illegible] در بزم خود [illegible]

خوش است [illegible] پیوسته [illegible]
ولی اکنون [illegible]

[illegible] تیغ ای [illegible]
[illegible] تمنای تو [illegible]

[illegible] کنی [illegible]
خدا [illegible]

رقیب احوال در دم تنگ دارد | سگ کویت ز قرص مه بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم | معطر شد بران جعد معنبر
مکن باده کشی اول وطن [illegible] | شود طرف مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال ار کشیدی | ز دلهای سنگ آتش چکیده

چه خوش باشد به بزم عیش جایی
می از جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای زیبا پسر | گرد لب چشم دهانت پر شکر
ما روزه گر خوری شکر چاک | نیست روزه ما بجز ما و خور
مردمان در روزه چشمان | مردم از دیدار تو عید دگر
تا دهان پسته ببر زاده زنخدان | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روز داران پیش همه مشتاق عید | من بوصلت از همه مشتاق تر
روزه داران را نباشد ماه عید | با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی خیلی لبت
میکشد هر روزه از خون جگر

کند چون گل رخت خود را تصور | از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آنکه دو پاک گشت از غمت سرد | بریده شد زبان کالخزانجر
تواضع میکنم پیشش نکات | [illegible] دستان تکبر

مکش آن زلف را بر جانب [illegible] | که هست در برج دو ماه [illegible] تخیر
چو گویم حسن عارضت [illegible] | ز عکس رخ آید آن حق بود مهر
به چشم مردم [illegible] ساعد تو | ز دندان گشته [illegible] تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد عید از بنفش چون جام زر [illegible] | بینی ز آب [illegible] کی جام را خالی دارد
جرخ بادهکون پیمانی کشید دامن [illegible] | تا شبی [illegible] خنده می در کنار
تخم عشرت ز آب [illegible] بیکه | ای که داری دست در [illegible] نگار
تشنه لب دیدم ساقی جو [illegible] | خشک شد کشت ای سحاب لطف [illegible] بیار
شیشه صافی نباشد گو سفال [illegible] | رند دردآشام را با این تکلفها چه کار
حال در بزم رندان [illegible] | محتسب بر خدا را با مجال [illegible] گذار

سر فرود بران ملق [illegible] تا بکی
عید شد پای [illegible] گیر و [illegible] آر

بکنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام [illegible] بغداد | سیل چشم دجله بارم گر شود بغداد را
گر بر دی آن [illegible] از کف زمام | کی فتادی بر خراب آباد بغداد دم گذار
این [illegible] داد خارستان بغداد [illegible] | نیست جز ارباب دل [illegible] خار [illegible]

وقت گل کوچ آمد و بنهادی بار رنج از سینه‌ها
تا کمی پیدا شد دل از نغمهٔ زیر و بم

مردم از خوشی سبز چون اشتران سرخ موی
میکشد بر روی مردم قطره‌های خون ...

پشت خم کرد و چو گردون باد را در باد دید
گر شود بار بار بی دل و جان بی سوار

گل چو شست و چید خوش بود و سرو خوش خرام
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
غنچهٔ دل چون دل غنچه است شاد در بهار

سینه‌ها لاله زار غربت ... چشم
داغهای محنت دوری که بر دل بود بار

آرزو دارم که گیرم بی کنار گشت ...
ای خوش آن دم که ... چون شمع کنار

دامن افشان از غبار غم که در باران ...
چون دل ... غنچه در دامن ... غبار

آب حیوانی بخندد در جوی کار آمده
شاخ گل از ... بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر شهنشاهی گذر
هر پا بوسی ... گل پس برگ و بر ...

ابشروا ازواج بحمد سر مقامات السرور
منزل سلمی و اطلال شد ...

یاد آن ربع و دمن خوش میکند جان ...
بر چپ و راستش افتاد ... سبز ...

کوثری بر رخ ز طرف ... کشیده
اینک اینک ... منزل ...

نو و تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
منزلها ... بودن ...

غایب از خود ناشده چون شمع ... حاضرم
نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ ...

اشک ریزان میروم با یک ... راه حج
پیش آن دریای کام شیرین جست قطره آب

بر درش گمشده چه خوش یک رو ز لطف
یا تسلینا و لطفنا الی یوم النشور

الله الله زان نگار ... عزت حور
همچو خورشید ... بر رخ بر تیغ نور

بیخرامد زیر پرده جلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه به صحرای ظهور

میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل این گنج به مفلس ...

هر کجا سایهٔ زلفش ... است ...
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه والا ... چه ...
همه دیوانهٔ او ... چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست
مشکل آنست که با او نتوان بود صبور

خنده بر شور من خسته ... خواب ...
با د آسوده ... خواب گران تا دم صور

خط ... بر گل روی تو ز مشک است سطور
که ... آفت چشم بد از جمال تو دور

یک چمن سلیمان تویی و لب خاتم
کرده خاتم تو صف ... و ...

تا به چشم تو دادم ... لعل لبت
... مخمور

ز در میان ... نگران
فلک کرد ... هزار مشعل نور

بجز ... شیوه رندان ز شیخ شهر ...
ز ذوق ... میکده ...

حریم میکده خوشتر ز جنت رضوان
که خاک ... کبود ...

در دولت طلعت شاه نیک شد جامی — ز جام باده ی بزم صفا طرب مملو
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین سه توی پس نگار خورده تا دم صور

ز دو محراب دو ابروی سیه در سده صغیر — که درین آینه جا داشته آرام گیر
قدسیان بر تو آراسته عرض که انس — تو درین غمکده چون غمزدگان شد اسیر
دو کمان دار میان تو ز مقصود ورای — خویش را بر جا انداخته دور چو تیر
بگسل از دل بر از جان که گزیرست از آن — دل بر آن شاه جان ده که از او نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جام آینه بود گر نبود عکس پذیر
خم ویرانه ی می پرستست ای ساقی — بردم فیض اگر برسد از باطن پیر
با دو لعل بر دغصه ایام ز دل — دریغ گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن نه از کر در پرده سخن نیست — نی کلک تو ادا کرد با لحان صریر

زیر این پرده ز نگار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ چهره شناسان ضمیر

گرچه طفلی بهنوزت شکر آلوده بشیر — دل صد پیر جوانست بعشق تو اسیر
چه ز رف تیر خودم ساز که باری طفیل — بن نامه نظرت چون کنی از این تیر
هنر ناوک اگر بیشته ی تا نه جوان — وای اگر رد دو ره نشوی همت پیر

گر کنم بر پسته کوی تو ز خار بستر — زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
چون به عشق تو ام طعنه زند در هم زد — اگر کنم پنجه دیسه بر من ایراد گیر
هند کریم نه غمت آگه ز من سخه درد — نتوان نقش جهان شستن از لوح ضمیر

جامی آمد سر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

عاشقم چه دلم غریب و اسیر — کارم از دست رفت دست گیر
آب حیوان بهر قامت تست — گرچه باد شکسته در زنجیر
ای باد تو زنده می مانیم — ورنه بجان نیست تعبیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر توام گزیدی نیست — نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه ات بی تن ای صید — گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی شیفته دوانی شد
سود کی دارد ش نصیحت پیر

شد ز لفش دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر از آنکه غم زادانست — آنچه دارم من از قلیل و کثیر
بر من خسته دوگشت — هستی تینم ز فیض باطن پیر
زانکه از جسم ما صرت خدای — آگه از غایتم ز پیش ضمیر

خنده بر پسته بادام شکن — بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جانی اگر گذشت — تحفه جان ز لطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان — که بود تحفة الفقیر حقیر

عید است و داد هر کسی عزم تماشای دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زیبا چه کم شاید مرا چون عاشق شیدای دگر

نی ره مرا در خانه‌ات نی جای در کاشانه‌ات — هر لحظه چون دیوانه‌ای گردم بصحرای دگر

گفتم که خفتی از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن — ای بی مروت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این آن خوابی بخوابی ای یاران — محکوم فرمانم بجان بنمود طرز رای دگر

ای ها خفته دل ... مست و سی — کوی ندارم ... بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل — همچون تو ای نازک بدن کس نبود دلارای دگر

ای مشکین طره‌ات هر دل بندی دگر — بسته جان زاهد بی تو بپیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای آن — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون بر این مسکین دلم زان چند خم در خم نهاد — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر بهر خورشید و در ماه شد المثل — بر زمین نامد بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم حکیم — خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محنت سوگند از نی داد تشکل سینه — ور نه کی باشد شکستن عهد و سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی زبیخ کبر گیر — آی بمعشوق و دیری گیر تجنب یاد کر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر — غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر

بود خاک آستانت از غبار عنبر پاک — شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر

بختی چه بکند از من که نیست کس به — نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر

تا دل از غمناکی خود شاد دیدم ترا — چند آن دارم که باشم از غم غمناک تر

نیز از نیست بکار خون عاشق ریختن — گرد سرکشتی چابکای ای نیز بیک تر

شویم از آب مژه سازم ز لعل سینه چاک — چون شود از خون نهایم تر از ترک تر

رخش بیرون ران که بر پای بوسش ترک — شد جهانی زیر راه خاک جای خاک تر

نی فتنه را هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

بر جان دهم ز غم غنچه خار نومیدی — نروید از گل امید ما گیاه دگر

کنی گره به سر راه تو منتظر باشیم — مکن بر عزم خدا اگر به راه دگر

گرفتی هر سینه شعله آتش — جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن — که جز خدای ندارم برین گواه دگر



خوشا گلی که دمست از نازنینان چمن بر سر / بساط سبزه زیر پای چتر ارغوان بر سر

ز بیماری به بالین سر نهاده نرگس رعنا / ولی بیمار بر بستر گل و سرو و سمن بر سر

نمانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد / که دارد شعلهٔ آتش بیا با انجمن بر سر

نمایان بس بشکل کاسهٔ بی می چمن غنچه / کشی آورد دست شاخ گل ضعف خویشتن بر سر

بنفشه سر فکندست و دژم در طرف جو گویا / ولی تیغش نهاده سوسن شمشیرزن بر سر

درخشان گل ز باران سحر بر قدح نوشان / نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

توانی پنج مرغان کو خوش باشیه در بستان / که جایی آمدست از جلوه در لطف سخن بر سر

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر / عقلم از سر ببری و دل و دین بر سر

مست سنبل بخن شاه را چین لیکن / آمده کاکلت از شاه را چین بر سر

ترا دیده ام از حسن جهانی بر ناز / نکشم پیش تو سر چشم جان من بر سر

دوران اگر این شکل و شمایل بینند / تخت جا بیت به والپچه تمکین بر سر

ز شب آیم مگنه شعله بر بالین زود / ای زنخ مشعل از شعلهٔ بالین بر سر

من و دندان چشم بهار و پیشین / کار آن خوش سرم از خانهٔ زین بر سر

جامی این نظم بخوان تا ننگ از هر تار / دامنها ریزد دست تا ز رشته دُر بر سر

ریت نور چشم جان من است ... / ای نور کشته جان من کجاست ...

به خاک ره چو سایه فتادیم مخلصان — خورشید اوج کنگره کبریاست یا

بودی جداست عدم مرتبه روی کن — تا بارقه عدم وازین جداست یا

یکجا نکرد با من بیجان دمان مقام — با من درین مقام ندانم جداست یا

چون تیره شد ز ظلمت هجران شب وجود — گر جمره صبح دولت اهل صفاست یا

گفتم جدا رهات رنجه شد ز من — یاری نباشد آنکه برنجد ز راست یا

جامی تو وصل خواه استی نه ایار واد فراق — گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

صد الحمد که بعد از سفر دور دراز — میکنم باز دگر دیده به دیدار تو باز

قره بر سم ترنم پیش آری خوش است — گر ترا چهره به دو بازد طرد دیم از

تا شد از عشق تو سررشته کام دوشین — مجو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام سوی خواب — زاهد چه بجز از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی ز این — که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

بی توحید برو از الف قامت تو — هر که از سر حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند — بر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خرامان بکنار ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من — کند صد ناز و چشمان به یک ناز

زغم گفتی مسوزان بی مجانب — گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیب کشته شد الحمد لله — خوش است الحمد را پس آغاز

نه از دنیی تو مارا هیچ چاره — بیا بیچاره کار از چاره بساز

چو پرکش دو رخ جان بریز — بنام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی تا نالید — نه کشته بر نیاید هر آواز

خزان برگ رزان ریزان شد ای کلچهره خیز — بیا و کن از برگ رزی عودی در جام ریز

شد از آفتاب زرفشان بیا رنگ مینا بپوش — زابر پرویزن که گردد به پیش زرد سیم بیز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش است اکنون باغ — میکند از باغ آهنگ لکلک آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل نیی — خفتگان باغ را اند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد و ستان باز است — می نهند در راه شان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد زان سبکی که کلمار رسید — بادعم سر در لگن و بباد انده در دیزه

زود خواهد بود کار دخار بسته بلبل باز — مجو جامی صد گل معنی به از لطف بخیز

طلعت فتنه است دلبها فتنه انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلاویخته زلف تو هر سوی — کرا باشد چنین زلف دلاویز

زشکل قامت شد کشته خلقی — ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی بود دور از آفت چشم … ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری … بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای آه تبریزی که چون نور … نشانه کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت … تو باری چهره رخشان شمس تبریز

به تیر غمزه تنها به دل آهنگ مینداز … زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز

در تف غم و درد دست دلان پر غیرت … ره جانب این کلبه به تنگ مینداز

نقش دل خویشم که پیش نگاران … در حلقه رندان حرم چنگ مینداز

بر عارض چون سیم میفراخته مشکین … در آینه صاف دلان زنگ مینداز

هر چند جنون بود ناله زارم … چنگ تو ام از چنگ خود این چنگ مینداز

من شسته ام از آب خود دست خوی … در کوزه دگر خمی گلرنگ مینداز

جامی قدش شعر تو است خوش آهنگ … این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

دلا از صحبت حریفان بی خرد بگریز … تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه بار … یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز

برات ابجد عشق ای پسر … که از کتاب کن از گفتگوی جد بگریز

گر گریختن ز حسد نیکی ز اهل صفا … اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

ده راحت ز فنای حیات باقی را … بحث ده ز ریو زنا ز غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول و کسان … ز بی قبول کن اقبال نیز زرد بگریز

خبیر از همه بی سر تنگ به نوی جامی … خلاصی از همه بی باب نه خود بگریز

ز بی هوا رحمت شرمنده نیز … ز چشم عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد ای که خواهم … که دارد داغ عشقت با تو نیز

مکن تنها مو بی ما کنه کار … چو کشتن بینوا بی یکنه نیز

گذشتی دی به صد ناز و کرشمه … نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

گر بستی به ماه کج جامن شد … خدا را بشکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات … فدایش جان و مسجد خانقه نیز

قدم کم نه به نیک بر چشم جامی … که کم میدارد پیش از خاک ره نیز

بر شدیم به دل داغ جوانان سوز … ما نه تن از کار جان طالب جانان سوز

سته دندان کشاد رخنه حوران من … کام طلب از لب تنگ دهان سوز

تن شد و موی تو در کشته سفید دلم … موی کنان ز غم موی میانان سوز

رفته صد ساله را مرده نوجان به … لب بگشاده آن مرده رسانان سوز

خاک تو ام است من که به کابت رسد … کرد تو نا یافته داغ نهان سوز

لب از سخن ببسته‌ام غنچه‌وش ولی چو
نشتر ز نیش شنیده زبانان هنوز

جامی اگر چه نامه نظم تو زاد بدیعی
سحر طبیع تو از سحر بابلیان هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
ز آب دیده در کوی تو پا در گلم هنوز

راندی جو از محمل خود کرم و من چو ابر
در گریه در فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشته حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفایت توام ز دیم
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده و نیم بسملم هنوز

زد سود چشم خونفشان زیر خاک من
بیشتر ز شاهراه قاتلم هنوز

جامی بماه چشم بطاق زاز خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از طرف دست یک یک
باشد آن سرو منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتم کز من
نامی به پیش گلعذار ندارم خبر هنوز

با دوی کیست جان نو رسیده گل
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

کشت نظر ز لاله و نرگس که تا غایت
چشم و چراغ مردم صاحب نظر

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی جو لاله غرقه بخون جگر هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز

چشم تاب تو بهر گشتن خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست
سیری از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از ایوان زده گردون نبود
خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز

جای آن صوفی صافیست که در دولت
جز ره خوردن می ناب نبیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقه نگشت گران
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

رفتی بر سر منصب شاهی لیکن
کار بر قاعده داد نکردی هرگز

بردی از لب خود عشوه شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

پیش ازین شاد همین پیش که دلها بلو
خبر چشم خودم ار شاد نکردی هرگز

بنده جامی کند از توجه این آزادی
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

رفت صبر و عقل و هوش آن دل که بی او تا کس
کاروان هوش چون شد زان طلعت زیبا جرس

تا بود جان در تنم دوری ز حالت هوش
چون ز ریگ آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد و ز دولت هم رقیب
آری از گل گل دمد وز خاره خارا خار و خس

گفتمش خواهم برآرم هم تو لیکن چون کنم
تو مرا جانی و بی جان برنیاید یک نفس

چون تنم گر بود با ضعف تار عنکبوت
از غمش بگسیختی او پر بال مگس

گر تو رفتی یاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریاد من از تو تو بفریادم برس

بر درش هر جا نوشتم بر کمال شوق و آل
گر بود در خانه کس چاپی همین یک حرف بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی آرد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن عید و ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس

پرده گفتی افکنم بر روی عید از شرح
عید شد آن وعده با دیگر مسکین تیش

صبح تا چون در شکست شد آفتاب چهره روی
همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس

ای اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل کنج قفس

سوخت جان من از آن آتش گر معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش به خس

نیست فریاد جامی از غم هجر بهانه
ای همه همراهان روزی بفریادم برس

آن دو زلف را جامع آیات نیکویی شناس
خوبرویان که دانا بخوانند آیت چنین اقتباس

حال چاک سینه کاندر حجره میداریم اعیان
تا نپوشم خواهم آن آزرده جنبه هم در لباس

بی تو ما را چیست نیکو بند شرط از عشق
جان فدای پای دوست ای کین نفس از تنت بس

نزع عمر راشد کو بیا وقت دو دو
گر خیال با روی تو هم گشته پشت بر هوا

گر بنای توبه ویران شد بجد اند که تربت
محکم از خشت سرم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر با خلعت شاهی در دست
زشت باشد جامه ای اطلس و نی با پلاس

گر شنو آواز وطن عکت جامی کجا
آن همه سوی کنعان با تاج انطاکیس

در همین ره خضر همت همرهم بس
حریم بیستی نفر کنم بس

حریم کنج خلوت خانه فقر
دل هشیار و جان آگهم پس

طراز آستین دلق تجرید
وما توفیقی الا بالله هم بس

چراغ خلوت کشم بهر جوانی
فروغ مجلس از شمع هم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس فقر تو نیست
جگر بسته درون خون تن تهم بس

تو جامی گر نه کوتاه آستینم
ز دست فقر دست کوته‌ام بس

گر روی مردم نمایی جه کند کس
در چشم تو هم گشت یی جه کند کس

ای همه آنم که شوی از همه فارغ
آن لطفه اگر نیز نیابی جه کند کس

مکند سلطان نرگس کاو دل از غیب
سر این نکته بخوان از من تنگ شکر پرس

عاشق کام طلب از غم درد و کم و کاست
مطرب بزم نشین از صف چنگ پرس

با دو پا پای نتوان تندن عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم از هست ترا
راه می پی و قدم میزن و فرسنگ مپرس

خوش وشنایم تماشای قد آن تازه نهال
کو با خت نقد دین و دل در عشق آن نگار خوش

سر و خیر از قد و خجل از وصنوبر پا بگل
سرو بی نهایت معتدل بالاش خوش رفتار خوش

پیشند بی جام و سبو مست لب میگونش
صد زنی بشان صاف جو صافی دلان دردی کش

می ینم از زلف دو تا بر طرف رویش خال او
افتاده در چین خطا مسکین غریبی در حبش

خوش گفت خواهم زان دهن بوسه ای بی شکر
در دیگری دام از کرم بخشد بر چاره و پیچ و تش

جامی بهانها دوده کز هر چه خواهی دور به
بر بستر سوی او ده تا خدا از بن در بستانش

تنها نگار میری ای سرو قبا پوش
نازت دیدار چه دانم که منوزت

هر چند بردن نیستی ز خاطر نکم
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما

ایم سخن نی با تو اگر چند که گردد
درد اگر تو سیت آیی و من میروم از هوش

از دود دم دیع فن آشفته مدهوش
پیش آی که جان کشت بنک در آغوش

گفتن که توانم که آن خال بنا گوش
بر طبع لطیف تو تمام لحظه فراموش



خواب بیند که خدا در دو جهان پاس تو دارد | زینهار تو در پاس دل خسته دلدار کوش

جای خرابات عشق و حقیقت
خواهی رسید و کش دو خلیفه ز قدح نوش

فغان ز ابلهی زاهدان بی دم و گوش | که جمله شیخ نمایند و شیخ فروش
شوند خیره و بیهوده در میانه و لیکن | تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بیرون ولی ز لمعه هدایت نور | نه در درون ولی از شعله محبت جوش
کسی که در سخن آید هوس کند سامع | که کاش از بن هوان نه دیر شود خاموش
وگر خموش شود حاصل اتقیه اش | دهان پسر نبود غیر در که و دوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را | ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش

خموش جامی ز جام میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

بهای لعل خطان بر بناگوش | سیل ... اگر دم ... گوش
دلم اسیر شد از عکس بت لعل | منش ز دیده جا کردم نه در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست | جهان لعل که از جان میبرد هوش
مرا بر هر فره لعلیست ... | از آن خونین که دل میریزد جوش
ز لعلت گر کنم در یوزه کامی | مده لعل از اگر گیری که خاموش
چه بودی گر بکن لعل تو دیدم | که کردی لعل شیرین از فراموش

ز عشقش چون نداری تنگ جامی
ز خون دل شراب لعل مینوش

آن قبای نیلگون پوشیده بر سیمین برش | همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون ماه میپیدا شده | کاین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت ای دل در بانی ای بلبل شو | تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش
گر کشد ... ز لعل ... دل ... | وای جان من اگر بینیم ... دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع ... | ... سوز ... نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس که گر گوی ... | رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر ... آیا
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سپهکرده که جان رفت ز بازارش | هست جای که بیاورد ... کس خبرش
... که کنون ... از سنه ناز | کی بود طاقت تیغ ... تاب ...
گرچه از ... سیرچپ | هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
... باد نفس ... مرا | که صبا دارد آسیب گل برگ ترش
... گل و بلبل فغان ... | غیرت کاش توانم شدن بال و پرش
چون بمیرم ... ره ... | گر چو آید بر خاک من افتد گذرش
نه جان ... ز غم ... جدایی جامی | که نه زیست کی هرگز ... نازش

که دست حق چو کرد از صنع ازل پرگارش — سر زده چند ز خط ایمنی از پرگارش

سرا و در منجنیق که از رفعت قدر — سایه بر بام فلک میفکند دیوارش

نیست جز من مخمور چرا نی لیکن — وای من گر بستاند نکرد خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک — کار را یافت گشاد از گره زنارش

خبر پستان طلبد هر چه کند باده فروش — سر این نکته ندانسته کس انکارش

کمتر یک نفس از صحبت خیشی نهان — نقد انفاس غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است — که ز خونابه دل لعل بود منقارش

جای اشعار دلاویز تو جز نیست لطیف — بود آن حسن ادا لطف معانی آرایش

ثمره کلک ممد دوران گر کرد پدید
شرف مهر قبول از ملک الجبارش

من پی بوسه چو خواهم دل و جان دیده بیمارش — مرد کن ای اجل تا ز پی بیرم زیر دیوارش

ز دیده در روش جا کردم و دل در ذقن پنهان — هنوز این بیم ترسیم که بیند چشم اقبالش

چه قدرت آن تعالی است که خواهم دیده دل — کنم خاک ره او ساعت که بینم لطف کنارش

ندارم دست که آن ز دین بکشد ساقی — که این کار ز آن پیشگه آن نه سر کارش

نشد چون گل خوش بیان ز آب میکرد — که یابد روزی آن دولت که شهد گرد جمالش

تو دو گلزار خوش ای جان ما پسر گوی — که آب ای مه گلزار بخشد حسن خالش

جو در خان جنس ان مه زبان لب از سخن — کجا آن غنچه خندان که باز آرد گفتارش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش — ز بی سینه صبر از دل طاقت بلا از جان کند دوش

به پای جان من شد یاد آن مه خو نمیدانم — چه سازم چاره گر خاطر کنم گیرم فراموشش

ز دور آن لب سبزی میزنه نزدیک است گویی — که گیرد پسته نو رسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردان دیده را خفتن هم آغوشش

نه سنگ از لی میزنم گر می کوشه تنها — همیسوزم چراغ هجر و او جا کرده در گوشش

مراد نی گر دوری کشش تهم پهلو رود بیای — رقیبان سینه دل چون شسته دوش بر دوشش

نشود خرج کمن منع اکنون پس و دعشق جامی
چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ اثر غش — از دیده بی‌تکلف بر سینه داغش

سروی بناز کی بود از باغ لطف رسته — ز دو سیل تر سر جوی کند از چرم نقش

خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری — تا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران ربوده از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

آن کم شده ندانم از من نشان که گوید — جایی نرفت که کس گیرد تواند سراغش

دل پاره پرون شدگی باشد از شب غم — کز بادی نیازی نی نور شد چراغش

ایشان که شغل هجران شد بیخ بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

تلم که شوق لبت داد شربت اجلش — بهر خط تو شده مهر نامه عملش

چه جای طعن دلم را پرستی لب تو — چو داد باده از این جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل را که زلف تو بست — که عقل خنده زند بر درازی املش

چو سنگ سا پس جا محکم است از ان اجنت — نگار پیدا ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب مردم — کند پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش ز دل نیافته ام — بس این که یافته ام همچو غزلی بدلش

چو از جا برد جامی از آن چشم آهوانه بحسن
سرود بزم نوازان مست شد غزلش

فغان میو و آن شوخ و صد بیدل به تماشیش — بجوش سلطان ز ناوکهای چشم مست ...

زمین دامن کشان که دشت شابای آبی — بنفشان کرد ادبر سر از دامن آتش

چو موری کشته ام از ضعف گران تو ببخش — که پیش خویش ... پیل مور با باش

شدم نیی از موی نازک کو ناهم برمیی — که بندم در میان نامه خود را بر پر بالش

جوان شوخ و خودکامست به از خو نیرو — کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نو رسته بگانیست که در چشم حیوان — نشاید ... آن بکان بخرد از خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که بینند آن سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خودبین که با سلام بر آید نامش — نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز وقوفست نه ز انجامش

جز قبول دل عامش نیست در کام وی — نیکمند دل آن غافل ز قبول عامش

دام تزویر نهادست خدا ناپسند — که رفت طایر فرخنده ز دامش

جدا پیر خرابات که در مجلس انس — می پرد روح قدس نیز به بیت بجامش

گر جدا از جلس خود در فراق ابرام نشست — لیکن نیست برون از دل فرق انعامش

هر که بر بیعت او شکر بگوید جامی
بیشمار در جنت در دایره انعامش

سپید دم که شد از خانه خوم ماهوش — نزاد لشته خاک ره به کاوش

هر که جا در تن جانه خانه را از جهت — فروغ صبح دگر از صفای ماهش

چو برگ گل که کند در کلاه بنشست — بکرم خانه عرق بر غذار گلفامش

نشش چو نقره خام و نزار غلپش مو — گرفته کیپه کیف بهر نوا خامش

راست جشم برد ناخته جشم آکام — چه جای که بود زیر ناخن آرامش

کاست استر و کمو بکام خود زسر — شد این محنت لیبای تنگ ناکامش

رقیب کو که کشد زه کو جفای پیدل
ز چشم اشک فشان داد و سیم خامش

ببت کز خط شکین شد زرین صحیفه جبینش — تمام در خطاکاری شستی لوح تعلیمش

تا داند برکشان دل از چشم و ابروی جنبش — تیغ غمزه کن جا میان مرد و تعظیمش

ساع جلوه مینمایی زمین کرد خود رای — قرنست از اسلامی که کم نسی الحال تیشش

منجم حکم فتح الباب اشک از نم بیزد | روان شد سیل خون از جوی چشم دلهای ریش
گر کرد میانت که شود چون میم خود حلقه | بود آن حلقه دست تنگی قدرت حلقه کیش
لبت به سلیمانت برای اسم اعظم خط | اجازت ده خدا را تا ببوسم تیغ تنظیمش

جامیا گر بکوی عاشقی جای سر کند
نبرد معرکت اگر کس اندیشه بود جیش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش | لیک تیر سم زمین گردی بسد بر دامنش
کی بعمدا سوی من چند چو سیاه دریغ | گوشه چشمی کند تا کمان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته در سوار | ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل بیمه با شیا | باز ترسیدم که آزارد آن نازک تنش
هر کشش بینم قبا پوشیده بیهوش افتم | وای بر من روزی که بینم با تنه پیراهنش
ای مسیحا با دم حدیث شعله آتش مگو | تا شود سوز درون به دشمنان روشنش

شادم آن بد خو نکند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و در خاک آن کوی افکنش

شوخی کز جداران بوسند خاک راهش | سوی چو من کی افتد از بی تکلف نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من در جلوه خاک ره دا | بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس به همراه آن خط میرود به محشر | صد گونه شرح روی از نامه سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید | کز خون گلچه بان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زانکه نیست هرگز | چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی پستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

سر من کاشکی بودی خاک راهش | همی گشتی لگد کوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون پیشیم از جان عذر خواهش
شبم شد روشن از روشن جبینش | که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم | و تیبا بر شکن طرف کلاهش
منه بر ما جدای دل تهمت عشق | که بی چیزم از نهانی گناهش
سوز از دوش سر گرانست | و گرنه چیست خواب صبحگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

هر که جانان بسر تعویذ جان میخواندش | زهر همها غمهای دل خط امان میخواندش
نقطه و حرفی کز آیه درآن تا چشم | نقش آن خال و خط فرقان میخواندش
مردمان هر دم مجنون دل هواداش میکنند | بر بیابان دیده و من مجنون میخواندش
چون برست آن ناله زمزمی داغ نهان | گاه خوانند مرهم داغ نهان میخواندش
بس جان و دل برنشد بدام سبزان | غمزه‌ای زان می بوسم آنکه زان میخواندش

امید بهبودی از آن کرد کس چندان مرا | جامی آن دارد که گر گریه کنان میخواهیش

دوستان گویند جامی ترک خوبان با تو چه
ورد جان بر جز این ایمانت از آن میخواهیش

او چو نهد نمک دلا عشق تو شاد سازیش | بر سر نقل صبر و دین هر سیاه سازیش

دل که به سینه گشت خون از غم پا بوسش | تا برسد بکام خویش از مژه پا بسازیش

طاقت خور ز مهنت جا به جا دیده کن | پای سایه بر سرت چتر سیاه سازیش

خواهم اگر ز نم دمی پیش تو بغیرت طرب | پا و تو یکدرد و بدل پایه که ساز بیش

جون ضعیف نعال تو از پی سجده سر نهم | گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازیش

از چه سیم اگر دهد رخصت آیم از آن تن | مرگ جان تن گشتم تشنه جاه سازیش

بر سر جامی ازدی تیغ و شمر دیس کنه
تیغ دگر زن که تا خند گناه سازیش

دل من که بس تماشا بینیش | از آن شوخ در صد بلا بینیش

دل از وی که وا رستن مشکل است | کو شکل عجب دلربا بینیش

رقیبان نز از وی جدا ساختند | خدایا کز ایشان جدا بینیش

شب تیره هر کس بگوری و من | وران غم که فردا کجا بینیش

خوش آن کز یکدم خوشنودم | نباشد اگر سالها بینیش

بره چند سایم رخ ار بود | که وزرد بر آن پشت پا بینیش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینیش

تا کی کشم صبوحی جوانی ز بخت خویش | خرم کسی که برد ببیجانه رخت خویش

بر زمین کرده بخاک در دست خوشم | جمشید تاج او و سلیمان تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درخشان که آمده است | کشن باغبان شکسته ز دو برد رخت خویش

داریم با شیشه و خوبان بجنگ ما | در بر گرفته سنگ دلهای سخت خویش

تشریف خرقه را به یک لخت دادیم | رسمهای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

نمای لب که صاحب تسبیح طیلسان | در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق شد و مجنون کنها
ما آرزو داریم درین شهر بخت خویش

دارا آینه را در صفا برابر خویش | بدست شانه دهد طرهٔ معنبر خویش

نبرده‌ام بی لعل دست نی لب تو | که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا که نشناختم | نمود عاقبت آن ناشناخت کمتر خویش

بکار بالش خوابت جو جای نیست مرا | بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری که ز دنی المثل بروضه خلد | فرشته فرش کند زیر پای دلبر خویش

جو هست پایه واعظ ز همت اوست | از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

بجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را | شکست کنگ و بر آتش نهاده بر سر خویش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش / تا طفیل دیگران بینم دیدار خویش

تا کی از این بخت بی اقبال با دیده درخت / روی چون آدم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنش دشوار و ما دوری ازان دشوارتر / چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بهر پاکانست و من شیدا نیم / چون سگان کام جایی ده در گوشهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم / تا کنم سوزی به بیکس گرمی بازار خویش

از خدنگ غمزه چون سوراخها کن سینه‌ام / تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و خلق عالمی / در پی انکار او و جامی به کار خویش

زانمیان گم کرده‌ام سر رشتهٔ تدبیر خویش / کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

خود چه شیرینیست لعلت کیا آمیخته است / شیرهٔ جانها به شیرینی در اندر شیر خویش

نقش بند چین که در خانه صورت می‌نگاشت / پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دلم من نیم کشته منتظر / تا دلم باشد که آیی از دعای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در غربت آید وصال / ماند تنها من درین غم خانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت / رحم کن ای شاه جوان بر غلام پیر خویش

من خیال آن شب‌ها و کنج خانهٔ خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بجز نسیم طلوع از لبهای خود همه شب / کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم بخت بدان دور دار عارض و خال / که مرغ خانه کند ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آمد ای واعظ / من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ آن آه آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی / چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

ای ز پی زخمه گر شسته تیغ سیاست کشی / درد پی عاشقان در کمین راه خویش

هر که ببیند دهانت چشم گشاید چو جوی / سیل کشم دیده‌اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت چو بانگ بلند / سرو چه حالت کشید از قد کوتاه خویش

دل بسجود درت رتبهٔ قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی بکوی تو خواند جامی ازین پس نهد / دور ازین خاک ره روی بکو خواه خویش

کشتی از انجم رخ جانفزای خویش / ای ناخدای بحر حسن بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو زیر کفش — از پرده‌های دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدا را — یکتا دمی ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش — بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام — تا دیده‌ام بیگانه ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

چون بگذری چو آستی رانده‌ام ز کوی خویش — کاشکی برم نیفتادی اول نگاه خویش
آب دیدیم تا ز خاک پی تست ای سرفراز — کس نیستم در همه عالم به آبروی خویش
با تو وصل همین باشد کز تیغ جفا — خونم بریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون شکل ابروی تست استخوان هلالم — گردانم پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آینه میداند خلق — بر نمیدارم نظر از آینه تا روی خویش
گرنه چون موی میانت شد اندر لاغری — بگسلانم رشتهٔ جان از کف چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرمایت خود مکش
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

نمای رخ و رنگ پری خانهٔ چین باش — با روی چنان ماه همه روی زمین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی — با عاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش
یا با همه جان کش و یا جان جهان صلح — دل برده‌ای و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بلکه بدل نقش نگینم — خواهی که جدا شو ز من خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت کی و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش میباش — بهر چه پیش آید از صاف و درد خوش میباش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر — جریده‌وار همی زی و ساده‌دوش مباش
خراب ساده عذاران کج کلاه مشو — روا مدار دیده در بند ریش و نقش مباش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چو جان درست بود گو تن از حبش میباش
منم ز جام می ای شیخ ذوق بحر حیات — تو مانده خشک زبان بر لب از عطش میباش

خلاصی ار خود از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش — دردمندان ترا از حال غافل مباش
اختر فرخنده فالا ماه هر مجلس مشو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا مانده‌ام چون سرو در هوای قد تو — سرگران چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال تو دام رهروی گندم‌گون بس است — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
شیخ مجنون کی تواند کز پی محمل نباش

چند روزی بر در یار ار اقامت آرزوست
ای اجل مهلت کن ای عمر مستعجل مباش

بی لب جانان دل جامی ز عشق تابان
پیش ازین حیران شده در عشق آب و گل مباش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان ز داستان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

گر صاحب فصوص زند دم ز لب ترا
در حکمت مسیح تو بنوشتی هزار فص

ای نسبتت بجنت ساداة ثابت
کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص

گفتی چو عزم خدمت پابوس کرد مت
یا صاحب العزیمة ایاک والرخص

کم جام غصه کز لعلت نخورم
قد مته تجرعنی الغصص

تیغ تو بر قتل کیان نص قاطع است
جامی چگونه گرد اتقفای رخص

چو بخت نیست که با هم دمی بمجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم که یابم
ز دوری تو ز نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر بکند خویش چه بیم
شکار پیشه ندارد ز خوف قصاص

بجست جوی تو در خون نشسته مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
حرام راحت تمتع ز ذوق حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب ذوق
نشد صفت طلا از زبان رصاص

ز شوق باده چو خشت لب بکن حبابی
کزین سپهر شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز جام صفا کیده جام خاص
تا یابم از کدورت خود و کید دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم خویش چو بکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو بود قاتل از قصاص

لطف عمیم دوست ز اخلاص خویش خواند
در ره مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر
خواهی ازین معامله شد قدوة خواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان دگران
لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل منه
اذ لا خلاص منه بحال و مناص

کی کنم نگه ز جوهر درج لعلت اعراض
لعل تو مقصود بالذات و دیگر بالعرض

نیست صد دل ناکه افتد غوده چون حسید تو
ناوک مژگان سیه کین تیر را جان غرض

تن مریض شوق تیغ تست کید بیرونش
چون بدست تست جان من خلاص از مرض

گفته خواهم اسیری را ازان تیر ساخت
زین سخن امیدوارم کز من بشد غرض

عشق تو آمد بلای آرام من در عشق صبر
لا ابالی انقطاع الصبر منقرض

میکنم عرض ای دل از لب شیرین تو
نیست جز حلوای نام اندر نصیبم غیر عرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان ما را چون عرض

چو عرض تیغ کشد بر تو زاهد تا خاص | بقول بی‌سخنان واجبست از اعراض
تمام فیض بود بر دو جا حله ز کف دار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری که نقش و توقف نیافت | حکیم تا همه بحث جواهر و اعراض
گرفته پیش رخت خویش را سری چو حباب | اگر ز غصه سر شمع می‌برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن | که تا خبر نیست طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهم مقیم درت | ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال لعل رخت بست در سخن جامی
چو از سواد و بپرداخت این غزل بیاض

خال مشکین چیست بر رخ کرد دلبر زیر خط | بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در مرز جان خواه افتاد | موجب شهرت نشد با توست ماه حسن خط
راه عشقت کم ز پویم بسر از سرزنش | چون قلم کانه ز نوشتن تیزتر کرد و نقط
عشقبازی با تو نبود کار هر تردامنی | در هوا پرواز شهبازان نمی‌آید ز بط
خیز من خواهیم کمی جا جز میان جان من | جان من بشنید و لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغداد دم سد بغاست ای محمل نشین | در دو لب یکه رود سوی تو اشک من شط
خوانت جامی خانه الحمدی بران خوش... | چون گشادی پرده در پیش اسم افتادش غلط

گر گرد تو ایم را برون شد از زمین بساط | ای رهنمای گم‌شدگان جز به ما صراط
صد دام در رهست بکام عشق را | خوش وقت رهروی که نهد پا به احتیاط
چون در نیاید از صدق و صفا کسی | بیرون ز خلق بستم از باب اختلاط
کی خواجه سر کشد بفلک از رخ قدر | گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
مشغول حال خود ساز پیش از آن | کز دست رود غم شود خالی این بساط
وانسی چرا نشاط جهان چند آورد | یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط | بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب از روی تو تا کشید | از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه | وان لب بگرد نقطه لعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر نویسد نقش | آری کشیده بر ورق ناصواب خط
چون بوسها شمرده دلم خواستم ز تو | میکش بسینه‌ام پی ضبط حساب خط
از دل بر دو حرف غمت وعدهای وصل | شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون ناب ریخت
آدم کرده بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پر میزند از ناز خط | لذت می یافت دانه هوشیار کز جام خط

ای نصیب ما همه از تو نومیدی دل
غیر نومیدی ز تو امیدوار از چه خط

بر نبت یا سنبل جعد مشکناب شد
ورنه از اطراف چمن بادیه با از چه خط

خاک پایت گر نباشد جای این زیر سر
بر سپهر گوی شبها خاک سا از چه ام

گرنه هر سو سنبلی چون من ز دوستان شیفت
از بهار خنبی آخر گلعذار از چه خط

من ز بخت خود که گویم با آن سوار
ورنه از آمدن همراه آن سوار از چه خط

دیده پرآب جای گشت از آن رخ بی بهره
از فروغ مهر شب تیره دارا از چه خط

حدیث ما در رخت شد تمام در مطلع
کشیده قصه زلفت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک بیت گر بهم بندم
شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس اینکه شوم منتفع ز شرب عشق
نفیسه مذهب و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که بر دهقان گفت
ز رست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش برانگی چه تند جلوه کنی
که زینت روی ترا جز چو دوش برقع

گرفت ربع دو من سیل ها بگریم
علی لوامع برق من الحجی ملمع

بکنج میکده خمار ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

بیار قصه قتل من وارد بمنع انقطاع
هر کس از شام اجل برسد من ز روز وداع

بر همه پیاکان حال شب من در شنیدت
لب کجی بر روزن فتد از شعله آه من شعاع

زین دو چشم خون فشان افتاد واویلی دل
آری آری گل برد چادر الا تین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدست
گر بپیش خود کرده ام هر تو گوی اختراع

هر به پیکان تو جان با دل خصومت می‌کند
بر سپهر کالا چه عیب است از خریدار نزاع

تا نه بیا آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چو گرد آهنگ
بود صوتی گرم با آهنگ نغمه آمد سماع

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو آیم ز هر گلی
آهی برآرم از دل آتش نغم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زاد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بجا ز همسایه رفیق
کاتش شرار سینه من بس بود چراغ

در جلوه که طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک ندهی بیش کار زاغ

کی سایه بر سرم فگنند آن همای قدس
چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
جامی بدرد عشق بعیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سایه بر خار رخ گلگون تو انداخته زلف
بر گل لاله ز پر جتر سیاه فاخته زاغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت
هر کس از داغ همی سوزد و من از غم داغ

موسم گل در چمن چون گشاید بوی / غنچه بستان ما کی گشاید در باغ

پای بر دامن شستم از دامن هر شغل که بود / تا به داغ تو نشستم ز همه نوع فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم / هم ز پایان گل جیب تو نداد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو شد نغمه کس / گشت طوطی شکر گفتن از زاغ و کلاغ

کی به سوی تاب گیسوی تو دارد چراغ / باد امشب به خود راه که دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو / همچو آن رهرو که در شب پیش رو دارد چراغ

شمع چون رازها را گوید به هر سو در زبان / در زبان افتاد و آتش زین گنه دارد چراغ

از شکاف سینه در دل میفتد از رخ فروغ / خانه ویران بین که از نور هم دارد چراغ

ساقیا رخ بنما ای شمع بنشین کو شد / ز آنکه این افروخته رخ صبحگه دارد چراغ

وقت پیران سرا خوش که در شبهای تار / از دل روشن به کنج خانقه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر / نرگس آری جا به شبهای سیه دارد چراغ

گفتم بنوشم توبه نهم جام می ز کف / مطرب زد این ترانه که ای هوش من تلف

خالی ز دوستی نبود هیچ بت پرستی / بر صدق این سخن دو گواه‌اند چنگ و دف

آیا بود که صنف نهالی به بار چه / چون در بساط وصل نشانند اهل قرب صف

بنشان تو ای خورشید پاکیزه تر ز تو / دری نداد پرورش این ناگهان صدف

پای تو بر زمین از لطف و رحمت / آن را که دیده ذوق سجده زین شرف

عمر تو کنج دهر چنین از پی یکی گهر / کنجی چنین نفیس کند رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از ذل کمان / خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عزیز ما همان دم تو را ز پی شد تلف / قل للذین یحیوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه که از ساغر اهل صفا ریزد به خاک / خاک آن به چون رباب ساز دارد دف

گفت عشاق مجاز خاطر آلوده‌کان / که به هر حقه در دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی بر دل کف نمانت تحمل بی هشی / چون به بزم درد نوشان جام می گیرد به کف

غمزه خونریز را چون تیغ ما من کشید / لعل جان بخشش بر پنهان [illegible] تحف

آمد از رخ فتنه دور قمر ای دل بهوش / تا چو مشکین زلف او از فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی توانم با بتان تیغ زن / هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صافی و محتسب با درد نوشان بی صفا / یا غیاث المستغیثین تا خلاف

دیده ام گر خون دل پالایم از مژگان عجب / چون نخوت شد مست از مرغ بیهان جان خلاف

شاهد معنی درون پرده عزت گزیده / در لباس صورت افتاد جنت ایمان خلاف

دین و عشق ای زاهد مکن بیهوده پند / ما به ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش از این تاب ملامت نیست در دفتر ما / دوری خود نیابی تا ما چرا دارد معاف

هرگز از موی میانت کس نمی یابد خبر | گرچه آید عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

سر بپای توام ای کعبه جان نیست گزاف | گر بگویم که کنند گرد سرم کعبه طواف
صورت آینه روی تو ز زنگار نبود | نیست آینه دو روی تو بسینه صاف
نیست این نافه اگر نافه چین آهو را | نرسد بوی سر زلف تو تا ناف
جلوه حسن تو زینسان که جهانرا بگرفت | هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی تو عین ستمم در همه دین | مشرب عشق تو شد ای دل من صاف خلاف
تیغ مصقول تو آینه مقصود منست | یا رب آن آینه را سینه من در غلاف

زانمیان هیچ قلم موی نمی گنجد چه سود
فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیث مشکل وحدت معلق | که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد است و وحدت او | بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات | گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد پیش از اطلاق و تقیید | اگر حجاب هستی تا کنی شق
چو بندی از تعاریف چون چشم | ترا مقصود ناید جز مشتق
کند مردم بیان این گفت عشق | ولی غافل نبیند دو مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

ره روی خوش سخنی گفت به پیران طریق | کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت مردان شو و توفیق ادب | از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان | دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخته از خط شعاع | یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از وقت نظر | که میان سر میان تو نبود مگر دقیق
لعل سیراب تو در خنده و سیلی است که | کو جگر تشنه مرا تا بود رنگ عقیق

هر سحر شهر پر فتنه دم تیغ یکی زد
جامی جام شفق گون که نیست شفیق

چون تو در شهر نیامد ز من دلداده چه لایق | که بباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
دلم از بیم ز غم عشق تو بر سینه بنوا | که مزاج من بیمار بحقیقت موافق
آنکه بر وی نکو داد ترا پایه چندرا | چه عجب کرد بپا از عشق منصب واثق
دل جان بسته زلف بجنت سر چه بیدم | عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت | نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
گشتم از عشق تو بیمار که در کن پسر من | کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق و صفا دل بنگار ای دو بکمیل | از چه غمان ریایی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین نه سینهٔ ویران ما کشاد
هر کاروان غم که بسی بار زد دیار عشق

زرق بیان عارف و دعوی نهاده اند
این خود بعشق کار نبود وان نکار عشق

گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر کو خدنگ غمزه کشانی نشست باز
باشد تمام عمر و فیروز شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بجد خوش گذران روزگار عشق

بود عیش سرخوشی که بیزم ازل عشق
بخشش ازل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم حریف همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما
ز شحنت باران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد چند میکند ابرام
بجهد و نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز
کنون ببر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای تو بود در تن شکر خدا
که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

سزای همت جامی بجسته فرصتی
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای رقم از خطت برخط فرمان عشق
گوی دل از نظرت در خم چوگان عشق

نقشی بجان نوشت بهر ما که نشان
مهر و وفا ز داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادیی ز مژه ام سیل خون
تشنه هنوزم بخون ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخته اسیر تنه
از ره ذوق منت کش گدایان عشق

باد که چند بند از سلسلهٔ عشق تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

آه که پیچیده شد گفتهٔ جامی درد
مستی اهل دل الغت ز الحان عشق

ز خون که خورد سینهٔ تو دل ز ما غم فراق
بکش و ناوک مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشتزار ما نه چنین ریخت برز فراق

در تیغ عشق سر ز ما کر هست و سوسنی
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم نه بپسند وصل تو چون بود
این رشته سست دوخته در نشتر فراق

بر جاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

بردم ره بوصله زهی که فارغست
از نعمت وصال تو با پرده فراق

جامی ز دوست دست بوصل کنون مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

کشتهٔ ما را تماشائی که بر وی میرود
آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاد و خرم روزی بود پیش ازین
طیب ... جان غم بود الان خود از فراق

محنت دوری بپرسی سالکان کوی دوست
از پروردۀ وصال آگه چه گاه از فراق

تا کی پیر گشته کردم از فراق ای پیر اهل
نوبه در یک لحظه تا بیرون برم دل از فراق

روز وصل یار را غیرت اغیار گشت
چون وصال این وحشت آید از حسن صبح

در صبوری گرچه جلیسی بود یار جا چو ماه
گر وصل کردن نبود شب رو چو کاه از فراق

ای بی کدورت چشم خونفشان مشتاق
طلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو بیرون ز جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راست جهان جهان مشتاق

بیا بیا که به تشریف مقدمت چشم
چو میزبان تو اگر میهمان مشتاق

پیام دلکش تو کاندر جانست
دلم چو گوش بود گوش بی زبان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی سایه
همای چند ده نباشد به استخوان مشتاق

بخوان که چو نکته جای حرت
حدیث غریب که آیه نگاهان دهان مشتاق

ای ذات تو از صفات پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم ز تو شد مکرم ارچه
پیداست مقام ذره خاک

از سر تو بر سپید دم صبح
وز داغ غمت فلک زند چاک

پروردۀ ابر رحمت تست
مجنون گل و لاله خار و خاشاک

در صبح که داده است
ارواح کرمت ... ترک

از همت پر ز خطره عشق
آنجا همه نرم ... نیک

بی مرقع عنایت تو
نتوان شد از آن خطر پاک

یارب به کمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا ... دهست
در بزم محمد آن چالاک

آن باده حواله کن به جامی
کز وحدت تست ... کند پاک

زد بسکه خنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی لا تاسو علی اینجک

شد هویدا در رخت لطف و جمال ...
تنغ کشتند به تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان شوای نی که تو تنها ...
زانکه مردم را چو چشمی ... چون دلک

تو ای خلاص مرا با رهانیدی یک تو
لرزی صد بار ... عنایت [illegible]

موجب نکت ... نازک عشق ترا
[illegible] تیغ ... نا یک

از بسکه دارم مستی از دلبرکی آن بخت گو
تا بگویم قصۀ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جائی بخاید که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت گرد بی دور فلک

چو تو تا رک ای مکی سوی دل جان یکه یک
سهم خود جویند بر یک کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا
سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سرم چون تو به امتحان سنگی زنی
روی زرد خود را بمالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بر خدا
زیر آن لب گفته ذره‌ای بهر نوع شک

تا نشان آییم بطوف کوی تو سرشت شود
تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

گرد دور جبین نو گرد انمای خال تو
در دو سر خیزد چپیی را ز تسبیح ملک

خوانده جای پیش آن نو شیشوی تا دم صبح
ساخت کی دون نظم ز دو زیر تیغ تنگ

چو خود لا یتجزی است آن دهان تنگ
نیست پیچ نا پذیر گوهر اخلاص

عمت مباد ترشح کند ز پیش تنگ
زغمزه کاوش هم دوزیش بیک ناوک

تیغ حادیکرد و ن کجا تو از کرد
نه دور زمانه غمت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تا رک بجود دوست
کرم رسد بمن از تو تیغ بر تارک

و بر صنع تو نشست کرد عارض تو
بکتاب که الحسن اللاحه لک

بتری دل تو این عمل و دین جانی
که سر عشق بدینها نمیشود مدرک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و یک
بود پیوسته تا ذره غمها جزو لاینفک

ز نو سررشته کارم کند روزی بجبر آنی
بدین عوی نیا دم جز بزلف تو به مشک

ز بیکی بیانت ز کو سربیت لا افهم
ز ترجمانی و هانت ز لب تربیت لا یدرک

ز غم گرانی که نگ شد غمت بیا ز دل
بفیض نوال تست اگر بیا گران رنگ

بکشی بخانگی بر خط ناوانی خوا چه
که و بکار جهان کو ییم و در عشق بیان رنگ

اگر ز ناوکم پیکی صد ای پاسبان تو
حسنه تعظیم دو جهت و اشرح تیغ ز نار یک

هرچه شن طوبی بود جای اگر باد افزدا
کنی در پای طوبی سایه جا طوبی شم طوبی لک

سرو دانت اگشته میک
اهل تمیز الخنده در شک

از روی زلفت دارم همیشه
صبح همایون شام مبارک

صد تیغ رسید حاشا گرد د
حرف دعایت از لوح دل حک

بر آب چشمم می خندی آری
المرن سکی دالو دیشک

طفلی نادان کین رنشته
ز دام غمت پران ذیرک

دی داستانت گفتم کرز در
دانا ست کند ام تک

دل شد بجا و آنجا که جایی
با فراق بپنی دو چنگ

دل خون دهان نگار و جگر ریش سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بنا بپرسشی کن ای یار مهربان
کافتاده‌ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بوی تو بشنید و غنچه و گل هم که بگذرند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از منتظران
واعدلت انتظر طرفا عالی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو در گرفت
گر صبحدم ز باد بدرد مرا چاک

جان دیده هم جاودان همت میبرم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پردهٔ عزت تراندهم
بر دیده های پاک خوشا دیده های پاک

هر شب بجستجوی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زان چکا و سوز دل من که ازرق
پشمینه چاک کرد من از شوق سینه چاک

زو شیخ ناپسندیده بعشق تو ملزم
دیوانه را ز سرزنش کس کجا باک

خاطر مرا رنجه مکن عیادتم
یا داسعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بمحبت بهای زر
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق چون بود آزرده طبع پاک
دامن معشوق گر آلایشی دارد چه باک

حاشیه چون رسد معشوق دامن کشان
دامنش از پاک تر باشد که از گوهر پاک

صفوت پاکیزگی از هم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر بیچارگان
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

یا رب خواهم زدگان بپرده عزت مقیم
کم تواری فی ثیاب الفقر حتی لا یراک

ز آستان سر متاب تا بسینم سوی تو
گر جدا آید بسر از تن تو صدق پاک

از کن جامی که از عاقبت کار می کند
در دل پیکین یار این گمانهای دردناک

بجز ریاضت خشان که از زجاجه پاک
جز نوع عیش نبرد زین سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه که آراید
زخوشه کرد دعمل تاج تارک تاک

کرمی دامن پرستان ندارم دوست
کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است
ز سنگ حادثه دان شیشه خانه افلاک

کسی که بر کلیم از درخت طور گشت
ترنج از خس و خاشاک چیست ما شاک

عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد
نهفته نظر از لطف حسن ادراک

نغمه زد و یکشن جامی از ظلمات عیر
اگر دیده بر سینه ی ز لطف غیر چاک

دو پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
عراک ذره و پاکان شود هم صرف چاک

یا طعنه قرن پیر مغان زا که برو
ساحت عصمتش از وصمت این جانب پاک

بت در کوی تو صد سر که کسی تیغ زند
پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

ریا بخته در دامن گل شد رحمت
رخ جرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک

ری بما که روم در صنعت نقش کن
تا سر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بکش از لب لعلی که پیمانه ترا / شربتی از دولت مسیحا نفسانه بک

سایه به تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه به خاک

مرا شد خانهٔ جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک

ز رفت از لوح دل هست آنکه جز تو / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک غمزه ربودی صد دل از دست / تعالی الله عجب جستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم به کویت / گریبانی دریده دامنی چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت بر در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این مغناک

ز جامی گر کشی سر هیچ تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک

بر نعیمستی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی و ایاک

کی آرا مرد دل از دیده خیزد / وقلبی کل قتل العین هواک

نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری ما یطیب العیش لولاک

عنان عزم هر سو کاه تابی / سوی قلب الیم لیس الیک

شدم خاک ره و دامن کشیدی / ز من چون شاخ گل از خار و خاشاک

بمقصد مثل جامی بیش هیچ / کر نها بیکنی الله اتاک

بنام ایزد عجب کج کرده خود ترک / ز نو جامه سقیم تیمه کاشش ترک

کی بخیمه گاه رسید قرآن ده رود / که کام من چو جامه هست ... برک

آفتاب خشن ... شاید / اگر گویم ... جامه چون ... ترک

ز نوق ساخته پای ... تاج ز نعلین / ملوک هر سلوک ... ترک

ز رتق لجه عمان بخوش ... / هر زه نغره زنان و اغلظ ... ترک

ز کف دو در رشته که پر ... دانه / که دست ... ز خرج کردش ترک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی / مباد کلک ترا خون ز چکه از نوک

فالح ریح الصبا و صاح الدیک / باده ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم / که ام از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته / چون دو ز انسیان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت / کشت ترکان ز خونریز تاجیک

سر غش از عبارت و الفاظ / معنی نازکست و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جا / صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد / یا دلیلا لمن تحیر فیک

درین معموره چون نگذاشت کس نیا رنگ / برآ چون انبیا بر بام همت آی بی‌سنگ

نهاد جستجو مقصود نجست هیچ کاری / ازان نشسته نگاه کنج آستان بوحدتنگ

کسی که کام درین بحر نیز نیستی کام / نکام نیز بسی گوهری نکام نهنگ

مبین غنچه اگر دون و مهاد هر صبح / که رشک کمین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور اغنی گرچه قاف تا قاف است / بود چو دایره سیم بر دل تو تنگ

ز نرگس تو شد نو بوی اوست کاشتم انجم / برون ز مسکن تاووس خود به بیضه درنگ

بشهر نیست نوای خوش اگرت کند / درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / مجمل چند دوری و باشی چون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت بود لابد که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو به دست دگران می‌بینم / وه که سررشته اقبال برون رفت ز چنگ

گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل / نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد / گرچه شد باری صبر دلان با درنگ

گر ز صیاد ازل خواست شکار دلها / چون کمان ساخته ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آینه گشت / که در آیینه کند نقش ببای پا سنگ

نیست هیچ اشک من و لعل تو یک رنگ / ز توانم زده من با کوه هم سنگ

مرا در رنج گران پس گردانم / ز پیکان نشانی تو و سینه تنگ

ز بخت جز مقصود پیدا نیست / میان از خون چو دل دان بیان تنگ

قدم خم شد چو چنگ و دل امید / که آرم باری از زلف تو در چنگ

حذر از چشم و مژگان تو کایدا / دلیران چون گریزند از صف جنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد / پیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

به آن قامت خوش است آهنگ جامی / نباشد نی ز نی مرغ خوش آهنگ

من که مهر عارضت میورزم از روز ازل / کی گسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر به دست باد نبود حل عقد زلف تو / کی شود سوداییان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / چند لا زال خواست این جهان نعم البدل

محتسب قول و عمل را نارو اگوید ولی / نیست مطرب را قبول او روا قطعا عمل

در دلم زیبا که محکم شد اساس عشق تو / کی به طوفان غمم وسیل بلا یابد خلل

نالهای لیت تا گم شد بخت بوی تو / بر درت هر چند پیچم نمی‌یابم محل

هست در وصف خط تو انگشت جامی دوام / لطف خط را غنچه سان نکند نهادی بغل

من من خواجه تو زگیسو غم دیگر سواجل / پیش رخ هستی که تو بود دست بیان دل

نیارم عقل را آداب بحث غم عشقت / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده بر محرابها
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان از قبا
تا قبا را دیده‌ام آن نازک اندام در بغل

نیکوان را هستم از صدق الوداد معتقد
کی فتد در اعتقاد من بگویایی خلل

دل که شد جای غم عشقت محل حیرتست
ای پسر تا پای حیرت حی کن در محل

گفت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد مرا تیخ از لب لعل تو در کاسش عسل

لعل جان بخش تو لا یفعل فیما یسال
چشم خونریز تو لا یسال عما یفعل

بعد عمری لبت ای وعده کامی یکدم
غمزه شوخ تو گوید زکین لا تعجل

قصد تو غایت جورست جفا ...
غیر بد اکب یا غایة قصدی اجمل

بود صد نخل هوس بیخ زور برده بدل
هرچه عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد دم غم از طعن حسود
بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

کرده هر جا دلم آوازه شوق آتش کرد
قبله عشق تو آنست که بود از اول

در سخن کوش و در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دل زمین بوس درت شد شل
وفقه الله لخیر العمل

زان پری شاد که بل داشت جای
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه را زان لعل تو کردم سوال
خنده تعلل یعنی و لعل

بوسه گرفتم که زیبد جانبیت
یکدو سه دشنام بده یا اجل

با وقضا طاعت جل یادم
پیش رخت قبل قضا الاجل

خاص کرم بی تو خاصیت عاشقیت
عام کن انعام بود بی اصل

جامی امید سر زلف تو داشت
گفتمش ایاک و طول الامل

چون کنی از نقاب غنچه گل
کز آتش شوق تالت سوخت بلبل

چو کرد وعده دیدار نیک
نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتم تا برآیم
دمی با لاله خوش چون خاک گل

مرا شوق تو گریان خنده‌ات
که شد پرخون از اشکم دامن گل

زبس نالیدم از زاری و غوغا
در اطراف چمن افتاد غلغل

چو بلبل لب جنبیت از نظم جامی
برآمد ز هر سو بانگ قلقل

ای آفتاب جان محو سایه است امل
الم ترا الی الرب کیف مد الظل

بود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

انت تنبه لی آفتاب را سایه
چو از مرافقت اشراق خود شود نازل

تکلم صوره دوم گفت سایه را ...
مباش محو ولی زین سخن غافل

زمع مهر بود بی زمین بود پسایه
میان ما چو شود نیست الکل کی حایل

وجود قابل شرط کمال اسمائیست — وگرنه ذات نباشد بغیر چیستگی

قبول فعل بود وصف هر شیئی از ذاتی — که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت ظاهر که گشتش تعینات — بود همیشه قبول و تأثرش حاصل

ز روی وحدت باطن که ذات بحتش صفتست — بود مناره ز اعیان مؤثر و فاعل

خدای هر دو جهان هست جاودان جامی — ورا سواه خیال مزخرف باطل

ز روشنی شعر طعنه بر سپیدار اهل — المرء لا یزال عدو لما جهل

گشتند گرد پیر مغان را وگر بود — بوسیی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزنند رقم — این شیوه بجهالت او بین و سجل

آیین صدق و رسم مروت کجا رود — از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت که تربیت — تهمت عمل بباده صافیه زنگ دل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم منمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید ز نه طلل

جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

پیچید در آن آستانه باز آواز حنک گفت — یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

مسلمانان چه سازم چاره با آن سنگین دل — که بکلم مه دلش ضعیفست و صبر از خرسند

اگر ز فراق تو دوش بر غربت بیهوده — دگر دل بر جمال و نم نگریست پی حاصل

دوای خویش گوییدم چیز خیره چه دانم — که در دل هست کز نه خوانه ز دوش شد مشکل

اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرم سوختی آفاق هم محفل

بران دو گران مایه که بو نه ده ام جو شد — ز آب دیده دریا شد میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما — توای همدم مزن تنک ملامت بر لب ساحل

شراب خوش دلی ارباب عشرت را دلپذیر — که مست از ساغر غم جامی کنون هست لا یعقل

آمد سوی من ز اشک خود نمانده خجل — که بره پای تو چون رونده شد آلوده بگل

دل شد از رشک کلیم دل نشین شوخ شوخ — که بشریم گلت از پای نخوری تا بدل

دل بسیل می ام سکینی آری باشد — طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین تو آسیب گزندی مرساد — چون بسر وقت گدایان گذری آهسته جل

جان از آن یک تر آمد که بکبیر کویی — دامنش را جو کند در تن خاکی منزل

این همه لطف بس از جانب لیلی گرچه — بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شدی خسرو خوبان جامی — قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ستر را تا مسند امروز محمل — نیشانه کنون ایسب

مرا دی چنین مینه بر دل — که شده بار ز سر رشک شتابان گل

نه پای رفتن و نی رای بودن | مبادا کار کس زینگونه مشکل
حبیبی حل والقلب بایم | وروحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او مانده محروم | ولی جان میرود دنبال محمل
الا ای باد شبگیری گذر کن | علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | کرای خوش نشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب | نگاهت هر چه خواهی باد حاصل
سحرگه چون شود عزم رحیلت | مباش از حال شبگیر غافل
بپا کز درد و غم چشمم فتاده | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

توی خوش نشین طرف دشت جایی
کنج محنت و غم مرا قاتل

کل شیء فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج | چون درست اینجا محال آید مقال
ره روان عشق را بس گر چو تو | هر یکی را بر دگر گونه ست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال

وان دگر ز آیینه هستی عیان | دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی وان دیگری | دیده من غیر احتجاب و انفصال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | مینخرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرد ورد | با لب میگون آن شیرین مقال
وز ظلال لطف پرآشوب او | گفت با خالص ارحنا یا بلال
لب ز نام جز لب حق کی گرد | کو از لعلش سوی لب انتقال
ظلمت کم خوش باشد لطیف | نقطه ذاتم مرا آید خیال
گفت کو تا چند جای لب بند | حالیا باید چه بود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف لب در تحیر بند گنگ و لال

موج کیست بر بنای تو نه زین خلخال | کش تنادست درعقله جان دهد وبال
موج اگر بر تخت طرف نقاب | کوه وادی شود از نور خورشید لا اهل
یادوری که پی محمل او میرفتم | بانگ زد بر سگ دنباله دو که تعال
پیش رفتم ز کرم او ز کرم خنده زنان | گفت ای عاشق شوریده که کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تحمل کن | گرچه عمری بود عادت عمرا استعجال
گفت جامی بکش بال جهان بردار | تا ازین دامن جان باری فارغ بال
در تراامت آن نیت بحاوری باش | در کهن منزل ما کرده وطن با اطلال

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال | سر تا قدم لطیف‌تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدس‌اش | تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون | بنموده در جمیل‌ترین مظهری جمال
ای نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست | باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
زینت نه بجز قید اطلاق یافتن | نتوان بیان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذاتت هم بجود که آن نور لم یزل | لوحی بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی بهر دو یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین تو نخست نقطه دال | فهم سر دهنت پیش تو دام محال
پیشت باب کرم شرط ادب نیست طلب | حاجت همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خورشید تو تجلی و خیال عجب | عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست | پرتو حسن ازل دیده ز نقش خط و خال
صفت حسن تو گویم زهی لطف سخن | سخن از حسن تو رانم زهی حسن مقال
چون نداریم بوصف تو ز گفت دهان | بس معانی که نبود از تن عیب [illegible]

دیری آن رخ بنما تا آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

چشم تو صاد است و سر زلف دال | با خط [illegible] صاحب حال

خواست مصور که کند نقش تو | چهره کشا دید و کشید انفعال
هست دلو چه چین لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت مگوست | گفتم و شرح تو کم وصف حال
گو سر ما خاک رهت شد چه باک | با دو جبین صدره رحمت دال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

سرو خندان و نکویی [illegible] | چشم عالم مباد این خواب باشد یا خیال
از کمال حجر تو شد چشم خونبارم چو جوی | بر لب این جوی بنشین ای دو عین زلال
پیش رویت خط لبت گه پی زنار آفتاب | سبز پوشان با سه و کرده درکف [illegible]
گرد دامم دروه فشان ای خود مجراز جود | [illegible] بر آوردن دگر این انفعال
چون شوم از حرف سودای خالکان [illegible] | نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش [illegible] | ساخت آتش گرد آن شعله [illegible]

جامی از شیرین لبان داد وصال بوسه
لعل نوشین تو میبایدش جواب این سؤال

ای نام زد بنام تو [illegible] قبول | یا ایها النبی و یا ایها الرسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود | بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول

کی بود در حریم حریمت جاه و جلال تو
سرمایه کرد در سر اندیشه ذحول

حاشا که از تو روی بتابم چو خلیل رو
چون نیست آفتاب ترا آفت افول

هر چند رفت طاقتم از جان و جان ز تن
والله لیس حبک عنی بزائل

گر کاهد و نیست ز دوری عشق تو هر چه هست
ثبت فی عینی البکاء و فی جسمی النحول

در سر هوای عشق تو جا کی گزیده است
سر در گلیم فقر به بیغوله خمول

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول
ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

مشکل عشق تو حل می نشود چند نهیم
گوش دل را که بر افسانهٔ اوهام عقول

سحر آن کو بخرابات بر آید مستی
لایح از ناصیه‌اش بین تو انوار قبول

گفتمش عاشق دردانه چه تدبیر کند
که کشد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این بشنو از پیر مغان پیش که تو
واقف حل مراتب چه فروع و چه اصول

دیده در چشمت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مأمول تو مقرون حصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

گر چه گشتم ز تیغ عشق قتیل
لیس لی الا هواک دلیل

نیست از نکهت خاک ره تو دور
گر کند دیده روشن از دو نیل

صد درم گر بخلد بنمایی
نروم از در تو هیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت بحال جامی فتاد
عجبی کم ز شمع خوان خلیل

دل جامی بعکس نرگس تست
کل رأی من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل می‌کنی انکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه شنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون نکند
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

دست هجر زخم میکند و صبر کجاست
که درین واقعه صبر کند یاری دل

خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست دلا
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر ز وصلت نرسم در دو طلب نیز خوش است
نیست مقصود جز آنم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

نیم راه و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل

نخل آرزو که نشانه ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و دو طره
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت از آتش تو نیکان به سینه
هر ماه و که رسید تو هم یادگار دل

دل داده‌ام که گر کنمش بیقراریی — از جور او که مشوی عجب زار دل
تو تنگ پا رها شده بردی قرار او — با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی رازدار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش به داغ دل
خاطر به فکر غیر محالست غمش — عشرت کجا توان که نباشد فراغ دل
گم گشت با نشانی داغش دلم از بر — آورده‌ام ز زلف وی اکنون سراغ دل
آبسته‌ام خیال خط و عارضش را — ریحان و لاله دمیده ما ز باغ و راغ دل
از غنچگان سینه نگار ما دمید — ما را شکفته همچو گل راحت ز باغ دل
عمریست بر که داد نسیم فنا تیم — باشد که بوی وصل دمد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت چون میطپد دل — چو صید خورده در خون میطپد دل
ندوی لطف و دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون میطپد دل
ز رشکی کافتاده در دام ... — مرا در زلف افزون میطپد دل
چو آن مرغی که بیرون فتد از آب — ز بزم وصل بیرون میطپد دل
برآ از کعبه جانب آهوی ... — که لیلی را چو مجنون میطپد دل
نخستین جنبش آن جنبش عشق — چو نیلا دانه اکنون میطپد دل

پی تسکین جامی نور بخشش
که امروزش دگرگون میطپد دل

زد غنچه باز دگر خیمه بر کنار گل — داد پیشانی ز ابر نگار بتان بار گل
غنچه بر برگ طرب کرد گل وی نهفت — گو دیا باد و بهاریست که یک یک نثار گل
بلبل از وداع مطرب چنگ کرده شاخ — بر بسته بر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل لاجرم — میکند از خون دل گلگونه رخسار گل
زان صبا نیز شد مشاطه شاخ گل بر کنار — شکلهای بسته زیر کنجش زان بر کنار
زان شد آخر چو عطار مجدد دل ز آب — عکس گل روی جو بر دیباچه طومار گل
راست بازار ببنداری جز عطر ز ... — شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل
از تمایل شده بر شاخ زمرد گون ز باد — همچو چتر لعل سلطان گشت ... گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون جام ریز
نخاست زان مد معنی رنگین جهان گلزار گل

در شکر آمد دو نوا از صحن چمن ... جام گل — گفت منشین بی قدح چون ... جام گل
عشرت امروز باز دارد اسپند ... — نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نوبه مستانه دارد همچو بلبل ... — از جام گلرخی پیوسته ... جام گل
تنگ شد گلهای گل از تمام قبا ... — چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

در تاب دل شاخ گل از مستی دم سپیده‌دم / وه که برد آرام من آن شوخ بی‌آرام گل

حرص نکهت بین که از آن سیم ننهد چون [illegible] / روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل

دام شد جادو ز گل جای بهای نقل می / دل نهد اکنون که در کف در بهای دام گل

صحرا آمد سوی بستان شاه رعنای گل / [illegible] مهد در پای گل

تا فتاد از نسیم رشته سوزن مانند [illegible] / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل با بود چهره و رای رنگ وی / نیست ای چهره که شد بلبل چنین شیدای گل

وقت گل گاهی بگیر از دلبر رسته خط / پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل

بزم مستانه بیارای از گل [illegible] که شد / بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جوی آی و گل را بین بصد [illegible] / ای که چون آب روانی لب جوی [illegible] گل

وصف گل تا چند جامی بر گذاران ولع / چون ترا باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گرد غم تو را بگیرم ترا چه غم

بیچاره گشته‌ام ز تمنای خدمتت / بهر خدا بپرس من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پای عشق را / بی‌جر تو راه نبود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام نشانه ناوک آه / وز سرشک آتش دل [illegible]

روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل / قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست / جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم ز تیغت [illegible] استخوان [illegible] / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم باران [illegible] / تا کنم [illegible] که کوب [illegible]

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب دل خون آب آید برون / غرقه خوابم شد درین سیل [illegible] دمبدم

زیر خون [illegible] کعبه کوی تو نیست / جز [illegible] تشنه [illegible] این حرم

[illegible] سودا [illegible] پشت [illegible] خویش / [illegible] کن چشم مرا ابر [illegible] قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت [illegible] / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

با غم و درد تو کم زد [illegible] / شکر که با تست [illegible]

صبر کم و محنت [illegible] / کم صبر العاشق فی هجرکم

پیش دهانت [illegible] آن [illegible] / لب لعل تو [illegible] العدم

تر نشود ز اشک تنم رخت / [illegible] خورشید [illegible]

بگشاد ز خط نسخ [illegible] / بی‌خبر از نکته جف القلم

با دو صبا حلقه زلفت که نیست / حلقه عشاق بر آمده ایم



گفته جامی که بحسن نزهت
حسنه الله بطیب النعم

ای روی تو ماه چارده کم — هست وصف از تو عقده درهم
خاک پای سپاهان ذات — تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی نیافت هر که تو — هر که ننهاد سر به زیر قدم
سر ز چشم نظر رفات — گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن — تا نزد آتشم ز سینه علم
کرمت قرار قضا کرد — کمترین جان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی
آرزومند تنگنای عدم

ای رسیده ز راه دور از خدای پیام — علیک الف صلوة والف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز چشم تو قدر بدر تمام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان نکنند از حیات سنگ کام
نقاب اگر بگشایی ز رخ خدا نکس — کز طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
ز خوان جام تو هر کس گرفته بهره خاص — بقدر مرتبه خویشتن چه خاص چه عام
کدام دل که ز آب حلقه این بیان — لبت نبرد بلطف مقال چشمش کام
زنیض جام تو جامیست مدام چو مگس — ز بی نصیب ز خاص تا کاسه کرم

سرایت سر عشق است در اعیان سبیل الدوام — کالبدر فی الدجی والشمس فی الغمام
گزل جو تاب سطوت دیدار خود ندید — ندید در سوی اهل نظر بجلوه خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشید رخت — واجب بجلوه گاه عیان از نهان گام
در غیرتم که این همه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر — بر داشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید — در جام عکس باده و در باده عکس جام
تو سی سکنت گوی که آغاز ما چه بود — جمعی بجست وجوی که انجام ما کدام

جامی مجاهده مبدا و حدت و بس
ادر میانه کثرت موهوم السلام

ز لعل شکر کام چشم بادو شام — بحمد الله که یاری نیستم کام
رواهی ماه کردون گوشه گیر — که آمد آمد من به گوشه بام
برنج ماهی و سیب ماه لعزوز — بقد سپرده ولی سرو گلندام
چو برباد لبت نوشم می لعل — لبالب کرده از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید — کمی کز مشک کرده بی دام
کمو عشق زکی بود نه دست تا یکی — ندارد عشق آغاز و انجام

سکت رایگانش جامی تام بودی
کر زنی بزر با نشست گرای نام

ای لب تو قامت تو بود طبع مستقیم مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تست چون نفی جزء لا یتجزی کند حکیم

ما بعد تو به مجال سپر که شد هر جا سازیست برین آستان مقیم

در قیم کو سر دهان تست و لب بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک قضا صنع در برکشیده حلقه زلف تاش چو جیم

جان در تف آن نقطه است اینک آن دهان بهر لزوم تف برخی نوشته میم

تا زیر سر قدم گذشت نقطه جدا

جامی نشسته بر سر راهت الف دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن یار سفر ز سر غربت دناز ما بعید حسرت دیدیم دیدن شب مقیم

یاد از آن یار من دلخسته قدیمی عهد نیست آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور دست از خاطر آن شوخ برفت کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم

رخ بر آن سگ من دو خاک ره آن آری است بر سر کوی تو تا خاک برابر زده سیم

غنچت را چو کنم وصف کم دو خوبی و لطف مست ما کوی ز نخدان تو سیبی دو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش

گفت جامی کشش افزون قدم از حد کلیم

کرده بوی صحبت تو نسیم کم ز یاد خلد و ذکر نعیم

بوی خط تو دیده جو پسر دید رقم مه ز صفحه تقویم

چند بر سیم زنخ گوهر وصل کرده ای ز اشک آتشین یتیم

گر کشایی بحرف میم دهان جوشد آب بقا ز چشمه میم

مرهم آب حیات اگر کوری در مزار کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه ببتکده رفت

این بود مقتضای طبع سلیم

دل ز دست برد بشکین خط تو دوم یکبار یاد کن به سر انگشت کاغذم

نیست من از تو مشتی شود اگر روزی کنی عشوه تیز یک لحظه منفردم

کردم ببر چو جامه جان ز دست تو کز خط دلکش تو نیاز و معتقدم

شد یار اگر چه بیند دم بفوق یعنی در اتحاد چو حرف مشددم

نسخم کتاب عشق تو پیر عقل باز خط تو ببرد ببر در پس ابجدم

ال نده خیال تو نعل اگر چه بخت دیار کرد سوی تو دیار شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوه قدیم

تجدید یافت از زنخان مجددم

امروز شوق تست سوز و سهو دردم تا دیده بخت زین سپر کو بارگردم

بیهوده بود سر غم و دردی که نه عشقت هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

اکنون که دردم نخوانند چه باک از آهنگ | هر لحظه جگر خون کنند کوه آوردم
روی دل من سوی تو باشد به همیشه | چون غنچه از آن دیدم ز غم رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست | ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو بر خستنی من از پس گر نشنید | روزی که شوم خاک بیابان تو گردم

بی بولایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذ الله اگر شبها که بودا چند خندیدم | تو با اغیار بخوردی می و من خون جگر خوردم
بر دلی زین دآن مردم چو ساغر بر دی خنده | از غم چون صراحی گریه خونین میکردم
پری را چون پدر باشد که با شیوه ویمانم | من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میکردم
نشد روی اینچنین در حریم کز همه دیدنی | ز جان غصه فرسوده دل افزوده پژمردم
چو جان و دل غم عشق زنی گر فدا کن خوا | چو شاخ گل لطیفی بر جفا باشی از آن ترسم
کنون شست آمد از هر ذره من ناله و آهی | بر از فروردین رسد که آرد دو با و چه کنم

بزم عیش ما از جام شوق تو جرعه آمی
بطلاسیت وی خواری چو جام بیمر آوردم

... بی سر تا پای وجودم | گر بزیر سم اسب تو چو خاک بزدم
بجفا دور مکن روی من از خاک در خود | کین خاک بوده که بهر ده بکف پای تو سودم
زیر لب چه سخنی گفت من از نیش ... | نکته ای بین که نمی ... آن شنیدم

خاتم از سر جان بر سر کوی تو نشستم | کی جستم از دل و دین در غم عشق تو فردم
تو بیا که چه در دم همه خون بسته چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم
روی خوبت نکند عکس به هر سو که نمودم | تا از آینه دل صورت اغیار زدودم

دوش خالی ... چو شد از جام غم ساقی زمان
من آه سحری نعره شوق تو سرودم

دیده در جنت عمری سودای تو ورزیدم | فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخته ام در دل مهر رخ تو منزل | دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که بزم می برخاست نوای نی | دمساز شدم با نی وز شوق تو نالیدم
هر بار غمی کز دل خواهم بشوم ای گلرخ | زان ناله کنم شیون کز خاک درت دیدم
از ضعف شدم مویی تا گشت ... | گرد و بتو آوردم با گرد تو گردیدم

ذوقی اگر هست این اشعار را جایی
هرگز ز نی لکنت این زمزمه نشنیدم

بیایم سوی تو هرچند شوم شوق دو بادام | گر با اغیار همدم دیده طاقت گدازم
تو اگر در حق یاران بود اندیشه ... | بحق دوستی یار که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین دیده تا سحر | عقیق ناب می ریزم ز سرشک لعل گلزارم
ز آن لب به نیم جانی عاریت ... | ز آن لب لبم کان عاریت با تو بسپارم
مشو ای عقل در اصلاح کار ... | ز سودای پری رویی ... دارم

همی بینم به بستان سرو قدت میگویم ... همی به زیر گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خوانده‌ام ای کوی تو دل را گفت جای ... که من اینجا مدام عشق به خوبی گرفتارم

چون خاک شوم گرد کوی تو سوی فرازم ... بوی جگر سوخته آید ز غبارم

چون قبله است از تن این جان پاکش ... آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان میشکفد صد گل شادی ... زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل ... تا روز نه دل برخ غیر برآرم

نه در خور تشنه غم دنی ده خور بیداد ... یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران چو زرم گر که ... ... دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جا میسگ ای ... ورنه من بیدل به چه پیسم در چه شمارم

چو آنم دست رنج ... که روزی دامنش گیرم ... روم باری بحسرت بر نهم پای توسنش سر

من آن بار سفری بندم از خاک درش باری ... تو باش ای جان که خوابی ز نکاتش ...

بس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم ... مخوان جز نام آن ... که تا بود او خلاص

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همه مشفق ... خدا را این نعل سمندش ساز زنجیر

نه تاب هجر نه یارای وصل آوه چه حالست این ... بر آن ای مانده جان ... تن کافتست

چو من ای بی بجان در مانده ام سودای ... ... چه سودای قصه خوان افسانه خوان ...

تو جانا گر هستی یا میا سلطان وقت خود ... سگ کوی توام آخر مکن زین پیش تحقیرم

تو نیا آمدنت میدهند هر روزم ... تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد ... بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته میکنم از اشک ... که دیده را ز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز روی تو چون روز اگر نخواهد شد ... ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز ... چه سود طالع مسعود بخت فیروزم

بجوم عشق تو مجنون صفت ... ... ز عقل مصلحت آموز دانشش نه وزم

بگو که نظم تو جای لطافتی دارد ... که من ادای سخن از لب تو آموزم

بسر آنکه ز خاک سر آن کوی برخیزم ... ز روی گو بنشینم سگش را آب ده ریزم

نهان در حلقه خورشید گردم تا نپاسپی ... که گرد پستم در ره از سایه خود نیز بگریزم

به پس دارم که ریزد خون من بروز نسپرد ... بهانه سازم آنرا دست بی داد تو آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق ... ... ز بس کرد عشقی سودای دنیا ادبرسیزم

بجوابم زغیر شش جهان دیار ازان دوزم ... ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

... برسینه باشد کوه و دو غم ... کز آن شیرین زبان بود ... عشق بنوازم

تو بیه ای گفته خواهی کنان بخو ... ... معاذ الله اگر از وی بپرهم یا کجا ...

همچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
از محبت مستی‌ام در موج غم بی‌ساحل و خرم

صوت جان‌افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دلخراش خود خوشم

تا نه از کس زین قبیل مهوشان یار مرا
دل به یک جا و نظر بر طلعت هر مهوشم

شهسواری کی بناز اکنون بخون ما
زانکه شه چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو که برکشی همی بنهی ز من در غم که چون
بر دل افکار کید ناوکی از ترکشم

وقف کردم هیچ حس پرستش چه باشد کسی
دولت وصلت شود حاصل از این هیچ و شم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش و خوشم
گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر چشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از او خوشم

شد شوق تو فزون به تماشای سرو گل
با گرفت از این خس و خاشاک آتشم

عیش میکنم بیاد لب لعل و گلشت
از جام دور می‌رسید باده بی‌غشم

وصلت بهیچ نقش میسر شد مرا
صد بار اگر چه چهره بخون شد منقشم

جسم ار بجشید کوثر جوانم
از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم

جامی زر و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر چیده دارد دو مهوشم

این پیسوح که شد صدف ز ثنا هواد
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

با خون سینه خود میخراشم
زو دل جزو حرف عشقت میتراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره
به میان به دو بیت ساخته کم

نباشد عیش بی نخوت و آرزوی
به پیش بی‌بهره کو حسن خاتم

دو عالم گفتی اند ز شمع عمر
چنین ازان سر شمع محاشم

ز دیده کردم پرداخته در
بیا تا در قدمهایت تو باشم

فتد در ساکنان سینه هر هیچ
خروشش از دل این دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جایی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه وز طفلان پی سنگ زدنکم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

بیا شادی چند ای جان با غم عشرت
که نبود جای جز غمهای او اندر دل تنگم

نخواهم جز قیامت همچو مجنون زنان
که از دست دل بخت تو آید پای بر سنگم

دو رنگی میکند رخساره و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از نه کم صد نو عشرت بر نمی‌خیزد
اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم محو و دور از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشه‌ای تیز تر سوی تو آهنگم

ده پند من این ناصح که جای نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه تنگم ز هر بحر که یسیار ان هم
باشد خور دورین که هر یک نظر بادی دلم

شبنم ز خوابم افشان دلهم آهنگ
طبع با جو مجنون باشد پریشان نظیم

پیش تو مرغی بسته پر در دام نقش دیده‌ام　　　بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم

زنهار که آید و سید من زین چشم طوفان زا نم　　　مشکل رسد زین موج غم کشتی بسوی ساحلم

بشنود از من که یارا خود بهر چون درا　　　ای کاش از این محنت سرا گردون شدی محملم

جانم ز جانان یکنفس پیوند با جان نگسلد　　　تا رشته جان بگسلد وصلش زند دامان گسلم

جامی چو صنعت غم زده دامن خم با لعل او
وز پستی من ای پستو با آید بکلم

همی با عذر آستین آنم که جای بسملم　　　چون خواهیم خون بختی باری جست آزردلم

فارغ دلا از داده فروغ ای شمع تحقیق بزین　　　کین شعله‌های آتش پس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرفه تو من بسملم بره کرد　　　عیسی دمی که تا که مرغی گر از آب و گلم

تو باز و بپستی و دل خود ز اطراف محلت　　　ناله کنان کوه بختم یعنی هوا پس بکلم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن　　　زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت ببازی دل ببرد دل را ز من بسر ببرد　　　آن دم که من بنشسته خوش در کنج ویرانه فلم

گفتی که جامی بکمال فراق من دست من
گر رشته جان بگسلد من دست از او نگسلم

از دنیا ما و کس نیست که گرید حالم　　　جز آن ماه که از دوری وی میگیرد نالم

پای بر جا نهد آن سرو که من بنده چشم　　　چون شود مست بدم دو دیده بر جا نالم

غنچه کوتاه کن بردم و گل خنده که تا　　　بلبل باغ توام روز همه فارغ بالم

مست سر بر کنار نهی تو مرا داغ دلی　　　ده که باغ و چمن آتشکده شد نالم

آن دو رخ مه نظر از موی پریشان کج کج　　　تا نگه این گشت و لیکن من مسکین حالم

زعم وصل تو دارم و ز رخ پرده فکند　　　لله الحمد که زین خوب بر آمد فالم

لطف او گفت که این شمه‌ای جامی
وقت بر وجه برین کو که اقبالم

این چنین از دو جهان که ز عشق تو منم　　　حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

اوفتم از هجر تو کو بخت که بر راه صبا　　　خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

بپریدی بکن آن از سیاه تو کجی　　　و چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

بیان نمانم که دگر جای بجا خواهد ساخت　　　این چنین کز غم دلدار تو گداخت تنم

نه چنان قالبم از ضعف که گر ده گذری　　　هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

دی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا　　　یادگاری تحفه‌ای چند بمانند ای دهنم

آری ای زیر چنین سر بخدا سوی من آر　　　آمده زنده یار از پس مردن کفنم

من که دوزخ گی ز خجل ... شانم　　　چون سپیده گرگنه با دوران انجمنم

جامیا آنچه مرا از جام غمت کرده نوش
به عجب نیست که تا شد خبر از خویشتنم

تا که دیدم رخ آن دلبر پیمان شکنم　　　یاد بسیدی بسر کوی بت سیم تنم

بشو و گر گداری که بعد کوی نیاز　　　چشم تو دیده زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا از مژه آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم ره باری
سر از آن پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان
تا کی از خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا چند کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمم

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

نجس منصب فراشیم کان سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر تیغ شد بکشیدم
که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان
همین بسست که دانی یکی ز خیل سگانم

چو خواند از غم تو دردناک گفته جامی
زار بسوخت دل از دیده خون بچکانم

میرسد عید و کشته آنم
که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآمد برین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگیم نیست امید
بی تو در عید که زنده بمانم

عید خود خوانمت ولی با عید
همه خندان من از تو گریانم

غرض عید وعده عیدی
همه شب ز تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود دوزد
کین سوز دان که آمد از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

صبح چراغ عیشم شد کشته باد هم تو
تا کی ز ترک خوبان بر سر دمد فسونم

گفتی بپرسم که جامی بدرد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ای بی تو چو غنچه خون درونم
بنگر بسرشک لاله گونم

تا دم بکشش انجمن خدا را
بربند که یافتی ز خونم

تا لب بگشا بپرسش حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

زنجیرکشان خیال زلفت
انداخت بورطه جنونم

ایست ترا بخوب رویی / انگشت نقش تو رسوم

هر لحظه چو بر سیم که جویی / هم خود دگر ببین که چونم

هر بیت من از نوا لعالی

اینست نوای ارغنونم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل چینم / بر دامان گل چیده دو دامان گل چینم

نشسته در گلستان با گل من هم تو نزدیکم / که در پای یکی خیابانست پیش تو بنشینم

همی بوم برکنان راه تو باشد تو خوابی / برای خواب جان زین خاک بالا خشت بالینم

ز نکات حسن خود گویند هی بخشی بکیشانم / ببخش از کجا که من بسیار مسکینم

چو تیغ نیم بسمل کشته‌ام از شوق تیغ تو / خدا را دست همت بر کشا از بهر تسکینم

مرا از عشق رسوایی و قلاشی نه تشویش / مرا ای ناصح تو ترسی باش آنچه مینمایی کین

مکن شرح سرشک خود کنی در غزل جامی

کزین خوناب دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه دلپسند چینی من گدای مسکینم / مرا سعادت آن از کجا که با تو بنشینم

چو خاک درگهت آن دل دریغ داشتی از من / کدام تا خرم خار دست به دیده بچینم

سواد دیده‌ام سود جبین براه تو خطها / که شد نشان سم اسب تو نقش جبینم

اسا پس ز بهر پیشتر نشکند نام بر بستم / میان بندگی تو بسته‌ام کمر بند نگینم

بهر کجا که روم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

ببوسه جان من اگر تلخ چه باشد / بخنده بنوازی از آن لب شکرینم

بتیغ چشم مغفرها گذر جا بیاید دین

که عمرهاست بدین آستانه ببینم

خوش آنکه تو مست خواب کی من نشینم / تا روز چراغی بهم روی تو بینم

باشد بگذا خانه ابروی تو چشم / چشمان تو تا کرده بهر گوشه کمینم

گاهی بتصور زلفت تو به پریشان / گاهی بتخیل زخطت غالیه چینم

بوسیدن راه تو بسر گرد بدم دست / از شادی آن پای نیاید بزمینم

باد صبا بر سجود تو نکنم زدی / ترسم که برد خاک درت را ز جبینم

خواهم من دلداده خود از نرگس جادو / هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز عشق بتان نیست

دین تو که از مرده جان شاد ببینم

چو شوم که با آن نشینم / بچشم حسرتش از دور می بینم

کمی که خاک کویش دولتم / صبا دامن زیر بینم

کمین دولتم لعل لبت نیست / خیال خط از نقش نگینم

زوال هر دیده منزل گر نبود / بر آب آتش نشینم

کنم مجنون مژه بر چشم خود جا / چو خاری کز کوی تو چینم

باستانش فزون جون توانم / بلای بی‌مجو آن دیده‌بینم

گو جامی برون زین جا اختر
سگانت را غلام گشته ایم

نفس آن دوران دیو ز پیراهن زنده جسم
از بهر این دو روزه چه حیله چون نیم

دارم جهان جهان که از شرم رویها
چون روی این جهان بجانبی دگر نهم

افتاده ام بکام هوا و هوس کراست
جهل بلایی که بآید ازین جهم

جامه بغم کبود کنم چون نمیرسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة الهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست
گر گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

پایان دو اسپه عازم ملک یقین شوم
تا کی عنان عقل سست کان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که ابکمم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر
کس بی نبرد که به نیکو نه کزم

جامی مباش غافل از آن روز کو گفت
از جمله با تو بی نشان تو آگهم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوشش بر آواز چشم براهم

بر روی تو باد دیده بستاره فشان
نشسته شب همه شب بنظاره ماهم

خوش آنکه من بتو اقت نهاده بشم دل
تو نیز دولت وصلت دهند ناکاهم

گذشت عمر نیاید بچنگم آن سر زلف
بر بین درازی امید و عمر کوتاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ
بیام دو رفته آتش ز شعله آهم

غلام پیر مغانم که عیش جاش ساخت
بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

که بعشوه کزین خاک در برد جامی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من چو گل کی ز آه شد کویت نیایم
ولی بسر که نیم تا بر آ جبهه کمینم

مرا زین دوران چون بسگانت شدم [illegible]
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگریه زار و گویم جان ازین شکل [illegible]
جراحتهای پیکان ترا باسر که بنمایم

اگر بوسیدن پایت نیارم کاش بگذاری
اگر چه پا غبارآلود بر خاک درت سایم

نشان پای من جنبیست کوی تو شام کن
بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم

ز روی درد میگریم که جامی بیک پی
اگر جا نجان هم هستم کان نام اشنایم

بسی تن ز جان خلاصت اگر نزایم
صد بار دم از دوستی گرم زنم و بیایم

کام رقیب حاکی کامی بیک در خود
آن نام را نخواهم دین لطف را نشایم

دل با صبوری از تو یک غلطیت مکن
صد بار شش آزموده ام دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ میزدایم

هر که بقصه گفتم نیز خاک شدی
هر تقای عبرت دست دعا گشایم

هر چند با سگانت خوش نیست هم نشینی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه مینمایم

مرادم مگو که جامی تا کی سخن گذاری
از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم / بمدح دون خسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن / زهی سفیه که من این بآن بیارایم

بر آز خاییم از دست رفت مایهٔ عمر / کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شعر شعر گزینی گذشتم امروز / خراب دیده و خون جگر نپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست / ز فکر قافیه بلطف تنگ کی آیم

سخن چو باده و من زانده علات و مخمورست / فراغ کرده ز شب و روز باده پیمایم

سحر بنا بطه گفتم که ای برغم حسود / بکار کار سخن کشته کار فرمایم

کشم ز طبع سخن سنج رنج زحمت دو / که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری / روا مدار که زین گنج قفل بگشایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم / با آن در و دیوار غم درد تو گویم

پایم برهنت سود و کنون در پی آنم / کز دیده کنم پای و سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم کی گل وصلت / با داغ تو یکبار دگر از خاک برویم

تا باد چمن گشتی از رهگذرت یافت / بوی تو بهر گل سپرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت / بر چشم تر آرم کش و از اشک بشویم

تا روی تو دیدم همه اشک ... دم / بنگر که چه جا میرسد از دیده بجویم

درد دل جامی شود از ... / این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

عشق تو بکشور وفا داد نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود تا ز همه بیگانه‌ایم

گر بفراغت از توام طعنه کند زنده کسی / جمع بجنون نگار بین جمعیت یکتاییم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر دلی / خواهش من چه فایده چون تو نمیخواهیم

دعوی همدم ار کنی روشنم از نگاه شود / دل چو بصدق این سخن میدهد این گواهیم

تو شهی و بتان سپه هر چه کنم ز بنده شه / من که برقعه زن بنده ز سر پا میم

حرفی اگر ز نقش خال دردن خون شده / از سر خامه خون جگر میچکد و سیاهیم

تا بکنی که جامی از تاب غم تو گونه / تاب غم تو ... تا بدمن چو ماهیم

بر کوی بتان بس بود این مرتبه‌ام / که نهادند لقب ره‌روکش مصطبه‌ام

گر کند همرهی‌ام ... کوکب بخت / شاه سیاره و خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم بولایت که زن / مردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

گر نه پیوند بر این بود جوشن ناکه کند / همه خلق جهان بخشش غم یکشبه‌ام

بود از مشرب ... اندیشه ... / بود از مشرب عرفان ازین مشربه‌ام

بر جالیت ... / که ز جامی برد ... این مرتبه‌ام

جامی از بخت سیه هست چرا نیم هوسی / کر گشته مهدی ... در جهان شهره‌ام

بسم من ... تازه ... / چشم ترک ... که ... ام

بی‌غم از شیرین‌زبانی در سخن شکر ولی — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام

خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من — تا گزد داغ تیرش سپر افکنده‌ام

آتش شوقم از آب دیده افزون می‌شود — وه که سی آید جواب از گریه خود خنده‌ام

گرد ره دربستم کزو یابم دولت پایبوس — باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام

با اگر کمست جامی کسوت شعر حرام
گر دو یک بخیه نه پیوند او بر ژنده‌ام

مانده‌ام از پا ز دور و زنده‌ام — زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

برنیایم گه از آن لب بوسه‌ای — گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام وه خوش بی پیش رقیب — استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

به که کان داری پیکان تیر تیز — بنده گان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غم‌های تو — آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه غم — خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفته جامی نمی‌ارزد به هیچ
هرچه می‌گویی بدان ارزنده‌ام

چشم مستی در خانه تو چشم خانه‌ام — حق العقد دم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانه چشم میان آب — از گریه آب دیده گرفته خانه‌ام

کنون که زیر ران تو رام الفت رخش حسن — دیگر مخوان ز شی بپر تازیانه‌ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که بود — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین بس است خشتی از این آستانه‌ام

تا وا رهی ز سیل چشم تر دل بهی طلبید — رحمی چنین که نرد چو آری ترانه‌ام

جامی نیم که خسرو وقتم به ملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

نزل کرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام — عشق تو در دل داشت جا پیش از عشق دیرینه‌ام

از دل آتش فشان من تهیت بخوم تیز — تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه‌ام

من از این چنین برخیزم که تا کام بر آیم پس — سیل‌ها و تخم غم بی شاید آب و دانه‌ام

وقت خطیب شهر خوش کو بر غم محتسب — بگسر برد از پای خم تا مسجد آدینه‌ام

از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان — مست از بوس سیکده آلوده تر شینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه‌ام — صد گنج گوهر ریخته خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نه چند خشم جان پند عکس ساقی ازل
دادی فروغش از عکس آیینه‌ام

در گوشه مجوی و دوری ما نجسیم — بزم وصال دوست را با دیگران بردیم

هر ظلمت نشد زنج بیابان رضا — تا چون زده بوته غم صد رقش که اخیم

تا جنگ شد و اندر تاع ابل ورد — خرسند ز فیض این جنگ انواخیم

مردم آلوده بخون جای خیالت بهر رنگ
گرچه بهجت ز تیغ جرم نظر آلوده‌ایم

کوس دولت با گدای بختیاران زنگ‌ها
بر سپهر از زار رسوایی علم افراخته‌ایم

تا بقطع نظر آن دو رخ بردیم دست
در تحسین دست نقد دین و دل در باخته‌ایم

جامی از ملک سکانت دو به دبیر زد بیک
کای به یغما قدیا زان که بر شناخته‌ایم

ما بیادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
بخت در دوام هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

تا تو در گوش کرده‌ای حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

گر بمضراب غمت بخراشی
رگ رگ ما چو چنگ پرخروشیم

دوش بی دیر با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

درد دردت مساز دم دل را
گفت جامی بنوش تو نوشیم

بسجده‌ای که خم ابروی ترا نگریم
نماز کرده‌ایم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر
به کب پای تو کز خلد حور او گذریم

مرا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر کز همه شکسته‌تریم

ز دست غمزه چه سود آنکه نبودی کار ما
اگر ز ساغر لعلت جرعه‌ای نخوریم

به استخوان اگر چند یار ما نکنی
هزار شکر که باری از آن پیکان دیدیم

بهر چه سیم بپا نیم کرده جمع چو زر
ز سیم جاده از آن دمی سیم دیدیم

سگ تو دوش بجای فغان کجا گفت
خوش باش که از ملالت مردیم

ز آرزوی تو سرگشته در بپا یابیم
بجست جوی تو در کوه و دشت شتابیم

باز از اجل سببی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت ستر نخوابیم

چو ذره گرچه حقیریم ز تو تابانیم
که بر سپهر وفا آفتاب تابیم

حواله دگران ساز مطلب گران
که ما ز ناز و عطلت تنگ شرابیم

بچاه چو چاره شدی طالع
ز قدر و منزلت امت فلک جنابیم

شراب و نقل ز باب بزم عشرت ده
که ما بر آتش هجران جگر کبابیم

حدیث دهنه کن جامی این بس ما
که در سواد دری پاک خیابانیم

هر چند تو شاه و ما گدائیم
دامن بفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم
هر جا که رویم پادشاهیم

هر جا الم تو در دردیم
هر جا قدم تو خاک پائیم

در بسته بروی این دو انیم
بنشسته بگوشه بلائیم

از نکته عشق می نویسیم
وز نغمه درد می سرائیم

بودند طالبی که ببینی یکی
آگه نیی که ما ز قناعت ایم

از ملک تسکان مدار محروم
کز خلعت خاص ش نشانیم

گر لطف کنی بآن قدیم
در جو سگی بآن پناهیم

ای که گفتی که در چه کاری
کس نیست ز تو جدا و در دعاییم

جامی بجان دهند خو پیر
دانی که نه در خور وفاییم

تا رفت دل به بردو دوای تو بسته‌ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم

از باده و خلد پیه و بالش عیش نقد
ما خود ز دولت غمت از نرده پسته‌ایم

ما با وجود جسم وصال تو را زیست
دل را به ره به پیر راهی نشسته‌ایم

با خود خیال آن رخ دی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی
هرگز دلت ز تیغ شکایت نخسته‌ایم

چون صوفیان که گشت توحید شسته‌اند
هر جا که رشته دگر از جای جسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بخور گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

در هر کده که پیکر و کاهی نشسته‌ایم
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ایم

گوینده یک نگاه ز دور از تو بس است
ما هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ایم

هر کز جفای تو رام نشسته‌اند
بی داد وری بر سر راهی نشسته

پیش درت که گاه ز دولت شاه دلیم
گویی بصدر پیشه جاهی نشسته‌ایم

دور از تو زیستن که آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ایم

چون نیست محرمی که ز نم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ایم

جامی صفت که مستکفیم ز حال خویش
در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ایم

تنگ دل آمده به که دهن تنگ تو ام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ تو ام

داشتم حسن عنایت ز غفلت هم دلی
تلخی عیش ز پیدا دهن تنگ تو ام

گر شدم در صفت تو نه چون میبیکند
گره بیگو ز شوق رخ گلرنگ تو ام

گاه جنگ آشتی آمیزی و خونریزیست
کشته آشتی و سوخته جنگ تو ام

خط آن چهره میارا که صد گونه جفا
سینه همدمی آینه بی‌رنگ تو ام

من آن بلبل شوریده که گلشن نه بر
روی از باغ جهان کرده به آهنگ تو ام

تا ز جنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

بعد روزی سیر و محبت ره از کوی تو ام
باز طلاب محبت بکنند سوی تو ام

دور از این در هم نشست که یم دعا هم جان دل
هر کجا هستم بیابان و دل دعاگوی تو ام

سوی خود میخوانیم چون آیم میرانیم
نمی‌دانم چون کنم درمانده خوی تو ام

بعد در زیر سقف نگاری در ایوان خویش
گر کنند روزی نظر بر طاق ابروی تو ام

رخ نهفتی بمیرم بی تو من خواب نیستم
زین گفته زنده ام شرمنده بوی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نه در کنار
تنها سروی چون نهال قد دلجوی توام

چون جایی مرا بر بزیکن بر لطف عمیم
لیک نی یه دریغ از دست بدخوی توام

بیا و زلف بشکن چون نیازمند تو ایم
ز زخمی که اسیر خم کمند تو ایم

بیاره دی که گذشتی و ما هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند توایم

بسوز جان و دل ما بر آتش دیده
که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم

چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن
که ما به بند عشق پای بند توایم

غرض ز نیک و بد عقبی قبول خاطر تست
ز رو غیر چه باک است کز پسند توایم

نهال عمر ز باد اجل فتاد ز پای
هنوز ما هوای قد بلند تو ایم

بکام هم مکن التفات چون جایی
چنین که مست می لعل نوشخند توایم

چنین که فتاده دور از جان خویشتم
بیگانه زنده ام حیران خویشتم

بوصلم گر نداری زنده این پس
کز بیخودی گشته حیران خویشتم

خار رو تا شد همه سینه ریش
گرم کن زخمی ز پیکان خویشتم

ربوده دل از من جان خسرو هنر
وزین پس در غم ایامی خویشتم

ز سیلاب شده خانه ام ...
خراب دیده گریان خویشتم

مکن جولان ره بستی ویکی من
که جایی بی نشان برون خویشتم

جوانی در ره آن کرده ام گفت جایی
مده در درد پیری داغ نقصان خویشتم

اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم
گرفت خو بفراق تو یار بیچاره دلم

جو شد ز خون جگر بسته در زن دیده
ز چاک سینه نخست نظاره دلم

ستاره ایست ز اشکم که در شب هجران
برو بشد عدم راه زان ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود جو لب تو فی المثل خاره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید درین شماره دلم

سوای وصل تو با زار دوش کرد صد ره
چه ز آتش شب تو چون شراره دلم

کمو که قطره خون دیگر کجا جایی چیست
جو دید موج ز دو افتاد در کناره دلم

هر دم از تیرت فتادی بر دلم
صد دره رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب انوردی
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بغیر از وکه نی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیزای حبیب
تا خوری یک لحظه بادی بر دلم

دین عدا بستم از زبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

از بهر من چو جای بیابی رقیب
شد در آتشم ز [illegible] بر دلم

ای غم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بیتو ز اشک لاله‌گون چهره و بر و کنار هم

وعده آمدنم مده غنچه صبر بس مرا
بسته آن دهن مکن بخت انتظار هم

تاب نیارد [illegible] که زپی لباس تو
رشته جان بیدلان بود [illegible]

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا
[illegible] ز دولت [illegible] یاد هم

دامن از برزدی و [illegible]
آفت روزن شدی فتنه روزگار هم

خنده بخاک ره مده سایه [illegible]
سایه مرحمتی مکن بر سر خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه بوستان گل
جای دل [illegible] باغ تو [illegible] بس

خواهم [illegible] ز آتش دل [illegible] خانه هم
ایک رسید درد [illegible] زبانه هم

در سینه عکس [illegible] خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم

[illegible] گشت خانه‌ام از آب دیده [illegible]
سیلاب خون [illegible] ز آستانه هم

در کوی تو [illegible] فسانه
ترسم که از میان ببرد این فسانه هم

سوی تو [illegible] نشانه
[illegible] نشانه هم

گردی [illegible] آستانه [illegible]
[illegible] آن نشانه هم

جای [illegible] زلف [illegible]
ذوق صبوح [illegible] شبانه هم

شکر خدا که شیخ [illegible] زاده هم
[illegible] بریان [illegible] داده هم

مستغنیم ز تربیت پیر [illegible]
زین در شدن [illegible] افتاده هم

[illegible] شدم [illegible] که [illegible]
[illegible] خوب [illegible] جام باده هم

[illegible]
[illegible] درس عشق افتاده [illegible] استفاده هم

ابنای خاندان [illegible]
اهل [illegible] خانواده هم

[illegible] خشک باده [illegible]
[illegible] توان [illegible] هم

جای [illegible] که [illegible] جام دور
کم زانکه قسمت [illegible] زیاده هم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و جان [illegible] هم

گفتی که بجان عاشق [illegible]
والله که [illegible] زین بیش [illegible] هم

بس عشق [illegible] کم شد و بس حسن [illegible]
عشق من و حسن تو [illegible] هم

گر زلف [illegible]
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپاه اشک [illegible]
شد ملک غمت [illegible] بیرون [illegible] هم

[illegible] که خوانند [illegible]
[illegible] بخت نگون هم

آن جادوی دلها [illegible]
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

[illegible] لطف [illegible]
امید و بیم [illegible] شادی و غم هم

نگویم روی صنعت خاره و دل را لست کان گل نخجه
زبستان وجود افتاده داغ عدم هم

بر مطرب که در چنگ غم بجان عود داشت
دل و جان ساز کرده زانه نالیدن بودم هم

همی رانم سوار آن شوخ و ز مرحبا جشن جانا
روان کرد و کرده زیست انچنین شاه و چشم هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حالم
ز سوز من شدم سوختی لوح و قلم هم

بپرس از شمع مجلس حال ای خورشید مه رویان
که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم هم

چو جامی جان بنزد پیر دانا افراسیری را
که اندر دو پس از پیش ... کم ز کم با هم

زهی قدت نهال گلشن چشم
رخ رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین است
ز رود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل جهان پر شد و در دم
که میریزد برون از روزن چشم

ز کویت بر من خاری که چینم
نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بکردن غمزه قتلم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صید شیر دل را
شکار آهوی شیرافکن چشم

چو کرد و درفشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشقم بی جان و دل درمانده‌ام
بیدل و بی دین و دلبر مانده‌ام

عاشقی با خواب و خور نایید درست
لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام

تا چو جام می ز دستم رفته
با دل پرخون چو ساغر مانده‌ام

روز و شب در انتظار دیدنت
چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام

چون نمی‌بینی کمی بر من نگه کن
زنده هم بی تیغ دیگر مانده‌ام

رفته‌ام در باغ و از شوق قدت
روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من بعد طاعت مجوی
چون من اکنون پیش ساغر مانده‌ام

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام
ز قطر آب چمن چون شود دخان شده‌ام

زمان وصل تو چون دود همچو برق گذشت
ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده‌ام

ز بس گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

سگم عجب توام بجا باستخوان که داشت
پی سگان در تو مشتی استخوان شده‌ام

به آستان تو که هر بر رفت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خویش سگان تفقدی میکن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق کو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم
هرگز نزدم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم هر جا در خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم و گوش آن
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت مغ‌بچگی کاز دو جهان شد تهی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست مغ‌آشامان پیمانه ترا یابم
از پیر مغم گفتم فرق در بحر شدم غرق — در مرسدنی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی جز در کم نامی — کاندر تتق وحدت دردانه ترا یابم

یادی که گه ایشان به سر کوی تو یابم — جان باد فدای آنکس که ازو بوی تو یابم
خاکم به سر ار گرد به سوی تو بیابم — چون نیست ره آنکه گه سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون نه چو دست — کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند جنابت — تا دامنش پسته به پهلوی تو یابم
فیضی که ملک می‌رسد از سدره و طوبی — در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی برد سجده دگر جانب محراب — زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

نه نامه کرد آنجا اش نه نام تو یابم — زهی نعمه که دل از خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
به هر رقم که کشایم نظر به صفحه خاطر — همه پیام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت میان — که در پیام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهاد دلی زخط مشکین — که گر بود دل خطا یا اسیر دام تو یابم
شمامه‌ای که شنیدم ز نغز خوش نفس صبی — به معاینه در جرعه خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی بمی نهد لب خود — بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم — رخ بر کف پایش نهم و بی‌خبر افتم
دیگر به جفا ره نزدم بر سر راهش — ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
هر چند بسی خواهیم افتاد در راهش — آن روز مبادا که بجایی دگر افتم
روز اجلم ای بخت برابر در او بر — باشد که بدان خاک در از پای در افتم
زینگونه که از دیده روانست دمادم — نبود عجب از غرقه به خون جگر افتم
ناید به تبر حسم که آن شوخ کمانی — ای عشق مددی کن که از این پایه برافتم

جامی که از تیغ تو درود و سر نگریخت — چون خانه کل زودتر بنیاد برافتم

به کعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم — جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا — دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه به صد نیاز گرفتم — دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاد خلق حرم سوی کعبه روی عبادت — من از میانه همه روی دل به سوی تو کردم
مرا به هیچ تماشای نبود غیر تو کاری — طواف و سعی که کردم به جست و جوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان | من از دعا و عالت خود بسته گفتگوی تو کردم

ستاده اهل صفا در پی صفا و مصافحه
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو دارم

خیالی بود یا رب آن که دوش در خواب دیدیم | که رویش در نظر بر کف شراب ناب دیدیم

بکیر سعادت یافتیم آخر بحمد الله | وصالش را که عمری کیمیا نایاب دیدیم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم یاران | چو از عکس رخش عالم همه مهتاب دیدیم

مرا غم نامرادی جان و دل بسوخت و شرحش | چو خود را بر مراد خاطر احباب دیدیم

بسی بر خاک سودم پیش او پیشانی مستی | سری کش سجده گه در گوشه محراب دیدیم

آب نی کی بی بود ز آتش دل وصال او | ولی گر آتش هجرش در آب ساکن دیدیم

چه جامی جان میداد ز هجر چهره غرا
ز جانش جای لب تشنه ز آب سیر دیدیم

خاکی آن در که بر گل چهره‌اش میدارم | هر شب از غصه بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد | بر سر از فخر بتاج زرش میدارم

آب رو که دل آن کو ز شوقم ریخت بخاک | آمد و بی دل از خاک برش میدارم

سوی او بنگرم از چهره بجز نا بنگاه | صورت حال خود از منظرش میدارم

گرچه دشمن شود آتش غمناکم و گرید | یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

تا بود جای کنم از گردرهش کحل بصر | چشم امید بهر ره که رهش میدارم

بی تو دنیا از آن شمع دل افروزی که من دارم | ولی تا غیر دیگر دارد این روزی که من دارم

که روز تو راست شب سازم ز بی مهری گردون | ندانی آنه زین شب کم نیست این روزی که من

چه نجانه طبیبم چون بود صد زخم دارم | ز تو در سینه پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در جهانی | به پیشانی آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم شیر روز بر صولت برغم مرغ نوروزی | که دارد در جهان این نعمت فیروزی که من

ز غمهای سوزنده و ترک شادی عشرت | نمی‌باید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی تا ازین افغان که جامی
صبا دارم کند مرغ نوآموزی که من دارم

اگرچه بر دل از غم عشق تو باری دارم | لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

دارم از زخم مبارک که این رنگ وفا | یادگاری ز تن از لب سوداری دارم

ز غم مرکز نکویت و بهاران گل روی | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

غنچه وقت گریه خویشتم بنماید کر | کز این موج غم امید کناری دارم

اندرام دیده ره بر گلزار چو صبا | چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم اندر غم خلق نگران | که جدا ز ایشان که اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو نشد هیچ نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که دولت ملاقات یار خود دارم | امید مرهم جان فگار خود دارم

یک بیت شعر من نشنیده یار هنوز
هوای شهره خود و شهریاری خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژه اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی و کار عشق هنوز
اگرچه پیر شدم روزگار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم
از فغان و ناله خلقی را بفریاد آورم

شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی پیشه فرهاد آورم

من چو نتوانم که اول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین دل از دام صیاد آورم

بنده آن قامتم چون آب از آن گرد چمن
رو شدم سر بپای سرو آزاد آورم

خانه‌ام کی دل غم آباد است ز من چو شد
از دل ویرانه کنج این غم آباد آورم

خواهم از جنت که چون هم آشکارا گشته
مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت غم کو جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود بر افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن بود
اندیشه همین کز سر از خاک برآرم

بی روی تو تا لاله و گل چون تو برآرد
بر شعله چه سان آه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم

صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود از این موج خطرناک برآرم

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

مده عشوه کز غمش بیخودم
من از باده مستم طرب چون خورم

حریفان کم می که قند دهن
بیاد لبش بردم افزون خورم

چو من پیر خوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

می ناب که بر نقد ناب خورم
چو من خراب دمادم چرا شراب خورم

هم تشنه لبان کاسه شراب و دهان
کنم ز کوشش لبی کاسه رباب خورم

سفال دردی مستان عشق از آن به می
که از خم فلک و جام آفتاب خورم

مرا چه حاجت بزم کسان بود که مدام | ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه حاصل که زندگی ببرد | بجای آب وفا تا کی از سراب خورم
مگو که می به بهانه ز راز شیخ بجو | که بی لب تو همه زهر ناب خورم

زبس که تشنه لبم بی لب تو چون کاسه
شراب را چه به پیشم نهند چو آب خورم

وقت آن شد که ره دیر مغان گیریم | بلکه کف بهم رطل گران گیریم
بی رود عمر گرانمایه بکوشیم که نه | دولت از این گنج روان گیریم
رسم مستی که جاست میان من و دوست | به دو کاری ساقی ز میان گیریم
هر جا طلاق توان کرد بیان اسم وجود | دست از آن باز کشیم خاطر از آن گیریم
صبح ناگفته ببر تو شدم شهرهٔ شهر | آه اگر مرد خوبی ز دهان گیریم
میخوریم خون دل از جام غم ار روز مباد | که ازین ساغر عشرت بجهان گیریم

جامی از جمله جهان دل بسپرد شاه عشق
گر غمش پیر انگشت بیان گیریم

من دلخسته مردم بهر گل نازک بدن میرم | کر از تنگ قبا گاهی ببوی پیرهن میرم
چو سایه نرم برداشت کسی سرو روان ای | روم بر پا وا و در پیاده سرو چمن میرم
شهید عشق را خون بهای کس نمیداند | که خواه ... تم من ... ستن بوذکه من
گر از پیراهنش کم بیشته بیوند کفن میرم | ز غم پیراهن جان چاک وا ز ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد رخنه شد شاید | دهان شیرین کنم جان را بداغ درد کوهکن میرم
ولی جسم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا تنها غریب بیت الحزن میرم

بگو ای همدم بکش جامی الم ناشنیده عاشق کش
عجب کز چنین دل بدرد که خویشتن میرم

هر گه ز وصف آن لب شکر خنده میزنم | ز گوهر یکه شکر بمذاقم قند میزنم
الم دریای خون کاه بروید چشم آن کشتی | کر آه ... داده خون دلم خرچنگ میزنم
آید چو تو مرجعه کا ... قالب گرفت | ز جان ماند تو صد شکل نی مانند
هر خوبان را افسر زده من آن سر باقی | که گفت دین و دل دای بر قند میزنم
بکون بچو نما یا بدر چه برده جو تو برو | ز دل خون بر جگر گردون بچونه میزنم
جو نخل جا ه جنبش باف ... سی بپش ... | که ز نل خوان شتابان جا ... میزنم

هر ده درد چه مر پند کو کزان بنا کن
کیاه عشق میروید چو تخم پند میزنم

من ای ساقی ... آزم کزی کوی کمک کریزیم | ی که کنک ... کز عقل به زیر سنگ بگریزیم
نمی استان هستی زین کنج نیستی آرم | بصحرای فنا ز این اکو شای تنگ بگریزیم
نهان ز خود بر مستان و خوشی دارم گر گرفتیم | ز نیک و ز ننگ شان نخواهم صد ز ننگ
ز خوابی لطف و خوابی ... کن جان را آزمن | که باشم با تو وقت آشتی و جنگ
نگ این کویم اما بر تو ولی بر خود جدا | که بر لقمه آرم بر دست و ز ننگ بگریزیم

جان در پرده دل آتش شد و نفرسودم — که خاطر از صدای عود و صوت چنگ برزم

برآن آن سوارم پای اسپ از تنگ شد جایم — چسان از خم تراکش پای تنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم که نشانش پرسم — در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن پرسم اگر گم شد اندیشه و بیم — چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم

از که کم سازکی مرغ خدا یار کرم — سوی مرغان دو ره گوشه بامش پرسم

می برد پرسش و پیغام من از دوست صبا — ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم

هر که آن سرو چو سیم نخرامید بلطف — بوده لم ز سرو جز لطف خرامش پرسم

ره بر آن دانه حال از بر ما کاش برد — دست گر حال دل از مه به تمامش پرسم

گر آغاز سخن زان لب میگون جا بیمی — من مخمور چه وصف می و جامش پرسم

هر که دید و پسر فریاد و فغان خود کشم — از دهان جو نالم نخواهم زبان خود کشم

جان برآمد یک نفس دل برنمی آید هنوز — گر دل جان ناوک ابرو کمان خود کنم

میهمان شد ما و من و دو اگر جان تحفه — نیست در دست ستم که پیش میهمان خود کنم

تا در آمد از در من آن پسر در مردم دیده را — کحل بینایی ز خاک آستان خود کنم

میکشم از سینه بی پیکان خدنگ خوب نیست — قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کنم

هر که با شش میکشم عرض بدو هر بار از بهر حیات — گر زروی هندو پسر دو دان خود کشم

دختر جا بیت این گنبهای فسق بر — میبرم تا پیش شیخ نکته دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم

این درمینیکنم که کاین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه میکشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد — از روی انتظار سحرگاه میکشم

تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش — دامن ز تخت منزلت جاه میکشم

جان میبرم بتحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه میکشم

زعاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم

جایی چو کاه شد تنم از غصه و هنوز — کوه غمش بقوت این کاه میکشم

ز آن قوم نیم گز بار کسی گردن کشیم — ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خوبان دردی درد آنجنان — گر کف روشن جبینان باده روشن کشیم

نوش کن هر که انگیزد ببقعه جان ما — از مهرشان نقد جان زبهر هم نوشن

هر که خواهد پسر ما ذره محنت خلیقی — ریسمان از رشته جانان شیء سوزن

بیستم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح — مفرش پای نگاری سوی گلشن

چون شب مهتاب گوی آید به پهلوی خوش — بستر سنجابی از خاکستر گلشن کشیم

دوستان از سر کشی ما اگر دشمن شوند — حالی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیزید تا رخت به سر منزل انصاف کشیم / دل صاف به هم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه به تعجیل و زریم / درد این جام می صاف به اشراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف / چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است / رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را سر این خواجه صراف که ما / این همه غبن تصرف ز صراف کشیم

واعظ نیست که خاصه بر ما هیجی / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقط آسوده‌ایم / خوش بود که دگر از قصب باف کشیم

بیا تا یک نفس از فغان جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم

هم شکین خم درهش که خود اینش ره / ولی آن به که یکسان بیا از زلفی که من باشم

مرا بود ذوق گفت گوی آن پری رویان / گر جنتیان را نخکان بیوسته با خود در سخن

چو هم وحشی بیابانم گر گویم درد خود با او / گهی با او و مجنون که بیکسر گو کهن باشم

رقیبا تیغ کین تا کی جدا سازی ز تن گردن / گر یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

جهان بر بود خواب از من که تا چشم من هم / کمر داری که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار یار جان تقوی جامی آن اولی / که پیمانه بکف ساقی یاران سخن باشم

چو شوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر خدمت نهادم چون مگسان بر آستان

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر نوعی که باشم از من مسکین نپسندی / ندانم بر چه سان خواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد و گردم تو ز من غمگین چو تنها جای / گر تو باشی عیان در دیده و من در نهان باشم

کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

به ناموس وجودم نقد عمرم ننگ است ازلی / مرا غم نیست که از عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند دولت دیگران اکنون / شدم راضی کنون باری طفیل دیگران باشم

ار دولت لعل لبت پیمانه نباشم / از شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود کی بود که چون عاشق دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته جانا / کانجا من سوخته پروانه نباشم

گر دامن امید قدم تو کشید / یکلحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز بس عربی / دان هم دو از زر که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج / جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم ندهد او / در دستی تهی از سبحه صد دانه نباشم

بخواهم که به خاک کف پایش جبین مالم / ز دور ار شرمیم در روی تظلم به زمین مالم

مرا بوسیدن آن ساعد سیمین گلست این / که با کاشکی در روی خود بر آستین مالم

چو خواهم بوسه‌ای زان لب که کس گر لبش خیزد — نشستم پیش شمع بی دو لب بر انگبین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش — به دیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم

بسی از من جهان ای عمر جدا بی اندم — گر دستی به رکابت ای سوار نازنین مالم

نهم حشمت سلیمان دار میرانه بنگو — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سرش زین پس به خاک در پیر مغان جامی
که رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز زلف تو دگر با جان خود پیوسته می‌بینم — ولی سر رشتهٔ امید از او بگسسته می‌بینم

عنان دل نمی‌بینم به دست خویشتن نازم — که گرد گل از سنبل تو دسته می‌بینم

قدم وصلت به بالایت الف نازان و مستانه — جا را کاندر وهم دال الف پیوسته می‌بینم

به سینه زخم تیغت تا زانم آمد از مرهم — در شادی به راحت بر دل جان بسته می‌بینم

جهان شد گرد گلگون تا اشک گونه گونه — بر او رگ بر تیر که ما آهسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو — جگر با خاک ره بنهادن و دلها خسته می‌بینم

کجا بستی جان با بی نازشی که بیخش را
که کردن مردان از نو بر پسته می‌بینم

من چهرهٔ آن کان شکل به بیابان بینم — به جای جان شود هر دو یکی و من بمجان [illegible]

سواد شوخ من در جلوه ناز و من جیرت [illegible] — که گاهی پا در رکاب گاهی کمان دست [illegible]

نهاده بر کمان تیر از این بیدو من مسکین — چو محرومان به حسرت جانب تیر و کمانم

بس از عمری نشستم آنچه ساکن بود [illegible] — شد اکنون جسم کمان و بیش خوش جانم

ز بس بود که به خود حیف از دوش [illegible] — کجا تاب آورم کز بر زبان آرم این آن

بگویش آنکه همه عاشق کردیم سر گرانم — بجای او همین زنده دو شستی استخوانم

کسان شب یا بنگر عشرت و جامی درین دوا
که رود آه چون گیرم آن آفت جان را بجانم

چو جست این گر کردم خرشی ابر نظر بینم — نسوزم آنچه زو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوخی که من دارم به دست کس [illegible] — برون آید چو من عمر عزیزت [illegible]

کمر در ماه و خور بینی اسد الله چون بود کمن — گر تو پیش نظر باشی و من ماه و خور بینم

بنازم که بجانم کش ای غم و یسی دیگر — بود دیگر به تو رخسارش این شب با سحر بینم

چو محروم ز دیدارش کجا روم بی [illegible] — زمانی بهر خوبش چندی دلان دیوار و در بینم

بر بالین نیارم کیا از بخت این تن خوابم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه پای جان در [illegible]
چنین که دید بجان از [illegible] ترینم

بود آیا که من کی آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

[illegible] — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

اگر نشست غمت [illegible] — هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم

[illegible] — که زهر لحظه دو صد بار افزون بینم

داشت لیلی جلوتی بیک مجنون
من ز تو هر لحظه جانا همه مجنون بینم

نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید
هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جان سوخته را حال دگرگون بینم

بیاد ترکش همه از زمین خاک می‌بینم
سر چندین عزیزان بسته فتراک می‌بینم

تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد چو ما را
جبین آن ترک را از کینه بی‌باک می‌بینم

همی بویم گریبان تا کند بویش آزرده
بخاک ره ما در جا خس و خاشاک می‌بینم

ز شوق تکیه‌ت پیراهنش صبح از گلشن
لباس غنچه را جابجا گل چاک می‌بینم

ندارد هیچ کس آن شوخ در دلبری یاران
دلی در کشتن بیدلش چالاک می‌بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می‌آید
ز نو در عاشقی هر جا دل غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
سر کویت آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که تو آیم گلی از باغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه‌وشان را
ذره‌سان بسر پا گشته هوادار تو بینم

زاهدان بهوس طوبی دانند جنت
من دلم کو چه سان قامت دلخواه

چون بیاد تو شوم خاک تن از دو ملامت
چشم خونبار که باری قد و بالای تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان که نیازی جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز غفلت سینه پر غم نبینم
ز شوقت دیده بی‌نم نبینم

غم روی تو دارم جاودانه
اگر من بعد روی غم نبینم

کجا از غیر من بیکس کز جهانی
کسی غمدیده‌تر در عالم نبینم

ز تو هر دیده پرنم جابجایی
من بیچاره دل را هم نبینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
بدردی درد مرهم نبینم

مپوشش آن رخ از من تا ز غم نمیرم
اگر روی ترا یکدم نبینم

بجز پیر از دل گشای جامی
که در عالم کسی محرم نبینم

بی گل رخسار دوران خاک بر سر میکنم
همچو سبزه مسجدم از خاک بستر میکنم

در چمن سی‌ام از شوق رخت ای گل
تیر دم نظاره سرو صنوبر میکنم

دون نمی‌بینم قدش را در چمن بر یاد گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

شام را هنگام ابل عشق دل در تبان
گرچه از خیل جهانم کار آزر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاک پا زار زار
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

هر نو بیش آئی زبان ذات خوبت
گرچه مردم صد سخن نازرد مکرر میکنم

سیه مستی عشوه گر جامی خاصه من کرده‌ام
سیاه دیگر چین گیسو را از تو باور میکنم

روی تو جای نظر گل را تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

شمع تو جویم هر زمان تا شد مرا آیینه جان — بی شمع رویت در جهان شمع تو پیدا چون کنم

گیرم لب مهری هم ز کنار دامان هم — دل را صبوری چون هم جا در آن شکیبا چون کنم

نی چو برگ زیستن بی درگه من از دست من — اکنون نگار خویشتن چیرانم آیا چون کنم

حاشا کز عیش عزیز را سازم درون دیده جا — خود کو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

آن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب — دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چون کنم

گوینه جامی دیدم برون از دیده هم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده و دریا چون کنم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار — کنار گشت لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بطرف باغ غم روز را برم بیرون — شام محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکین غزال بسینه — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شکاف سینه توانم که بند ملازم — شرار آتش آشکار را چه کنم

ملول از دو جهان نیست جمال او جامی — چو یار نیست محبت این دیار را چه کنم

غم رخم زرد میکند چه کنم — نفسم سرد میکند چه کنم

همچو اختر شرار آه مرا — آسمان گرد میکند چه کنم

شد تنم خاک تن بعد فراق — خاک را گرد میکند چه کنم

سینه جا دلم ز سستی عشق — پی جوانمرد میکند چه کنم

میکشم درد و ناله از دل — دل من درد میکند چه کنم

با دلم دوده حسن هر دو — می توان کرد میکند چه کنم

یار فرد است دیده جامی را
از جهان فرد میکند چه کنم

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه — وز دو چشم خونفشان زان جوی را دریا کنم

صد هزاران دیده بر هیچ دامان دوشیده — نیست صبرم بعد از این کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما — تا ز نقش مرقدم سازم ز دیده توتیا کنم

از هوای جنت المأوا بدون کردم ز سینه — جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان — یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامه شوقت دگر انشا کنم

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم — لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم

[illegible] که صبحی [illegible] دامان من / من [illegible] که سرم [illegible] خود افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوی لیلی وش / پیش سگهاش [illegible] سازم چشمها را خون کنم

نقش بندم سوی [illegible] مضمون [illegible] / اشک خونین بر رخ مضمون کنم عنوان کنم

جای تکبیر و دعا خوانم [illegible] لیلی قصه‌ها / تا کرا اندوه [illegible] بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ [illegible] آتش [illegible] قانون کنم

گر نشد جامی بمحراب [illegible] سود
مرغ بسمل [illegible] صد بار [illegible] کنم

[illegible] که با یاد رخت این گلستان مسکن کنم / [illegible] بر خویشتن یاد گل گلشن کنم

دیده روشن میشود از صحبت زیبای تو / [illegible] این معنی [illegible] روشن کنم

غمزه شوخت [illegible] کشد تیغ جفا / با خیالت [illegible] دست در گردن کنم

بس که [illegible] سرو [illegible] قامتت / [illegible] آزادی [illegible] کنم

[illegible] در خانقه شام و صباح / [illegible] اکنون کنم

جان [illegible] / مرغ شاخ سدره را چون دانه [illegible] کنم

صحبت [illegible] عیش [illegible] / [illegible] خود [illegible] که اکنون [illegible] می خوردن کنم

کی برد همپایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از [illegible] جدا [illegible] کنم

[illegible] پیش چشم خود تخیل میکنم / [illegible] یک [illegible] چست [illegible] میکنم

چون نه بینی خوبی که [illegible] / میشوم حیران که [illegible] چون تخیل میکنم

[illegible] / گر حدیث سرو [illegible] پای گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بر تیغ دیگرت / [illegible] جان اگر [illegible] تعلل میکنم

میرسم دامن کشان [illegible] ولی [illegible] شراب / در صف [illegible] کشان [illegible] تحمل میکنم

[illegible] گل خوانم [illegible] / فهم آن معنی [illegible] بلبل میکنم

گفتمش جامی [illegible] گفت اگهم
لیک بر طعن [illegible] تغافل میکنم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم / مردم دیده صاحب نظرانت خوانم

[illegible] / پادشاه همه شیرین لبانت خوانم

[illegible] / [illegible] پوشش [illegible] خوانم

[illegible] / [illegible] سیمبرانت خوانم

[illegible] / جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

[illegible] / [illegible] سر [illegible] خبرانت خوانم

جامی [illegible] دیدار [illegible] دیده
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

[illegible] چرا چه کنم چون نتوانم / با [illegible] تو را چه کنم چون نتوانم

[illegible] دل [illegible] / تا [illegible] چه کنم چون نتوانم



پا بزنجیر بلا بر سر طلب کار توام — عاشق و دیوانه‌ام زنجیر در پا میروم

فی المثل گر زیر پای من دو گل احمر بود — گر بسوی تست در بر خار و خارا میروم

در سلوک بحر تو هیچم نگیرد پیش راه — در مجرد گام بر گام مسیحا میروم

گفتم ای جان نو که بی جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

گر بهانه نهم کنج خانه شیدا میشوم — ور بصحرا آیم میان خلق رسوا میشوم

ای خوش آن دم کز جو طفلان بر زنند سنگ جفا — ناگه از جای من دیوانه پیدا میشوم

لطف پنهانی و ناز آشکارا میکشم — تا بدین حد بی خراب شکل زیبا میشوم

غنچه با بهر گل خندیدن تو باز آرمن — چون بدین بستان ز بهر تماشا میشوم

گفتی بروزی خواهمت کشتن بیت خود گزین — مهلت امروز چه شد بر سر تقاضا میشوم

روز با این جان هرگونه باشد بگذرد — وای جان من در آن شبها که تنها میشوم

جامیا روی خلاصی جو بنا چون دمشق
میرود پیش از من چاره هر جا میشوم

هر کجا صحبت ای بت طناز بشنوم — خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت غم پایان اگر رسد — خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من — قانون سحر و قاعده ناز بشنوم

شب پای در دهان تو جا کنم — باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنقد عشق تو نقد دو کون خرج / تا کی زبون عقل و غم آیا ز بشنوم

هر سجده ام ز شوق تو هست سوی آن / آیم حدیث سرو سپید از تو بشنوم

جامی بهشت دار عرش آسیان طلبان / پسندم گر زبان کس این را بشنوم

اگر بکوی تو کیست سر بخشت نهم / سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز روی شش شنه سر بستر قم بیاد / چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز روی صبح نه بنیاد نسیم جیران بر / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو کام سعی نه بر ذوق سرنوشت نهم

بلوح ساده توان خواند سر خط خوشت / چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار حیاتم بس این که بخشش / بپای پیر ده و لب جوی طرف کشت نهم

ز دست رفته سر رشته وفا جامی / عنان چه در کف باد خیار زشت نهم

هر شب بپاسبانی تو جان دیدبان نهم / اگر رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی قدم به چین دگهان مستم کش / زان روز ... [illegible] نهم

پای ... [illegible] استوار کن / زان پیش کز خیال تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر بره آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل پیش نهان / داغ که روز داغ تو مهر و نشان نهم

پیوسته گر نوید بود بهره دهی / تحفه دلم بچشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه کمتر در عشق / آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

خواهم که تا رخ ... [illegible] زانو بپا نهم / کو خوش خرامم که دیده بر کف پا نهم

چون سوار گذری از خیل هم مرکبت / هر کجا پا نهی از شوق دیده آنجا نهم

داغ ... [illegible] / تا شکاف سینه دامن بهر شیدا ...

... [illegible] آهوی وحشی که نزدیک ... / گر ز غفلت دیده کردم روی در صحرا ...

وصف چشمت با رقیب ... [illegible] / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید ... [illegible] / زیر پهلو خار ... زیر سر خارا نهم

... [illegible] / چشم چون ... [illegible] نهم

جامی از شوق لبش وقت ... [illegible] / خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

... [illegible] باز دهم / ... [illegible] باز دهم

... [illegible] / شاید ... مجنون باز دهم

... [illegible] / این ... بیت که از وی مجنون باز دهم

... [illegible] / ... [illegible] جان باز دهم

... [illegible] / آن را ... این بخت کهن باز دهم

بر دل من بنای غم دلشاد و بستی تا ز درد دل به صبر و شکیبون باز زدم

جامیا جز غم او انجام فنا نخواهم
تا بدین شربت ازین خوردن خونابه زدم

هر دم ز تو به سینه صد داغ جفا خواهم با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس طلبی دارد و از تو مقصودی ای لعبت طفل تو من از تو ترا خواهم

خوبان به ره رفتن اند همه زحمت کردی آن به که من این سر به ازآن پای تو جدا خواهم

نبود چو رقیبانم در وصل تو [illegible] یک ره ز تو رقیبان چون خویش جدا خواهم

وی لب تو جفا چشم و ادیب نجا وعده باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم ببر از مروت چون نیست خود را در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
جمعیت را آخر غیر از تو کرا خواهم

چو شمع فدای جانان دیده روشن نخواهم چه جای دیده روشن که جان در تن نخواهم

مینوزد ای رقیب امشب چو عیان کلبه ام کی بی روی چو آتش ویرانه را روشن نخواهم

ز تار و پود هر چه بتنش آزار میکرد بجز برگ گل بپوشش پیراهن نخواهم

غمش آتش بمن دند و رسید از من جمال که من شمع بازم تا [illegible] گوشه گلخن

نشان ای باغبان پیش چو جام [illegible] نمی دارم تماشای گل و سوسن نخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش [illegible] که من این گرد محنت را بر آن دامن نخواهم

صد زاری هر بیدلش خواستم که کار ای جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون جان نخواهم

بی هیچ خوشی ز دل تنگ برآریم فریاد ز هجران شب آهنگ برآریم

سلطانی گل با بزن از جام می آتش تا رو ز [illegible] ام و در تنگ برآریم

مستی و خوشی چند مطرب کو تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم

آینه طلعت [illegible] یم نشاید گر زنده تیره دلان زنگ برآریم

[illegible] نیم که کر قیمت لعلت صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

چون صلح کنان حرف یاران نگفتی با [illegible] بجان تو صد جنگ برآریم

جامی سوی میخانه کشش [illegible]
باشد که آب [illegible] برآریم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده ایم در جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم

[illegible] گوشه محراب ابروت چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم

[illegible] نهال امید [illegible] از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

[illegible] کشیده ایم ز دل [illegible] صد داغ از آن بسینه [illegible] مانده ایم

از چشم ما ز گریه چو دریا شود [illegible] [illegible] که در [illegible] مانده ایم

[illegible] مانده ایم در آن کوی [illegible] [illegible] مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

دمی که لذت دگر غصه افزون کنیم
ز وصلت جدا ناله هم چون کنیم

چو افزون شود و سبب میشود غم
ز مردم اگر سر اقلیم افزون کنیم

ز بستم بطرف چمن سرو نازی
که از شوق آن قد موزون کنیم

بیارم کی سوی لب جام باده
که از یاد آن لعل میگون کنیم

ز لیلی مرا سلسله یاد دادند
که بر محنت و درد مجنون کنیم

ز خون جگر مانده آب دیده
تا از نی غم دوران که اکنون کنیم

ز بستم کی کرده‌ای جا بی
که از دین و دل بر دو خون کنیم

بعارض تو زیبا و تمام چون گویم
بعیل تو زیبی بالله تمام چون گویم

لب کی کرد آید شکر فروشی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و حیرانی
جدا شوم که ندانم پیام چون گویم

جفای تو همه وقتی چه نیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
جو این خجسته لقب بهشت نام چون گویم

چو جامی نوشت می پرست شد باده
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بیا ای اشک بر دو نگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

مرادم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال خویشتن گریم

مرا هم در غم بی شوخ چشمی گفت جانانم
که مویی کز غم یاد دو یار خویشتن گریم

نباشد در بیابان دور از آن یار من گریه
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن

مرو فرما بجوی نالی که در چشم ندارد نم
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن

مجال نود که ریشه ترا از دیده صحبت
کنون از درد و داغ انتظار خویشتن

که جامی نباید گر ایر بید دوران
که من چندین بخت خاک خویشتن گریم

ز لعل تو عرفانست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن دو چپاره
کو بکو نه بابت میگویم

خط تو گفت از مشک خطا
این حکایت خطاست میگویم

نرخ تاکی ز بنا پیراهن ریشم
آنکه او ناز است میگویم

درد های تو راست چون الف
بو نه بیت که راست میگویم

پیری ناام نیم لطف فراق
طاقت انتظار است میگویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

خیالت مهر زا جا بجان خود کردیم
تو خود که بجای تو ما چه بد کردیم

مردم چشم ندیده که خیال رخت
گرد از خاک درت ذبح آن رد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت
ز نم آب مژه چون گلش رو آب کردیم

حدود منزل دل غرق شوق صد قد ساخت
پی نزول تو نقشش نگار خانه کردیم

بلند گشت سخن تا به پایه تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سراسر قصه کردیم

زدیم بر محک امتحان نقد ادبی
گر بی عیار ز قبول تو بود رد کردیم

کمینه صومعه جامی ز دام خود میزد
بیک دو جام میش خانه نورد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی کماندار و کند کین
شکرگفتار و شیرین‌لب سمن‌رخسار و سیمین‌تن

خرامان هر کجا باشی ز رخ ها در کف آن پا
سواره هر طرف رانی سرها و سم توسن

به پای کشته شد هر کو شده تیر نظر کش
جهانی فتنه شد هر گوشه از طرف کله بشکن

بعید خواری پیرم فتاده در میدان عزیزی کن
ز کوی چون ما گویی به پیش بچوگان زن

دهان پر شعله شوقت به لب آه می‌بینم
گرت تیر ستم باید کرد جانا ز در دل بیرون زن

فدایت باد جانها ای فراغ خوبان بر دم دیجا
خدا را استخوانم بر پیش سگانش افکن

جنازه‌ام ای ز کف شبها بنور جهان افروزی
چو دارد شعله آه من این ویرانه روشن

چو کشتم گشته در دامنت من دامن کش کینه
بیا و از خون ناپاک من آید ترا دامن

ز نامش گرد سر مرغی ز جان طرفه و جامی
که از دست طایر قدسی نشاید دانه ارزن

بچو نقطه خال آن شیرین‌دهن
زیر لب افتاده یا بالای دهن

میکشم زان خال و لب بر خط یار
می‌نهم داغ به جان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و خط
شور خال او بشور از جان من

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم بیند کسی کز پیرهن

آه عاشق گر نبودی سینه‌سوز
جا بجا در سنگ کردی کوهکن

سوخت جانم ز آتش آهی که هر
زود در آئینه بین آتش ز تن

جامی آن خال سیه خوش دانه است
تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
دانا از آن به معرفت ما علیه کان

اعداد کون گر کثرت صورت نمایی است
تا کل واجد تجلی بکل نشان

زینت محض کرد و باوصاف خود ظهور
نام فتوحات ظهورش بود جهان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست نی عیان

فایض بود بجود بر اعیان جن و انس
ساری بود ز لطف باطوار جسم و جان

دانا بسر بصیرت و بینا بسر بصر
گویا بسر زبان و توانا بسر توان

جامی کشیده دار زبان از سر عشق
معذرت کس نمی چه حیثیت کران

بپای باشی مهوشم جان می‌فشان
بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان

شهنشاهی فلک بیند کز داد و دانش هم
قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها ز موجش عقد مرجانها

ز باغ جاه او یک بیت این نکته گر گلشن | ز تصریف شد او خشت این فیروزه ایوانها

بود او خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت او شد اگر درویش اگر سلطان

ثنای کمال حشمتش کرد ام خود گفت | ثنای جمال من چشمش برون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی چو پر شد بزم او با وا
زای حضرت باقی نویسیش خط دیوانها

تو ای پرده نهان کعبه جان | ز شوقت عاشق و در بیابان

تو گنجی و درین معموره ویران | بجستجوی تو هر خانه ویران

ز فیضات این گلزار محبت | کشیده ای تو گل در گریبان

رسیدی بر سرم در باغ و بستان | برآمد عمر من آمد به پایان

نگه از مرادم شکفد گل | چو کرد غنچه اشک تو خندان

شوی در آن بر روی که گوید | چو سر کشی نه آدم جهانیان

کشیدی دست از قتل جامی
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

نیاز ای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان | ز چشمت ای دین غارت کن ترک چو کیست

بلطف ای وی گلگونت ز دیده لاله در صحرا | بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان

ز سیمین جعل تو آمد طرب ... نعلی | کنون فرشتگان زینت نقل مجلس شان

به شیرین پرورش قدر است ان لب ... | تا ... شهد آب آید بکام ... پستان

ناکامی نخواهم ... از لب شکر گو | خدا را کام من زان لب بده ای جان بستان

... تیغ و شیخ این گونه سازی ... | گرده زیر ... خون عاشق این دستان

درین کشور نیاز آورده با دست تهی جامی
مینشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

انکس که چند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت ... بلندی | از پی نهاده ... بلندان

... آن ... | بیهوده صد پی مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ ... تو | صاحب ... بند ... زندان

هرگز نباشد ... تو | گر خود بخونی گردد ... چندان

در دل من دل ... و کین | رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود
جز رنج صحبت با خود پسندان

جهد از آشوب می رفته بر انگیختن | دست بر دل با خون کسان آمیختن

... دست من دامنت | گر نه ... خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام | از همه بگسیختن با غمت آویختن

... خوش ... | بر سر پا ... وفا کرده با ... ختن



جامی از آن تیره زلف جست رهایی ولی
قوت مجنون نبود سلسله مشکین

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم رود از دست اگر روی تو بینم
زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آهسته چو آن پیش تو هر لحظه دویدن

گیرم که چو بر خاک رهت سینه نهم پای
دستش نرسد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که روان است سوی بالا
خونابه دل خواهم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران
سرور کج کلهان خسرو شیرین دهنان

مرهم سینه ریش همه آشفته دلان
مردم دیده غمدیده صاحب نظران

تا کی افتم برهت آه ز نا تنگ نشان
تا کی آیم برهت خوار ز مان جایه وران

کردی کن سبب عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم
گاه شد همنفس تنهایی خونین جگران

خوش بود شرح غم عشق دگران بی با تو
تا بگویند حدیث من و تو حسب بد

گفت جامی بود دلت شیفته است چنانک
گر تو تلبیس شوی شهره بعشق دگران

گشاد نقاب از رخ گل باد بهاران
شد طرف چمن نزهت گه باده گساران

شد لاله پریشان که گل از بس که نهاد سر
در وی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه بیرون ز زنهار
یا دست مرا این عمل از تجربه کاران

بر سبحه که جز آیه محک صدق نباشد
زن راه خرابات که از صومعه داران

از سبحه شماران طلب گوهر مقصود
کان در صدف اشک گهر فشاران

صحبت گل امسال مشو ای دل که چون تو
گشتند درین باغ و گذشتند هزاران

از گلشن که کان زیر گل آمد تو سبزه
چون خط یاران که نویسند بیاران

بن غنچه نشکفته که آورد ببویت
سربسته پیامی ز دل سینه فگاران

جامی نزد از سوز تو ار سینه گریه
داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد روز خزان سوی رزان باد خزان تاز
گشت از دم او غنچه بی برگ خود رنگ رزان

برگها چون بچمن گشته چو گلها رنگین
نیست جز رنگ بهاران که برآورد خزان

دست هر برگ چناری چو کف رنگ رزی
بسته بر چوب خزان دست به رنگ رزان

که وی دست زنان بود بعشرت در باغ
یعنی امروز بعیدست چنین انگشت گزان

در شد مجلس مستان ز دم باد صبا
گوییا از انجمن واعظ شهر است وزان

شیره را خام بخم کن مپسند ای خواجه
کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

جامی احسنت گران گو که خاطر صحو است
آمد این تازه غزل بکه بی بستر ازان

پیر دیرم که درین میکده ها دردکشان | گره از کار شان بود و نه از تاکشان

از خرابات نشینان چو نشان می طلبی | بی نشان باشد و زیشان نتوان یافت نشان

هر یک آینه و شان منظر شان دگر | شان آن شاه جهان جلوه گری از ایشان

جان فدایش که به کوی دلشدگان | میرود کوی به کو دامن اجلال کشان

در در بتکده آن به که شوی خاک | شاید آن مست به مینو گذرد بر خاکشان

نکته عشق به تقلید مگو ای واعظ | پیش ازین ها ده بچشش چاشنی بی بخشان

جامی این خرقه تزویر بینداز که ما | همدم خیل سرپا برهنه ژنده وشان

ای خاک خط سبز نو رخ ترکشان | دیوانه جمال تو خیل پری وشان

خوانند برده گل راه به شوق خاک | روزی که گشت سبزه ری ساز خرمشان

وی می شدی سواره و من پیاده در پی | هر جا ز نعل اسپ تو می دیدم نشان

هر دم ز شوق آن لب میگون خدا را | کز جام نیم خورده خود جرعه فشان

رو بر رخ تو سنبل مشکین چو افکنی | بر طرف باغ زلف عنبر بار کشان

بستی نقاب و صولت صبرم زدی بخت | شمعی وی شعله شوق تو فروزان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو | می نوش جرعه ده به سر خاک او ازان

نه زبانه مرا باغ ز بزم عشرت ازیشان | غم خود ده بمیدام ز بزم عشرت ایشان

تا بکی طلبش شاهانه زرین و چاشان | که راه و رب به دلق کرده آلوده ایشان

مباش آن شوخ کو شرمنده ز آیین خداگوی | که نبود شیوه آزار درین بیگناهان

نیاندیشم دعا بی خیر ازین کان شاه خوبان | مبادا آنچه گاه آسیبی از کین باز ایشان

مرا چون خویشی بود با هر خود بکیش | دلم با آشنای عشق شد کز بستم ز خویشان

زراه دل صدا انگشت کز من دیده ها را | جدا این خانه دلی آیات بیداد ایشان

چرا آید دور جان بی جام گلگون دگر ازاده | بود خوناب دل بس حاصل جگر ریشان

زاید خط چسن بکف آن | حکیم بحسن الخطای دو سیه دار آن

شود تا زده از خط غبار بکوی | جهان کو ز کین سبزه عقده داران

میان شان نوی چکان ز تیغ | هم بر زدن وقت به تیغ کاران

تو وارث این بود ما زاول | که باشی قرار دل بیقراران

ندانم چه بود این گشته آخر | چنین امید ز ناامیدواران

شد از تیغ حسرت دلم پاره پاره | از آن ام شب هم مژه اشک باران

قدح گیر جامی که جوی نبخشد | ز الفت ز درد سر هوشیاران

ای سیمبر ز بنگه تو بر سینه زنان | تیغ کام ز لب میگون تو شیرین دهانان

گل ز بلبل اگر باده نه بوی تو ستانند | آن چه را جسته تو دلی آمده این نعره زنان

دلق سالوس برانداز و برو پیش دو ده | جلوه تنگ قبایان دو رنگ پرناز
چون ز نجم گردون بزم طرب پیشه | یک به یک بزم کن از غبغب سیمین دهنان
بود در پر خرابات که خمخانه او | باد و مخمور پس سنگ ستم خم شکنان
مردم حلقه دلانم ز درون آورده | کای ترا خاتم دولت گرو مهر بنان
ساکن خانقه و مدرسه مباش که نیست | کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف توبت مزن ای شیشه ناموس که شکست | زیر بار گران ثقت همه سیم تنان

جامی این شعر چنین گر بنوشتی نه عجب
حافظت نام نهد خسرو شیرین دهنان

حکایت کرد باد از گل ز پیراهن جانان | که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده کوها | که شسته است ای طرف گردی ز دیده خون دل افغان
تو خوش بنشسته‌ای با بزم وصل و سر برده غیرت | که من هم پیش چشم پرده از رنگ دامان
بدل یکان از آن دل برده پیش | نه شرط مروت باشد استقبال مهمانان
نیابی آن دهان دلارام سان آن هم برش | نیابی شیوه جمعیت از خاطر پریشان
گلی کج کرده و دامن بزد چون آمد نگاری | خدایا دور دار آن آفت دین ایمانان

[illegible]ت می بستی دست ها بی جو خوش باشد
ببا کا پسد و گل گشت تیغ نوشتان

زنی بر و بست قبله پاک دینان | بنا ز ذوق خوش خاطر نازنینان

چه پنهان شد دهانت از بیانت | که گم شد در دهانت فکر باریک بینان
نمونهای کن چشم جادو چه گویم | گره بسته شد نطق سحر گزینان
ترا ای خوبرو چون دهن بسته بر تو | نظر دوخته هر طرف خوشه چینان
ترا دل خوش از حسن خوبرویی | چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نقل محبت بره کار بخیده | نشان مانده از اهل دین ره چنینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در ملک خلوت نشینان

موسم عید و بهار خرم شاد و جوان | سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را رنگ نوائی بخوان | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که میگوئی ز لطف طبع خود افسانه‌ها | در چنین حالی زمی پرهیز کردن چون توان
باده نوشیدن در جام زر زیبای جم | قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
مطربا بر تست گوشم زانکه بس شور افکن است | چند جوئی در میان العشق او رشنوان
ندر خرابات انکه آن هم دین و هم دنیا مرا | دیگران رنج از زبان بسته دهن از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

ما شیون ذاتک فی وحده السلطان | هر یا سوا که خیث تقلب فی الشیون
لب جلوه کرد چنین پرون فکند عکس | هر نقش دلربا که نهان بود در درون

ای از ذات تو نقل صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت آمدی برون

ساقی بیا و باده بده چند و چون بیار — از دیگ عشق بهتر از چند و چون

بازم رهان ز خویش که در کار عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون

مطرب بیا و پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد — ای سالکان راه طلب این تو رهنمون

ای بر رخت ز نقش مهر و دال فزون — و جهک شمس الضحی تحت لیله دون

ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم — نقش خط دگرشت معنی ما یسطرون

خامه ابداع را چون الف قامت — زد بیک حرف خوشش بر ورق کاف و نون

کر حرکت با سکون جمع نه بیست ای از ان — با حرکات خوشت رفت ز جا نم سکون

کوه کنی از بیستون ساخت بصنعت سنگ — من شدم از آن سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت — جامی و صد کوه درد چشمی و صد قطره خون

در صدف در دهان شد گرانمایه چه — حسرت لعلت نشاند از دل جامی برون

دل خورم چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آید براه دیده بر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم کنی ولیک — ترسم که شد زبانه برون آتش اندرون

میگویم از وصال تو با خود فسانها — در دو فراق را همین میکنم فسون

هر لحظه دل بتن دگر میبری ز خلق — در دلبری نبود کسی چون تو ذو فنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده — کن دل بحجت تیره گشته بدین شیوه بی منون

مردم کنون بپرس که روزی حبیب بود دل — کین آرزو ز حوصله ما بود برون

رحم حبیبی آنچه توانی بکن اجبا — مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

ز درد ما شده چشمت چو اشک ما گلگون — نشسته اند ازین درد مردمان در خون

ببرد چشم نگاران رسید چشم ترا — ز راه سینه ز درد تو ناله بر گردون

ز روی چشمی درد تو درد چشم منست — گرفت چشم مرا درد چون تو ام اکنون

ز درد اهل نظر بیش از این میازارش — بسینه درد به دیده بچشم خویش مکن

اگر تو خون نکنی کم ز درد چشمی کاش — که دیده ام کشته غمزه تو خوار از دون

ز راه چشم برون در تو خوش بود — بدین امید که گیرم قدم نهی بیرون

سواد گفته جامی چو نانه درد تست — ولی بچشم تو مشکل رود ازین افسون

تبارک الله این شکل و شیوه موزون — ترا رسید که باشی ز حسن روز افزون

چو زد بکعبه عاشق بوصل معشوقت — کمیت غرق لیلی و مرد مجنون

کمال صبر و سکون داشتم بکنج دگر — جدا ز تو دو رفت ز دم همه جا صبر و سکون

ز جان بسوختگان غم که بر آید دود — ز لعل چون گهرت خط غالیه گون

نمی‌تابد ز ناز چشم تو خانهٔ دل / اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

ز تیغ مهر جوانان گشت جامی را / چه جرم بود بجز جنبش چرخ گردون

ای با لب تو طوطی شکر زبان زبون / گردی عنان ز پنجهٔ سیمین ازان برون

ما چون التفات تو معتاد گشته‌ایم / بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم / جز گوهر نیاز نیابی دران درون

لب تشنه میروم ز غمت که چه میرود / بر دیده‌ام ازان دو دیده بخون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد / زان مو طلب طناب وزان ساق سان ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون بسیست / کان نیم ده بسیل جامی بجان برون

جامی علم بعالم فرزانگی فراخت / چون ساخت عشقبازی فرزانگان فنون

صوفی چه غافلست که بین این الی این / این نکته غایتست من العلم الی العین

ما لی هلم فی البین چه گویی بسوی کن / چون خضر بجوی این گهر از مجمع البحرین

در دست دین بود پرتو هستی / کو جذب فنایی که شود محو دوئی بین

در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر / در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار / گاه از یکه و گاه دو تا شده است و گه اثنین

معنیست یگانه که چو از تعبیه تین / افسرده بران نقطه پدید آمد ازو عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری / لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای خورشید رخت تا مه بعد المشرقین / ای بینش را تماشای جمالت فرض عین

موی تو چون میان بردهٔ بت بر بین / در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه بر گردن عصا بر کف مصلا بر کتف / پای تا سر شیخ شهرت چو پاشیدست شین

ای بچشم شده غم صد پاره پیراهن / از تمام پیش او داد او غبار و کهن همچنین

جان که از لب داده‌ام بستان ز تیغ ابرو باد / گر جان بندم ز شفقت بوسه‌ای دادی کرده دین

صوفی این دلق ملمع چه چرخ باد و کن / در لباس صورتا ندمان ثنا زیب و زین

عزم پیچیدن کردم آنجا پیر میفروش / گفت بار اینجاست جامی این ثانی اثنین

یا ای بل راقت العین / کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت / نمی‌بیند خرد دیگری بین

لبت را گفتم ای جان این چه خوبی / دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم بسوی تو / مرا با داکردن دام این دین

ز جامی گر تو سر خواهی بدیده / بود در زبان تو بالراس و العین

ای ز نعمت کام جو روح الامین / لطف بر تو رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سر و اعتدال / وز سهی قامت تمامی راستین
در دم گر گوییی از سر کرم / هم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشانی گرد سبزه یاسمین
گر ببینم غنچه را خندان / بگذرد آسیم زنخ غنچه چین
همچنین کردی تو شیران کشته‌اند / آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جای در چشم
همچو نظم خویش دریای ثمین

ترک شهرآشوب من چون که شد صحرانشین / خواهم از شوقش به صحرا رود دامن دل یقین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان / مه زند بهر تو بوسش خیمه بر روی زمین
تو چو علم که از عشق بتان بر کشید / غمزهٔ آن شهسوار آخر کشید شمشیر کین
آن سیاهی باز هم چون بلبلی کان چشم / گر چنین آید دو سپاه دیگر بر جان کمین
ز دم از دوری خدا را ای که سویش می روی / چشم خود می بخشمت بتان وز دو رسش بین
گل دولت خواهی از نسل سعادت دیده‌ای / خاکی از پایش به جا تا کی از او باشی بخیر

کمترین بندگان جلوه بیا کش دم بالا
مجلس او بنده از بندگان کمترین

شو... مشغول چوگان باختن خندید / گی چوگان حوالت کن به جان بازی چنین

نظر بر کوی جانان یاری گوی میدانی / که سر گردان ترا ز گویم بدین میدان مسکین
مزن چوگان مبادا کار گردد ناز کی / مران تو سپس مبادا آنرا گیرد آن مسکین
مرا ز خنگ فلک خواهد بپای مرکب افکند / چو با این عشوه و دستان کنی جولان فرزین
چه تازی بر طرف توسن خدا را بر اساسی / ز دود آه لطف بر دیده و گریان تن مسکین
دل و جانم فدای آن رخ بر خوی که بیدار است / زبان کرده ست خورشید جهان افروز با پروین

ببیند از نظر جا به چنین یکبار جای را
که هم دل در پی کار تو گردان مبتلا هم دین

لیسه بود از چیستی بر رخ پر بی‌نیاز / چو دیده روی تو آمد ز آسمان بر زمین
دیده بیس که گنهها ز دل بخت بگرفت / گدای تو همه روی زمین ز نرگس
این چشم ترا بنده‌ام بهر خدای / مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / در سنگ از حجاب گشته آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی به حال سرانجام / و گر ز من نشود باورت بیا و ببین
بر فلک عشق گشته مشغول چو دور / نه جان بجای و نه جانان ز دل برفت و نه دین

ببین بچشم حقارت که در هوای قدرت
همای همت او طایریست سدره نشین

بس از مردن بخاک من که گل عشق بگیرد / به چین صد حرف غم بر سر خطا از رخ زرین
کو بیت بر سر آه آتشین ز دل برآوردم / سکت را داغها مانده ست بر جان دیگر من

زمینه کس فروغ مهر تا آه جگر سوزم
نشد [illegible] دود از چرخ شبهای من

نه دود آه شبی این کلبه غم بر سرم زد
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

نگارا من جدا دارم [illegible] جان بلب [illegible]
برت صد گلستان غم ز رو ریزد غبار من

خدارا شهسوارا پس ازین جولان [illegible]
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت میدهم تسکین جان [illegible] ناله در دل
که بود آتش درون سینه پیدا [illegible] من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
گرد آشوب غمت تا اوج [illegible] من

من ندارم تاب [illegible] دردی [illegible]
مرهمی [illegible] که مردم پیش کرده درد من

خاک گشتم در رهت [illegible]
پیش ازان روزی که آید [illegible] گرد من

سوی [illegible] اشک آمد [illegible] دامن کشش
ای گل خندان ازین [illegible] من

دیگری [illegible] تو چون گیرم بدل چون [illegible]
در همه عالم نیابد [illegible] عالم گرد من

ره بگلزار [illegible] وای باغبان
تازه [illegible] آن آیه [illegible] سرد من

گفته جامی ندارد [illegible] از سوداییها
شرم دار [illegible] اشک سرخ و روی زرد من

روزی که میسرشت فلک آب و خاک من
میسوخت [illegible] دل دردناک من

سررشته وصال تو [illegible]
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل [illegible] خود [illegible]
دانم [illegible] عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل
شد [illegible] تیغ جفا پاک من

جامی مجوی خوش دلی از من که دل
آمیخته [illegible] خاک من

تا بیاد آن گل [illegible] شاخ [illegible] من
[illegible] غنچه [illegible] دل من

بستوز [illegible] که بجان آمدم [illegible]
زود باشد که شود کوی [illegible] منزل من

شد همه جانم [illegible] اندیشه تو
چون به بند تو [illegible] محمل من

لطف فرما [illegible]
گرچه [illegible] که باشد [illegible] قاتل من

این چه سوز است [illegible]
[illegible] حاصل من

[illegible] سلطان خیال تو [illegible]
دم [illegible] اشک [illegible] خون [illegible] دل من

جامیا تا نتوان جام [illegible] دست مده
[illegible] مشکل من

[illegible] خط [illegible]
[illegible] سودایی [illegible] اعمال من

[illegible]
[illegible] عاقبت سررشته اقبال من

هر که [illegible] خورشید [illegible]
آید [illegible] سایه [illegible] دنبال من

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] دام [illegible] آن مرغ [illegible]

[illegible] عشق [illegible] شیوه [illegible]
رفت [illegible] تا [illegible] من

[illegible] سگان کوی [illegible] آب
بر خاک ره [illegible] من

ای خاک پای تو گشته از دود آه روی من | در شفقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز به شکلی دگر خود را ملامت میکنم | باشد نیابی کان صنم بینی برحمت سوی من

در جست و جوی وصل تو آید بسر عمرم ولی | نبود بجز بیحاصلی محصول جست و جوی من

تا کی بی غوغای تو هر سو برم دست سبوی | مشکل که آرد چون تو سرو در خم بازوی من

زین گونه کز پیش تو قدم گرفت دوری | شاید که خیزد دود ... از پهلوی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل | این دیده که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جایی با رقیب | تا چند باشد تنگ از آن جا بر سگان کوی من

کار شوخ چشم تیز خشم جنگجوی | نی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

بردم از مژه خوناب از دل خون ناب آید | جلوه کرد ... آمد بر روی من

دم تیغ چو تیغ او ز سوز سینه گداز | زآب ... آید بر کوی من

تماشای رخش هر سو کشود چشمی | هر سوی گرد ... به روی ... من

و آن کو عمر با کشم گفت آن ... مگر | کاین ... سنگین گردان به هیچ ...

بجو آن عشق ورزیدن را خود نیست ... | نه ز دوی بیکسی توان ای پند گو اصلاح خوی

گو جاسی گران شکین ... کاکل | که بود نسبت با او بحکم از ... من

کس وصالت چنین نخواست که من | وز فراقت چنین نکاست که من



گفت هر دم که عاشق تر / چهره زرد من گواهست که من
همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمانده جدایی تست / نیم جان از درت جداست که من
کیست گفتم به راستی ز [illegible] / سرو بالا کشیده است که من
گفت جایی که هیز [illegible] سوی دو / گر ز دل دیده [illegible] است که من

ای تو چشم میان آتش و آب / باد هیچ از میانه خاست که من

ای غمت شادکامی دل من / وز غمت به تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان نام / این بود نیکنامی دل من
صرف سودای لعل و خال تو شد / نقد عمر گرامی دل من
کرد رخ دو خط شکسته / هست طوق غلامی دل من
زده بگذشت در [illegible] / بکند تیز گامی دل من
جبر و مهر [illegible] از میوه / بره مهر تو خامی دل من

ای تو چشم میان آتش و آب / شعر جامیست جای دل من

چه کمر بسته بکین با من / گر خوشی با همه همین با من
سرو نازی و سرکشت منشانند / یکزمان بخت بر زمین من

چه خط دیده و زنخ گیرا / شد جهان طبع نازنین من
گر بکام تو نیست [illegible] / خوش است آید ز انگبین بمن
منکه باشم که گویمت همه عمر / باش همراز و همنشین با من
تو تنها و داغ انتظار کشم / تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک ز دل [illegible] من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پر از پیاله [illegible] عهد شباب کن
[illegible] ز نشوه عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو جام خراب کن
نیست [illegible] عشق جوانان و عهد شیب / موی سپید ما ز می گلگون خضاب کن
بر نام و شهره مانده [illegible] عالم / ای یار ساز صحبت احباب کن
[illegible] کمال و فضل [illegible] / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
[illegible] کرده صد مختلف [illegible] / این نکته را قیاس [illegible] کن

جامی حجاب پیر مغان [illegible] / برخیز [illegible] حجاب کن

عشاق را تو جان از لب شکر خند کن / گر شاه را بپای دل [illegible] کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تیغ [illegible]
گر کشت از دست [illegible] فغان تو / رشته جانم ز نرگس [illegible] کن

تا کی بکمی فارغ کشتن بکو کشتار ان دل
درشت حیتی بکان تو اخیانی چند کن

عکس لب در جام نمای وانگه خوش بنوش
شربت تلخ است از جاشنی از قند کن

وعده وصل ادای خوش کن بگرید دلم
تشنه جان بپستان زمین کنارت سوگند کن

مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر در است
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن چو سرو من گذار مکن
بسبزه و چمن آن پای را نگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بر جدا
که پا برهنه دگر گشت لاله زار مکن

گلست آن کف پا کل پیش او خاری
بخاک پایت گو آن گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوب تیغ توام ناامید خواهم گشت
مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن

بردم از تو بسی لاف آب روز دام
مرا بخواری ازین بیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین تنهای زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظاره یاران مکن
من خوبجیان گرد دام دیگر خواب کن

ای کز پی نظاره در کوی او می کنی
پا یک دین و دل کو یا خود کن داغ مکن

روی شبی بای اغیان شری باز شد خود
پیش جانان رو پیش ان نیاز صف کل غم

ای بسته دل در نیکوان باطن دوش شادی
روی نکو نی بیست انه بشانه بیدکو مکن

هر شب داد و بیداد زدم کم گفتن غیر تا دو
رحمتی تا کی نشین چندین عتاب او مکن

بیرون زنی پیم ولی از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون و دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد کش از ناله شبها دو تو
شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

ای اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تیغ کرده پیشش چندین تندخویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو بخ نیکویی خود بدین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که بیت الکرم دزدیده جا
تو کشتی از ناز پا سوی خود و کوی مکن

از تو بوی جان دمد از باد بستان بوی گل
پیش آن نیکی پیش تو اظهار خود رویی

تا نه دیار حد چه صبر با برتافتی
ناتوانم با من ایشان تخت ابروی مکن

کس نمی یابم که سحر چشم تو خواهم زین بت
پیش ازین آن ترک را تعلیم جادویی

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر جهت
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی مکن

نامی رخ که مطلع صبح صفات این
آینه جمال لقای خدا است این

گردم بسی طفیل سکان بر در تو جای
هرگز نگفته‌ایم چه کرامت بکافات این

بسینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نگردی از لب خود کام من روا
ای بی‌وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش خم بسته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میکندی ترکم ای خوش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی بسنگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرینه است این

بیمار غمت را نفس بازپسین است این
پا بس نفسی دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس ای مدعی عشق و ملامت
بگذر ز سلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چرخم چه گشاید
مرغ دل محنت زده را تنگ قفس است این

کامی که جز آن ای سر من زیر قدم کن
انگار شاد و بر من جاروب خس است این

عمری هوس جامی در ماندن به سر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

هر شب ز آه برآمد نه که از دود فتنه است این
سر من خاک ره او که از آن کج کله است این

هر حسنت و ملاحت همه لطف و جمالست
زینت چارده ساله که بر چار ده است این

چو شود بر سر راهش شه و جمعی ز جوانان
بشکن کوسپه شه که شه جمله سپاه است

شد مرا بسته لطف شب افروز پیلو
که ز خون قطره بسته جگر تباه است این

چو شب از تخت آمد اکرم روز سیه
کم ناله ای نان که ز بخت سیاه است

من ویرانه محنت که شبهای جدای
دل خو کرده بغم باشد و آگاه است

برحمت بست فتاده است سر جامی بیدل
ترحمی بکن آخر که کم از خاک در است این

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین
وا حسرتا جان هم پاک تر روحی فداک ای نازنین

بی کان زمین روی تو داد جان بر بوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله یکدم غرقه بخون غم رگی
این بس که با خود میبرم داغت بخاک ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه از دم شد قوی خواهم غلامم شنوی
ترسم که بر من شوی غضبناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

هر سو مرو جلوه کنان جا کن بوا در پیش این
از کف بدون رفته عنان چون سپند آتش این

هر نثارت هر نفس جانی بدست آریم خوش
لبان که بود دست رس بر دست کی آتش این

خون دل هر مرد و زن آید برون [illegible]
جانا گره محکم بزن زلف دوتا در پیش این

بطرف لبان جا کمن [illegible]
با سرو هم بالا مکن شاخ گیا در پیش این

جنبش بر آتش آزرده [illegible]
رحمت مده پر آفت باد صبا در پیش این

جان میدهم بهر خدا کردی [illegible]
هر چند میداری بتان تو تیا در پیش این

جامی ز مسکین بی [illegible] داد ز سر
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا در پیش این

مردم شکار اگر نه بازو بستن این چنین ناز
که نه سودا آمیزش این جا که این پیش از این

آهنگ نه دیگر کن تاراج عقل و دین کنار
هر چند آیین کن آنان دیدمان پیش از این

بر ریش دل مرهم نه داغت بود هر چند
داغ غم نمی‌بود بر دلها این پیش از این

کشتی غم درد تو را مردم شناخته‌ایم اندکی
دارند امید از خوی تو امیدوار آن پیش از این

بردی نخست از دل تو را که سخت ناخ
مپسند آیین جفا با چو او آن پیش از این

بازای سوار کج کله با چه میرانی سپه
کم در که نبود مور را تاب سواران پیش از این

اهل نمند شن جا با حقیقت کاه بخل
برون کدا را و مرا ز دین با آن پیش از این

این منم یارب بود عاشق زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌پرسی ز حال من کنون عاشق دل
حال من بین تا دل دارد ز دست یار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون میزیم بخت آشفته یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم هر چند
از جفاهای خودم محروم کرد اینچنین

نور چشم من چه واقع شد که من چه بود
گر نظر انداختی با ما کجا بود اینچنین

دل نهادم تا ندیدم از تو ما لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر به تیغ عشق جانی کشته شد هر چه هست
عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار اینچنین

الله الله کیست مست و ز دنیا اینچنین
کرده با خونین دلان به پستی آغاز اینچنین

چند با هر گوشه خواهم گشتن در ره ش
گر چه باز دگر بدست و پر آواز اینچنین

قالب فرسوده خواهم شکستن چون قفس
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زاهد می پند مرا وانگه تغافل می کند
از چه شد مهربان کان نازنین ناز اینچنین

می ندانم چشم بیهوده از کجا دارم که هست
عشق بد خو یار ظالم بخت ناساز اینچنین

گر سر جامی گشتی بسته زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و تاب صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از کرده تن وارسته
بیابانت نشسته گرد من بین

تنم تا سیل اشک گرد شد
خس و خاشاک آب آورد من بین

کمو رنگی ندارد باده از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

نبا زده پوش بیاز با دشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

تو شبهای خرابی کی چون ذرت
چه ناله از شبگیر گاه صبحگاهان بین

جو بس لها بنبود در حریم حرمت یار
همه شب ناز بیرون زدن دحال دادخواهان بین

درد دل شده روی شبهای هجر
زکوه چسن روزی سوی این بیابان بین

شبست و باده و مهتاب و ما چه ادو هم رسبر — پا ای کعبه بیابان محنت گم کرده راه ات میا

بیا با ما ز نسیم در پس سایه دیوار خود باری — بچشم مرحمت یکبار سوی لی بینوایان بین

قدم در کوی مفلس مسکینی اول بیا جایی

بتیغ لی نیازی کشته سر بحجه ان بین

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویشتن بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویشتن بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویشتن بین

از زبان نی پی تو بوده ام شب تا سحر — از رخم اینک نشان بر خاکپای خویشتن بین

نازدی یک نظری میرم ای سلطان حسن — سرکشی نه سوی گدای خویشتن بین

برگ گل چیدن ز جیب غنچه کردی هوس — دامن پیراهن از چاک قبای خویشتن بین

چند گویی کز چه بی دل شدی — آینه بردار و شکل دلربای خویشتن بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا

آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویشتن بین

جلوه آن شوخ جولان سمند او ببین — هر طرف افتاده سر در کمند او ببین

برق میگریم بر آتش چون ور شفق — غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب ی تر کرده طاوسان باغ — جون کیس پیراهن حلاب قند او ببین

ای که گویی کز تو چندین چیست — خنده شیرین ز لعل نوشخند او ببین

گفته جامی یکبارست در باغش — کوه محنت بر دل او ببین

ای پریچهره چو چشم و چراغ دیگران — سوختم چند شوی مرهم داغ دیگران

با دو صد کسان جو دایم طمع — نتوان خورد بر از میوه باغ دیگران

دل چه بندیم به دو مهر که این پیمانه — هوش ما نپذیرد ز چراغ دیگران

با توای باد صبا بوی کسی می‌یابم — مشو ابسه خدا عطر دماغ دیگران

چند در تو خاطر ما سعی کنی — ای همه ساز تو اسباب فراغ دیگران

خط برت کرم خوان کرد آیت — سبزه باغ تو از لاله داغ دیگران

چو جامی نشنیدی هرگز

از دیده وقع دیگران

من و فکر تو چه پیچ بخیال دیگران — هم خیال تو طرب که چه جمال دیگران

غیرتم با تو چنانست که گر دوست — نکنم بخیال دیگران

ناله جز سمع قبول — حال ما گوش کنی که بمحال دیگران

تشنه جگر خاک رهت بوسیدم — من که لب تر نکنم ز آب زلال دیگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دیگران

بسر — که نتوانیم ببال دیگران

حال جامی ز غمت زار و تو

لطف بحال دیگران

بان بجان جان جهان دیگران — دیگران

من کز خود دیدن جوانان رشک آیدیم
چون توانم دیدنش چون آن کسان با دیگران

التفات ار چه نمی‌پسندی تو خوش منش
چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران

ای گل بستان زمن این جان بی آرام را
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان با بازی نشاید ای عجب کان سنگدل
گه زمان با ما نشیند گه زمان با دیگران

با من ار نامهربان شد نیست غم زان رو که
گشت بر غم خویش هم نامهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

هر بامدادی کان پری رانه سواره بیرون
آید به شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بجای خون دل شد خون تنم همانا
نی دست زد به دیده و دل پاره پاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره وای کنون
با دود آه یک یک همچون شراره بیرون

پیش رخت تا بازا نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
آید صدائی از سنگ خاره بیرون

ناچار با چنین دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

میکرد دی شمار خیل سگان خود را
جامی را که جا نبود از شماره بیرون

هر روز بین چشم تر ای تنگ خوی دیده مهرت
شدم پروانه دیگر ز [illegible] تم قدم بیرون

تا روز وصل خواهم چاک دل زدن از [illegible]
کز ناله شادی و عشرت زدود این [illegible] غم بیرون

چو جوادی تک گل آن نیست الا بلکه آتشها
ای خاک داغ داران زانت زند علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی و تر میمی
بیا به خوش نویسا تا خیمه زن رقم

گویم را از آن لب که چه خوردم خون دل و جگر
می بر زخم و درد خورده باده هم بیرون

نیست از دل غنچه دهنت جانا زین بود و این
که میکشم غمت آمد ز دل جانم برون

گر رفت از تنگنای سینه پستی خاطر جامی
چه بودی گر رفت هم تنها دلی کت غم برون

از تیر کش بسته زرا کان سوار آید برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آید برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بر چه کار آید برون

با که می نوشید یا رب دوش کز روز چنین
چشم خواب آلوده بس پر خمار آید برون

هر که شد روزی به کوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آید برون

در دلش نگرفت اگر چه می‌کند در سنگ جا
ناله و آه که زین جان فگار آید برون

گر نی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
اینک آن نو گل که تر از صد بهار آید برون

دوش میکشتم بر ان رهش شد بیا خاری مرا
دیده هر سو دم بران جنباند که خار آید برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آید برون

این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی
بر سر راه گران جانک سوار آید برون

بهر من از غم به یاد بیت که گفتن نتوان
بر دل از [illegible] غم او بیت که گفتن نتوان

دل وحشی گذشت رام کسی شد که نتوان | صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بجوئی به برون نقش دلنگاریست چنانک | گرد او ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت دلبری زنده کان آهو | آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کان گل نو | از چمن باغ بهاریست که گفتن نتوان

نحنت معجز است که این خون شکر | از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان

خنده بر پسته زنی گر بگو باز تو گیست
گل رخت لاله عذاریست که گفتن نتوان

یافتن پیش تو راهی نتوان | سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه گر آتش دل سوخته ام | وز دل سوخته آهی نتوان

غم ولا کن از عجز و قیاس | کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از پرده و چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گر چه خوشست | ناخوش آنست که گاهی نتوان

دادم از جز بر کوی تو نیست | داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

ای فلک تا کی دل جان من از تابی سوختن | قد ما را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت بر همه عالم بجا | از دل گرم بهر کسی بجای سوختن

صد بلا هست سیه چشم کمان ابروی تو | چند آخر در تمنای جوانی سوختن

مشرقی باشد بزم شمع رخساری چو تو | گر نسازی برون دگان از مقابلی سوختن

دل بخورشید جمال تابی گردکن تا کی | همچو پروانه ز شمع خانه ای سوختن

از خون شفقت آمده خانه اصحاب علم | دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی دل ز جمی گر دلت هست اند
هست آخر چه باکت از کبابی سوختن

گرچه تنگ آمد دل از بس که محال آمیختن | هم بوصف آن دهان خواهم خیال آمیختن

نیست امکان با غبار گلشن فردوس | از قد نازت نازک تر نهال آمیختن

دوست دشمن بخت بیزاران فلک بهر ما | چون توانم از پی اسباب وصال آمیختن

بلبل بی صبر دل شد خاک در راه نیاز | همچنان گل بر سر تیغ و دلال آمیختن

صورت جان هست و آئینه روی خیالان | چیست چندین نقشها از خط و خال آمیختن

بر کس شکر میفشانی از لب خاموش جواب | خوش نیست در پیش تو تقریب سوال آمیختن

جامی از چه ریخته و بیگانه و طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال آمیختن

نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | چه خجسته ترکه نو آسمان دیدن

شب سیه روز آفتاب چهره پوش | گر ضرورت تو مشکل بود جهان دیدن

وحشت دل بملاقات ده دهان درست | چه چیز گم شده را به ز کاردان دیدن

ز بس کی سینه با من میکنم زفت | گمان [illegible] که گر پیام پیش حیران دیدن

بجست جوی میانش کمر ببند ای دل | که جز خیال محالت انا نیابی دیدن

شدم ز دست چو آمد نهان کشیده ز تیغ | که راست طاقت آن دست دهان نهان دیدن

چنان ز شوق تو جایی که نخفت کرد دل از
جو می ز جام خیال لبت توانی دیدن

مرا تاکی ز کشتن بیم کردن | خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ادب پیت | بخورد پس خطا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز | خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو [illegible] | ورا سوای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی ا[illegible] رخت | جدا با هر یکی تنعیم کردن

جهانی وصل اگر خواهی دید | توان روی زمین تسلیم کردن

کمو جانی که است خون دیدنی
خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون ران ای سوار شوخ و قلب [illegible] بشکن | ز حسن [illegible] ابر چناره [illegible] بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم بشکن | [illegible] لشکر دلها [illegible] پادشه بشکن

گشا دکان ره خواهی لب شکر فشان بگشا | شکست [illegible] ای [illegible] سر زلف سیه بشکن

بکن خجسته [illegible] مرا بر چند ای | [illegible] آن عارض [illegible] بازار [illegible] بشکن

وان شکل علاشانه گفت آموزنده [illegible] | که ز میوه اش که دامن ببرد ز هر طرف که بشکن

سرم خود را باز داشت که بیت [illegible] | ز تن [illegible] جون کویش خلایق که بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس نوش کن گوری
اسا پس ز [illegible] شیخ وحید پیر خانه شکن

پیاله ز لب لعل جامم گردان | دل از باده لعل تمامم گردان

بکوی خودم خوان و ردی [illegible] | ز احرام بیت الحرامم گردان

سکم نام کردی [illegible] | مرین نام فرخنده نامم گردان

علیک [illegible] بکویی بدشنام آخر | زبان در جواب پیامم گردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد | درون را ز [illegible] حامم گردان

کشد محمل بخت از آن کوی [illegible] | خوشان که زین و زمامم گردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم گردان

شدم بر تو خاک راه خوبان | کمی ز بنو [illegible] [illegible]

ز خورشید رخت [illegible] | فروغ عارض [illegible] خوبان

کرانی که بر جان نگه کردم | حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم پری بود | نهادم آن هم اندر راه خوبان

ز دولتخواهی [illegible] جامی | بود [illegible] دولتخواه خوبان



هرچند پیش عالمی صید کند خویشتن | چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته‌ام بر رحمت بر من ز احسان خویشتن | حیفست کالایی چو من غافل نهند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند روی تو | تن همچو آنجا که جان سوزم سپند
اوصاف لعل دلکشت ... دوستان | توتی کس طبعان مکن حجاب قند
با لعل نوشینت زند هرگز بکام خود دمی | هرکس که مجنون نشد خالی ز بند خویشتن
تا کی بجویی پی کشته سرو سهی بوستان | بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی اگر گفتی که کی چندین نشوی حیران او
بگسل چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان با فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معموره عزم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز | زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو | کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیر غمزه‌ات صد ره نکردی دلجویی | وان جراحت پس نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدل از داغ هجران | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عقبا از آن یک بیک هم صلاح آورد پیش
جامی بیصبر دل سودای عالم همچنان

چو جای بود دل من تنگ شد فضای جهان | بسد چو عرش نعیم ز تنگنای جهان

ز این کبودی چرخ است تکیه نیلی | ز زخم سیلی صاحب دلان تن‌های جهان
بجو دوام طرب زانکه چاره حد دارد | بشارها حوادث طرب سرای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که درگذرست | بود خشونت سوهان عمرهای جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش | که نه کمان گذشت و دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هرکه بود ز اهل وفا | بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
زلزکا و تو ملک بقا بوده چند | شوی فریفته ملک بی بقای جهان

جناب روح ز جهان و جهانیان جامی
گرفته کار امید تو بر فنای جهان

پرده برخ برفکن جامه جان چاک کن | طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار چه کوبی دست بکلت ای نخیل | نخل سیر خاک من ز آن خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن مرده چو من | لیک اگر کنی پید رشته فتراک کن
الف ... یا ... | یا دهنم را به وزیا جگرم چاک کن
بسینه ... | حال دلم را ز بر سیل اشک زخم پاک کن
مردم دیده ... | هرچه کنی بعد ازین با من غمناک کن

وله ایضا

گرد ز شیدا چشمی ز سرو سیمبر من | که با شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع لوای ... | که روز گشت بإقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه | بسوخت آتش عشق تو چو خاشاک جگر

گفتم بگیرم از این دوران مراد خود | بخنده گفت ورین در میا دگر بسر من

ز دیدن تو که بحسرت دلم بخون در نشست | که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

رساله

باین جمال همه مستان عشق شو | یکبار الست گوی و ز هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم | ارباب علم و فضل بنجاست شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم | ز خنده و ساقی که رسد کشته داد

گفتم تمام خوردن غم عمرم بباد شد | لعلت بخنده گفت که بر باد نیم جو

با این پیر دگی نتوان راه عشق رفت | دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق | این نکته بی شنو ز خوجغان دگر

جامی چو نهار کهن ذوق ده نماند | اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

تا خم جسم کهن باشد در جام نو | هر جا بود خسته بیجاره

مهر چهره اجل گو نشان شعل مهر | بس بود تا ابد از شمع رخت

نرگس جلوه کل هم معلی کند | شرح آن دفتر نوشته ز تیل

زده روی تو خورشید فلک از ورع خویش | ای که آیین تو خورشید

که چشم تو اگر مستی خویشم خواند | در کشم تیغ بیانی ز سر گنجیره

دل بسی در پی مقصود دویده | چند روزی تو هم ای اشک روانی کو

جامی این من اقبال ز جای من دست | ختم شد قصه اخلاص من بوستن

ای بملم گرفت جا دمبدم از نظر بر | مردم دیده و چو تو سیه سینه تو

تو من حسر شد بباد از غم گاه تو | لیک دلها از بن بر چو توی نیم جو

مرکه وصل تو عافیت خانه گشت شوق | دل بکینه غم زبون جان بکف باکرو

جمله بهره و صوفیان گوش بانگ نی | حالت وجد باید تنها که از من شنو

تا شنیده تو چون کشم چشم پر اشک | پای من آید همه رگی تو تیز رو

تن ز تکلیف کشته ام دو کر خیال اوست | سر بکشته گشت من و ایس که بی دو

جامی چند اکه شده کشته تیغ غمزهات | لعل حیات بخش تو داد بخنده جان

یشهد الله انما یبدو | انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش | پیش عارف گواه وحدت او

نیست هیچ یک ز اشیا شد | منبع صورت همه

منو ناج کما هو المخ | و مو ناج کما هو المرجو

گر توی جلوه در فضای وجود | هم تو ایضا ف وه کوی کو

در مرآت پیش چشم شود | چیست پنداری پستی من و تو

پاک شد جای ما ز غبار دوئی
لوح خاطر که حرف کثرت زدود

شبی چون بنمودی روی نکو | برآمد نعره از انجم که ما هو
بیاموز مردم با نمک تیز | درین شیوه تو یکه گشتی آهو
برت مست آیی در زلف و رخ نیز | که از بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواه از ناز تو کشتن | زشوقت چند گریم پیر زانو
دو چشم تو عجایب جادوانند | ندیدم هیچ چون آن دو هیچ جادو
برصاحب دلان از ذوق کعبه | من شیدی دین و دل از ذوق آن کو

تنت در خود که گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

ز هر سو ما تند دود بت نگو | خاک ای دوست مشکل
بجوی جگر میکنم جمع | همیشت چشم مرا آب دو
رسان تیزتر آینه ای تیغ خونش | که شد خشک از آتش دل که او
اگر کوزه ای شکستم چه شد | بجا ماکه یم گردن سبو
کمو عاشقم بر فلان گفته | زمن این چه بلا بود خودگو
منم آن گدا بر در میکده | که سازم پر از نشئه مدکدو

هر جا بهی چو تو منزل ساخت
دل جای آنجا نیارد فرود

دلا کام از بنشین اجسم تر جو | دلا لم تجد ما گفت تر جو
برست این چشم تر زان یار دلجوی | کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکجا بسی که سوی تو آن دل | اگر زنم یم یکجا به کیسو
تماشای زرد رازی ز میان پیت | خدا را این میان نیست ابرو
ترا بین نیست در زلف آن چه چین | که چینی دیگر انگیزی دو ابرو
خطت آن یافتی جعد شکین | نشستار مشک کردی گرد آن رو

کمو جامی به رو مهر بتان دوز
منا یکجا نه ناچیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت بر در تو | باد جانها سعادت سر تو
پست شد همه سایه بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا | یادگار از میان لاغر تو
نرلعت بشهپر طاوس | می پرانه مگس ز شکر تو
ساده کی بین که آئینه خود را | ساز داتره صفای بر تو
ای بنا شب که خانه بر دو زنم | با خیال خط معنبر تو
جلسه از جام جم نیارد یاد | گر خورد جرعه ساغر تو



تا تو جستی آفتاب از مهر تا بطنا بتاب / تا زدند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

هر سحر گیرم که چون آیینه روشن تن شود / کی توانم کاین پسندد یک نظر با روی تو

هر که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه / میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم دلی تعویذ داران بست گو / کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چو بر ساعد نهی بازو کمان / یک کرشمه بس ز چشم و از کشش ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد با او قبول / تا شود شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

روی بر تابی ز من هرگه که بینم سوی تو / حیف می‌نالی که افتد چشم من بر روی تو

گفته‌ام خاک زمین بس تر که خوی در نرفت / این که با من کرد من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوطی ماریست در پیچ و خم ... شوق / خواهمش از تشنه جان بست بازوی تو

زیر پا افتد دلهای تپان سنگ دل / باشد از یک پای آن بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان / نیست چند هر دو عالم قیمت یک موی تو

بس که ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید آیا ن آتش پهلوی تو

تو چه جامی گفته مجنون بحال از بهر چیست / گر بگویم راست از زلف خم ابروی تو

ور با مسجد بجهت ای قبله من روی تو / پشت بر محراب دارم چشم بر ابروی تو

دارم دل سوی تست روز قبله گاه / ... چو حسن روی اگر نیز بودی روی تو

بر مسلمانان ببخشا دین مبر کز سحر شد / صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود / هر نفس یا رب برآرد از سر شرم ابروی تو

گشته خلقی هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من نهانی میکنم با خویشتن گفت و گوی تو

پست شد آوازهٔ قد و قامت موزون را چو دید / شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا سنگی بجای بوریای طاعت زمین / جامی در جای ره زد در خاک کوی تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای نور دو جهان نظری کن بحال من / زین بیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر تو هیهات بی مرا / پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره بسوی چمن / باشد که یابم از گل نو دسته بوی تو

پایم چو سوده شد ز رهت بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو

من از خوان وصل نیم کاش هیچ زان / سنگی خورم ز طفلان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال / طومار محنت جامی بسوی تو

گر بخط نامه گر نگیر و برویی تو / با دولتم به یک گنهی چه جوی تو

با دو لبم ز غصه خون شوق تو بر دامن تو / همدم اشک لاله گون روی نهاده

گر بمن که اخوشی کار من بعد اخوش / من بخوشی تا خوشی ساخته ام بخوبی

رشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود آب شستنم از تن تو نگاه کوی تو

شب چو درآید ای صنم گشته شوم ز شمع تنگ / باز پی نسیم صبحدم جان دهم به بوی تو

باده کشیده رو غمزه زن را بجنب / تا که شد آن زمان شکن بر سر خود سبوی تو

تا ز خط تو بر قمر زد رقمی به مشک تر / جامی از آن نهاد سر بر خط ابروی تو

داری بجان من کین ای من کین مندوی تو / خوی تو گرمست این چنین صد جان فدای خوی تو

که بر در میخانه ام که در حریم خانقه / القصه گردم دربدر دایم بجست و جوی تو

با داز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی زآفتاب روی تو

روز و جفای حاسدان شبها ز بیم پاسبان / یارب من آیند جان بیکرا بایم سوی تو

یکباره دل برداشتیم از قال و قیل مدرسه / زین پس کنج میکده مایم و گفت و گوی تو

ای چون نباید در جهت آیم سوی قبله دو / محراب طاعت پس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک رهت محروم ماندی این چنین / گر آب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل ز دین بیرون زده خانهٔ تو / سر من خاک آستانهٔ تو

کاشکی من بسد زیر تو کشن / دمبدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش میشوم از شوق / هر کجا میرود فسانهٔ تو

هرکسی خویش گوشه طلبی / من عنقای بیکرانهٔ تو

هر طرف ناوک آزرده سینه‌کنی / دل اهل پس بود نشانهٔ تو

بهر ناکشتنم بهانه مجوی / که مرا نیک شد بهانهٔ تو

جامیا بوی دردی آید / از غزلهای عاشقانهٔ تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برد صد بلا کشد و / رخ امید نتابد به هیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که مگر / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم / اگرچه عمر نبود عجب شتاب از تو

بر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو تلخ جامی مسکین ثواب میدانی / چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

ای چشم جان من روشن از تو / بچشم جهان جهان گلشن از تو

سیه کو خانه‌ام روشن چو / که پرست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان کردند تعلیم این فن از تو

لب گر جانستان بودی چو غمزه / ببردی جان سلامت یک تن از تو

مه برد جیب تا دامن گرانست / جدا سیمین قبا پیراهن از تو

نه گل لاف از پیراهنت بکید / ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو سردم چه خواهی جامی از تن / که غیر از تو نخواهم من از تو

من برنخواهم داشت دل از مهر یاری جنگجو / آخر چه آشوبی که نی دست از نگاری جنگجو

بنشانکه ترا ای نازنین جولان کنی از بهر زین / ای نیسان بعد ازین جانکا ستانی جنگجو

نمی برد و کنج غم بنشین صبح ری پیشکن / آخر چه بوی جوتوان زنگ پاری جنگجو

در سینه که خارم خلدیا خار خاردم جگر / حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری جنگجو

دل کی دهم کرد دکل و گلزار گشتن هر کرا / گرد و درون جان و دل باغ و بهاری جنگجو

صد ره گشتم خاک در بشن دیده ای باد صبا / روزی بکویش گر رافتد گذاری جنگجو

آوازه آن خوب چون رفت جامی هر طرف / آواره خواهد شد بسی ناصرداری جنگجو

ای دل من رسید دام زلف تو / رام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام / دام ور بند آمده تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را / زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو

رم کند از دام مرغان چون عجب / جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای سر دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو



هیچ اقبالت طالع هر نفس
بنده جایی را ز شام زلف تو

گر بپای سرو نخرامد قد رعنای او
سر چو سیمین سایه خود را افکند در پای او

پیش سرو ار گل نهد رخ چه کو منزوی چمن
چون ندارد کس [illegible] عارضش همتای او

سایه آن سرو بالا بر سر [illegible]
[illegible] که آرد همت والای او

آن پری در مردم چشم منست این دولتست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

وی چنان [illegible] نخل [illegible] چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از [illegible]
گر [illegible] خون [illegible] هم خود او [illegible]

شد میسر دایه جامی که چون دوست بود
وای اگر از دایه خود باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر نشد که دیدمش
شرمنده کرده از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دولتش
نایم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی تو شهود جمال ازل توان
گر در میان حجاب نکردی نقاب او

چون [illegible] لب [illegible]
سر تا بپای گوش شد از ذوق خطاب او

بودن بکوی او نتوانم ز رشک [illegible]
[illegible] فغان من بر آن دیده خواب او

گفتا جواب [illegible] نگاهی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

فرخ آن کز سبق حشمت این همه پیدا او
[illegible] تو لیلی و دل مجنون [illegible]
عشق در سر دل کی سازد بر در دولت خانه
بندگی تو شد دلم را [illegible] طرف
[illegible] رقیب [illegible] زخم زبان کردن [illegible]
رهبر کوی مغان شد پیرا محمود باد

در ره عاشق کشی شاگرد تست استاد او
لعل شکربار تو شیرین جان فرهاد او
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
[illegible] دیگر رسد بر مبارک باد او
جو [illegible] غنچه خندد [illegible]
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جانی ز شوق قامت دلبند
[illegible] شاخ سپید دار زیاد او

یارب از جام [illegible] چپاد او
سوخت جانم از سموم هجر آن دولتم
[illegible] بیچاره ام [illegible] چون خواهد زدن
شد سرم در ره [illegible] زخم [illegible]
عاشق مهجور را [illegible]
[illegible] صوت جان [illegible] طرب [illegible]

یا هر یک [illegible] مراد [illegible]
تا بپا سایم دمی در سایه دیوار او
بار دیگر راه من لطف قد رفتار او
مرهم آن [illegible] هم مرکب [illegible]
میرود خونابه از سینه افگار او
کار [illegible] ساز [illegible]

کار جامی [illegible] ز افگار بل [illegible]
با [illegible] خویش رحمی کن مکن افگار او

[illegible] پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک ره باشد نصیب جان [illegible] خاک او

گر چه رخش همچو گل از پرده برون زد جیب چاک / خویشتن را بسته‌ام صد جا به فتراک او

با عنان ریزه قدی کز ... / بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او

نیستم آن خاک کز دامان او پابوس شوق / آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد دادم ز وصلش چون که آمد در میان / کاصرت آن فهم ابنای سر دوران ادراک او

چند لافی چیست چاره کی ای پسر دو جهان / نیست جست این چاره جز همت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / کی رهاند عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان گردی هوای دانهٔ آن خال او / گر نه بستی رشته از غرقه بر دنبال او

گر به قصد جان نبستی قاصد آن غمزه دل / دل کند در پیشکش جان بر کف استقبال او

بی کسی بر دل نهاده بار غمها از شرح هجر / شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و مانم در رکاب از چشم / تا چه پای از رکاب آرد شود پامال او

رویش از چند نوشته که گشته هیچ جا / یک گنه ننوشته اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل‌مرده را کرده دست از شرح هجر / سینه‌ام چون خرقه چاک انگیکه ما حال او

وصل جویان جامی از طعن رقیبان غم مخور / هر کجا درویش غوغای سگان دنبال او

از هر آن که شاه دهد جای تیغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد چو پیش تم از یاد کرم عمر چو گنج / در حق من خسته دل از خود کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / انگشت که وانست خطا بر قلم او

آنها که نگشته بر دو وصف کرد کنش / آخر نشود گرچه نشنیده علم او

مردم رسیدم ز خجالت خرام قدم / شرمنده‌ام از زحمت و بیداد قدم او

بیت الحرم است در جبهه شکستم / محروم ز احساس حیم حرم او

جامی ز غم عشق اگر رفت چه غم نیست / پیداست چه تفسیر به ره بود عدم او

اندر بستهٔ آن غنچهٔ مضمون او / حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد اینجا مسلسل ... / زان چه غم دارد که گردد سیدی مجنون او

خضر را خوابی که بینی بر لب آب حیات / خط سبزش را که بنگر دل لب میگون او

چون نیزم لطافت نیست جز سروی را / چند خود را برکنی پیش قد موزون او

تا به پیش لب شفای رنج ما داده ولی / نیست تدبیر شفای علت دل جز خون او

گرچه در چشم ... نقش از سر مژگان است / یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی دراز آن سخن بیهوده رنج / کان پری دارد فراغت بیتم از افسون او

ای زای ای هجر غمم چند سوزی جان من / راه صد ساله دوری به کرم بیستی

بیا سوی من ... همراه خود ببر / که جان آنجا رسد باری اگر ... تن بی

ذاقت جان شیرین چاشنی غم ... / چه دانند تلخی هجر کی دارد کوه کن بی

زهر گل منجله در سینهٔ خاری [illegible] خویش
چه بینوا نیی مرا ای عندلیبان [illegible] چمن [illegible]

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم پنهان
زبان من شکایت و شنوائم سخن [illegible]

همه آنان که را دانم ز سوز من شود در آتش
ز من چون شمع گریم زار در هر انجمن [illegible]

از آن [illegible] جانسوزی ای جان [illegible]
گر آن [illegible] نکاهت از حیات خویشتن [illegible]

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او
ده که جز حسرت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوشی جست که ایام سفر آن [illegible]
خون شود [illegible] پیش منزل از او

ساخت [illegible] طلعت خود [illegible]
آنکه برج مه و خورشید بود محمل از او

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ جلوهٔ حور
کی بود [illegible] محفل از او

خیز تا دامن آن [illegible] گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل از او

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک [illegible]
که برد خلل این صحبت [illegible] گل از او

جام [illegible] مشکل شود
جام می گیر که [illegible] شد این مشکل از او

خنجر [illegible] چشم [illegible] چون [illegible]
تیشه [illegible] گلگون [illegible]

شد جهان از اشک من [illegible]
غرقه [illegible] دل من [illegible] گردون [illegible]

جا درون دل گرفتی [illegible] پیکان [illegible]
تا [illegible] خیال غیری [illegible] بیرون [illegible]

رشتهٔ جان گر [illegible]
جان من [illegible] تا [illegible]

عشق تو چو چشم تو ز دل [illegible]
باده مست افتاده در [illegible]

[illegible] مجنون [illegible] لیلی [illegible] عشق
عاقبت [illegible] شد لیلی مجنون [illegible]

مخزن سلطان عشقم [illegible] دل جای [illegible]
جز خیال لعل جانان گوهر مخزن [illegible]

ای ز ابروانت متصل طاق [illegible] محراب دو
با غمزه و چشم تو دل [illegible] کی بی تاب دو

مقصود ما زان ابروان [illegible]
قبله ما شد [illegible] گرچه بود محراب دو

[illegible]
[illegible] عکس آن خورشید عالم تاب دو

تنها کی من چون کشم از تو غمان [illegible]
یک شاخ نازک [illegible] گل سیراب دو

[illegible] حسن [illegible]
گر زلف مشکین سوی [illegible] افکنده [illegible] دو

[illegible] جام [illegible]
قتل [illegible] دلبر [illegible] بسته [illegible] دو

شد [illegible] دو لب مستی [illegible]
[illegible] شد گران [illegible] جام شراب ناب دو

[illegible] نرگس تو [illegible]
شد ز آفت [illegible] بلای جان [illegible]

[illegible] جان و تن [illegible]
جا که [illegible] برداشت از میان [illegible]

[illegible] عشوه [illegible]
منظر [illegible] یکدیگر پنهان [illegible]

[illegible]
خدایا [illegible] ابروان [illegible]

[illegible]
[illegible] خود کمان [illegible]



از آن دهان و میان قاصر است وهم و خرد / اگرچه خرده‌شناسند در از دو آن دو

بکار دنیی و عقبی مپرس جامی را / که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو / همرنگ لعل دلبری ای از نظر مرو

نزدیک مردم نرو و دور از خدا بترس / نزدیک اگر نیابی ازین دور تر مرو

تا کی ز وی بقول رقیب از نظر مرا / هرچند اگر بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه آباده کوی شد / ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی در شش منزل آن دکان بود / آنجا چو اشک غرقه بخون جگر برو

ای پیر گشته بر جوانان نظر مرو / موی سفید در پی زلف سیه مرو

بگذر ز شباب خود اندر مجال شیب / زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال تو فراخته طفلان بی کناه / با قامت خمیده ز بازیگه مرو

فکر حساب مرگی و راستی بکن / پیش بتان براستی تیغ کج کله مرو

دل بر هوس نراحت اهل دل بکن / تنها ز زیر خرقه بسوی خانقه مرو

خواهی بمقصود کعبهٔ تحقیق ره بری / با برسبیل مقلد که کرده ره مرو

دام حیات حرص جیفه کال نیست / صید [illegible] و گر کرده جامی ازین [illegible]

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین بود / موج بلاست آمده بر سر عقل و دین بود

عارض تست و عرق باز لطافت هوا / قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین بود

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت برآمده / یا صف مور راشده پای در انگبین بود

جلوه گر جمال خود منظر دیده ساز اگر / در دل تنگ نیست خاطر نازنین بود

داشت دهان چو غنچه دل به جهان ز ذوق / کاشکی نکند اشتی گیسوی عنبرین بود

گرد ز زلف کی دهد پاک بطرف آستین / دست نشان که زده مشک بر آستین بود

جامی چو خسته دل کار کاک بر گرفته زغم / کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین بود

ای جاودان بصورت اعیان آمده / کانیست تو و بظاهر و بمظهر آمده

از رونق ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگران دیگر آمده

لا صورتست عشق ولی غیرت رویش / غالب شده بکسوت صورت بر آمده

معروف عارفانست بر صورتی که هست / در چشم عارفان چه عجب ار نکو آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هرچند گه ظهور و بطون برتر آمده

کاکش کشیده جاذبهٔ عاشقی عیان / با داغ عاشقان بلا پرور آمده

کاکش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده

کجا نشسته بر سر صد جلال جا / وز جلوه سپرده دل جانی برآمده

رحمانی نظاره بستاد دست منتظر / منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنمود روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست منفق که ز اوصاف مختلف
باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق نیست
این هر دو اسم مشتق و این مصدر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق
هر جنده که بی خضر و که احمر آمده

جامی مدیده رنگی ازان گل عجب مدار
گر غنچه گو دخرقه جو نیلوفر آمده

گشاد از چهره مشکین براقع
ارائی قمر وجه الله جهره

ز قد شد جون درخت وادی طور
شنیده مژده انی انا الله

لبش بگشاد مهر از حقه لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه

برویش ... ز ... وجهی
نباشد دهی خوبی بوجه

بدان زلف ... دست ...
صبا داد دست کی زین کوه ...

ته باتش صبا تا ... گل باخت
دو دن غنچه خون ... ته

بلطف قده جامی زد و دست
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بلطف قده دلها ز دانم
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بهر وجهی سخن را ...
که خوش باشد سخنهای موجه

مرا با آن دهان سریست پنهان
کسی را نیست ره در وی بیان جگر

بحق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت
دم بسمل جواب الحمد لله

نرفتم بی تو جز راه سلامت
ترا دیدم بدا وانت اذنه

غم عشقت درآمد از در بام
بی دیوارها را یافت کوته

جو طنبور از نوا الان بود جامی
ز واقف زادنی الطنبور نغمه

ای همه صورت خوب تو به
صورک الله علی صورته

روی تو آیینه حق بین است
در نظر مردم خودبین منه

بلکه حق آیینه و تو صورتی
وهم دو بینی را بیان وده

صورت از آیینه باشد جدا
انت به انت به انت

هر که سر رشته وحدت نیافت
پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکی گیر صد هزار
گیست گزین رشته گشاد گره

هر که جو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته بود باز به

سیب زنخدان ترا بر زبر
یافت دلم صبغة الله به

دانه خال از ذقنت جون نمود
دانه جو سر گذ نماید زبر

گشت به زد دانه خال از ذقن
گرچه بود میوه بی دانه به

گفت نیی برگ گدا بنده‌ات برو / نیست بلی چاره گدا زاده را

غم چو بی قسمت دل خستگان / قسمت من بیشتر از بیش ده

نیست نگاهی که چه حسنی تو را / لیک زبان بسته بگفتن کرا

بی لب او جامی اگر خود بهشت / باده خورد مست شود سر بخشت

میوه باغ بهشت نکهت آن نیز رسد / سیب زنخدان تست سبحان الله

خسرو نشیند چو نهالش فرخ / گرد ادم از غم پیر خرقه پشمینه

شد دل خلقی اسیر چند نمی کرد رخ / زلف شکن در شکن چند گره بر گره

زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشک / سوی تو عشاق را ره نشود بسته

شاهی خوبان سپاه لشکر خیز قمرو / یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشته اشکم گهر / ناوک آه مراست این چو کمان آن زه

هر جا که دلش بیطپد از دست تو / تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

هر طرف که ره داد گشاده رخ آن ماه / مرا مشام معطر شده سرم دماغ

کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرامیدم که سالک را / کسی برد پی ره که برد از راه

سر نیاز بر اهش ز سجده سود چون کنند / ز ناز و خشم تو دو خونی زیر پای

کمن بعشق تباهی عیب اهل دل ای شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدیست / بگفت کی مقلد کی شود کوتاه

شهود یار ز اغیار مشرب جامیست / کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه

آب چشم تا بانیست واسم تا ماه / مست برده دلم از نا تماشای نگاه

شد معلم پیر در تعلیم خلق ابجد / چون نزانزا ابجد غیبت دست آن طفل

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر / تا آب دیده مانع میشود که دود آه

خاک پایت را که میدارد از ره ترب / آن سپیده صبح دیده من نمیدارد نگاه

رفتم از شوقت من گریان بپای بزرگ / غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را زنی تیغ آتش / گریه عذرم اکنون هستم از نجابت خواه

نیست تا پیش رانرا با این همه دعوی بصر / زان رخ نیکو ضیائی احسن الله جزاه

ابک سواره میرسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

بر بخت بر طرف که جان همه اسیر / برهم زده تیغ مژه قلب صد سپاه

زتاب ما غارتش ابرو جیم / محمود چشم جادویش از خواب جانگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد / هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

ار کشید پسر راش سنگینه / باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر افتد اتفاق بزم ای خواجه بلبل صحبت | اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چه خون جگر خورد
بود سپرده مجلس او جز فغان و آه

آن روز رخ را که ببینم که راه باد | بکام تو که بیستیم بکام نیکوخواه
گر کشی از پی نخجیر که صید کمان | بر کشد آهوی مشکین دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی داده | هست آن خال سیه نیز برین حکم گواه
بر ندارم ز رخت روی اگر سر برود | حکمم از ازل این گونه شدم روی براه
خواهم از غصه رقیب تو که بزد خونم | تا کی از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
داد اشک رخ زردم بکر کرد روان | حاصل عمر من نیست جز این دانه گاه

جامی از هجر رخت گر تب و تاب کشد
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

بیجو شمعم زبان شعله زند آتش آه | گر نکشاید دم از سینه برو تیغ ترا
لب لعلت که زد از خط مدلم محروق را | چون نگینی است بلب مهر زدن گرا
چه بلا زا نگاهی چو کرد داری دل | از دو چشم تو تماشاست مرا نیم نگاه
خال مشکین که بران چاه زنخدان سیه | حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فرود | تشنه آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دیوانه شده از تیغ تو چون نام خود | مرده و او را پشت ز بار غم عشق تو دو تا

عذر خواهی مکن ز جای اگر شد تنگ تو
این کرم کن که از این خاک رهش عذر مخواه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه | اشرق الشمس الضحی نور محیاه
چند گریبان درم ز عشق حجابش | بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقام است | کی رسد آنجا کسی همت کوتاه
باز دل خرم بپرسش جام دهان باز | گفت طرح از آن فتاده در افواه
در دل تنگم نشین اگر چه ندارد | کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم سوخت لیک تو شعله جانسوز | آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل بکان ز درت را
همدم دیرینه است و یار نکو خواه

رمیدان آهوی مشکین ز بر ما | هی عنی غزال گشت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده | کز آن آهو کجی دارد چراگاه
ز بکر بخت چون مشکین غزالی | الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم | من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم | دلم از اشک ناگفته اتقاه
منم در انتظار او شب و روز | نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن بود | جو شد با خاک جامی طاب مثواه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بهند آل زلفی دام زلفاه

بگو زلف تو عمرم سر آمد
زهی شبهای دراز و عمر کوتاه

تو بی ره خواب من آرام تو روز نوگاه
روا شد کام من بدخواه دلخواه

کلاه کج منه کز بیم خونت
نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان داده گر روز
سپاه خوبرویان را تویی شاه

سر جامی به خاک ره گذارت
چو خواهد خاک شد باری در آن راه

ای بر سریر حسن جم آیین دلکشاده
از رشک جور بار رخت نوشته باده

پیشت نشانه گنه دولت فتاده است
گر تاج شوکت است وگر افسر شکوه

سری که نانوشته همی خواند از رخت
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای چشته حل مشکل ز اهل صومعه
بازا که این گره بگشا یاران کرده

جامی بسی خوش است جهان خبر بیابت
یا معشر الاحبه بالله خبروه

منع مل و نغمه نمی‌کند فقیه
پنهان سبی برد و بر تخت فقیه

می ده به بانگ نی که ندارم غم عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد
یارب تو ری پناه من از شر آن فقیه

ایم تیر حجره توای چشمه حیات
یادی بکن ز حال جگر تشنگان فقیه

تشبیه میکنند رخت با مه ولی
با او بهیچ وجه نمی‌یابمت شبیه

گفتی ترا بر شته جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط به

جامی چو سر به کوی مغان کعبه صفات
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جام و جم تا غفلت و لابه
خوش آن سر که با جام کدو گرابه

بیا ای آبادکن کاخ عیشم
که رود ندوا نی نهاد این خرابه

نخواهم زاهدا ز قدح دست شستن
اگر ره بود ظلمت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوشتر ز بودی
که حرف تجاوا ستی بر کتابه

پی پیر عرفان متن تا گرفت
خرابات یوسف مشو زین نگابه

متن لطایف جز حامی رادت
کز حقیقت آن پای آبه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجابت دعوتی یا ولی الاجابه

اگر بالای ترا افراخته
سر جان من بلای تاخته

دست قدرت جلوه ساخت جمال
جمع کرده شکل تو بر دا آخته

سیل جانها پیر رو در کوی
بس که جان عاشقان کرد آخته

هر که دید آن لطف چوگان زلف
جای گوی آنجا سر خود باخته

میکنم من دامن در عقب
میرسد خیل خیالت تاخته

گوهر دریای لذت اشک من / موج عشقش بر کنار انداخته

گر شناسی قدر جامی را زهیچ / کمتر از تو قدر او نشناخته

ای خطت نقشی نو انگیخته / مشک تر پیرامن گل بیخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو / آب چشمم با خون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی / هر یک از موی دگر آویخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل / هر کدام از گوشه‌ای بگریخته

آهوان دیده فریب چشم تو / خاک کویت با مژگان بیخته

تا سر زلف تو از کف داده‌ام / رشته جان از غمت بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصر است / گرچه هر دم صد خیال انگیخته

رسید از آن شاه خوبان پیاده / قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق زابرو و غمزه / کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته / جامی بخدمت زمین بوسه داده

بشکم که هرگز ستادن نماند / چو با خاک پایش رسیده فتاده

پری و آدمی قاصر از جمالش / ندانم که از ماه و خورشید زاده

سگ آستانت بنازم که دارم / بگردن ز طوق وفایش قلاده

مرا بر بیگانگان فال خوش / که این قرعه بر نام جامی فتاده

منم ز هجر تو شبها بخاک راه فتاده / نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هرچه غیر تو در کنج خلوتم بنشسته / بهرچه حکم تو بر پای خدمتم استاده

سگ توام بکمند جفا و ناز بکش / چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بمرهم شکافهای دل خویش / که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا / منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که ترا بی عنان گشته و جامی / سمند نیاز رود در پیش تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده / دی تا ز گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری / وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن و ز گشتی / بر شکل سرو ریخته از نسیم باده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال / کز هرچه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان خاک فکندم بخشم گفت / کمتر نشین چه در ره مردم فتاده

رفتم که دست زنم در عنانش گفت / زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پایش نهادم بگفت / جامی بره چه در پی من سر نهاده



زهی رویت ز مهر [illegible] بوده — بجز روی خود [illegible] بوده

نموده روی خویش از حسن [illegible] — دل از عشاق بی‌سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد — ز ظلمت گر شود تاری کشوده

نداند سر عشقت کس بجز تو — که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر با مه همه اعیان عالم — بخلوتخانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات عالم — شود در آینهٔ هستی نموده

نگردد هیچ ذات لازوالت — از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند — چه گوید ناشنوده از شنوده

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده — باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چه گویم — کز اشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو فلک نیست ز انجم — کش دیده در آینهٔ رخسار تو دیده

از چشم درخت اشک بهر جا که فتاده — گلبرگ تر از لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه دریاست که در هم — از بهر نثار گوش تو در رشته کشیده

در صنعت وصف گهر اشک تو جامی — زیبا سخنی کس ز دوران پیش شنیده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده — از خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که بریدست ز اغیار — چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق ثنا کنند از خلق رهایی — از خلق کسی چون برهد از خود نرهیده

یکبار دگر دیر رسیدست ز ره روی — زنهار کز آن نفس بری مرد رسیده

از کعبه و از کعبه روان دم زند اما — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشعوف زخارف — در پای یقین داده و جز بهره چریده

جامی صفت جام می عشق بپرس — کان جام ز دست فنا ی بچشیده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده — که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم — که هیچ ناز کش از من جراحت آزرده

ز پا فکنده ترا چو صبا آنروز — که روی برد کند این بلای دل مرده

بود به تیغ مردم چو مردم دیده — ز بیم آنکه شد از تاب خوی پژمرده

برون فتاد دل از پرده بخت [illegible] — زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

[illegible] شد داغ هجر [illegible] — خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی به چنگل فراق — ز پا فتاد برانگشت وصل ناخورده

[illegible] بروز دگر قتل بنده — که روز دگر اگر مرده که زنده

برو حق بنده ز تیغ تو زخمی — خدا را مکن ظلم در حق بنده



نبود دم بسند به صحبت تو — به بیداری از دور کردم پسنده
ز خاک کریبان تن از تنگ تو — برا جا که در دامن جان تنگ کنده
دل بحت چون سنگ شیرین تو — ز جانی که زهره در کوکبند
منا بر بهار رم تو کلبرگ خنده — مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوری بهم دلو صدپاره جامی
بیا نیز دل زان دلق زنده

ای کشته دلم هزار بار — از تیغ غمت هزار پاره
نزدیک بردم ز شوقت — یکبار زد و ربیک نظاره
من غنچه تو میان خون گریه — خوش خنده زنان تو از کناره
جز تیغ تو نیست چاره ما — باز اکه بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکار است — ما هیچکسیم و هیچکاره
پیش همه تو نشست هم سر — هرجا بسرم رسید ستاره
گریان که بشستم از دیار — شد منزل او پرستاره
از بهر خاک شدن تو — خواهم خود دولت ...

کرد از دو نظم خویش جامی
در گوش تو نه گوشواره

آن شوخ رسید ایک و خلق بنظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

نرگس بسر آورده بتماشا — مسکین من حیران کنم از راه گمان
خواهم که روم پیش شهانش چو غلامان — هر جا که رسد پیش منش باده و ...
چون تا تمیان چند کنم نوحه دلا کو — رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بخوانی ام ار اگر آن شوخ خزانه — ای کاش بسر رسد شبی ناگه و مستانه
خواهم پیک نزخم از کشته نکردم — باشد که خجسته لبت بنیش دو ماره

گر رفت دلم زان سنگدل اپ نیاز بی
هر چند که خون میشود از دوی دل خاره

گویند نگار من که بحیران کنم کله — ای تاب تو ماه شبانا آینک هزوله
دانم که روم بر دولت جوی او — بر پای ستیعی من نهد از زلف سلسله
در بیب ... چشم کویدم نیاز — چون دید دولت که مرا یکی ...
یارب جه موهبت که آن شاه دلنواز — با بیدلی چو من کند این چنین معامله
طی کن بساط کون کزان کعبه مراد — دارد ورای کون و مکان چند مرحله
تو ابجو شناس نشان از جنت قیاس — خورشید را چه حاجت شمعت و مشعله

بیغمی که جامی از دوست پیمانه دردی
مشکل که شیخ شهر بیابد بکل چله

ساقی بیا که دارد اکنون کف پیاله — بر روی باغ نرگس دی دست لاله
جام لاله پر خون گشت غنچه البسا — یا خود بزخم دندان در خون گرفت ناله

هر دم زند نعره گل خوان از باغ بلبل | وصفی که ترجیح دادن نتوان بصد ساله

با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی | محصول عمل خویش کردیم در قباله

لی من بجود تا دم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله

میکند نزول بعد از چهارده شب | در لطف و در رقت آن ماه شد دو ساله

عالیست قصر عزت آن ماه عاشقان را | جا می بلند کن آهنگ آه و ناله

گر بشنوم ز دل چاره برآید ناله
ور بگریم ز رنگ گل تیره گردد به لاله

گشته دنبال سفر کرده سوار است او | اینک سپهر خم که بیکو نگشته دنباله

آنچه در وصله شنیده بنم عشق مرا | نیست غیر از دل و جان نیز صد پرکاله

جان ستد نیم کرکیو سه بها خوانم داد | کی بود کی که رسید بشنیدم احاله

خوردم از خیال لب او بتجمیل بوسه | ز ذوق شیرینی آن بوسه لبم نخاله

گر زنده لب آن غنچه دهن زان لطف | دهن غنچه کند پر ده به خزان ژاله

چاره و ساله تی بخر جامی تازه است
کر ویرون ز کفش حاصل بخیه ساله

خوش آمد از کف آن ماه چارده ساله | که بهر نقل دهد بوسه زود شب

رسید عید و شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که چنین بود توبه را جا

پیاله گیر ز آلایش گناه مترس | که بود طاعت یکماهه جرم یکساله

ملاست آتش بت در جگر بسید انم | ترا اگر دل ما زین جهت بخاله

بهوش باش که او نیست محرم دزد | عدو پس هر که مکار بیت بخاله

ای ناخلفان ز ناز غنچه مشو | مرو چو سامری از ره بیا یک گوساله

چو دل بجای وشه تاج شد تر ایجاد
بکش و لال ز غنچ و ولال واله

سلام الله ما ناحت حمامه | لقد الالف اجاد حمامه

علی اکناف وادٍ فیه حلت | سعاد بالسعادة والسلامه

اگر درد ... دل بوی | شود گلگون از آب دیده جامه

وگر با ماه سوز سینه گویم | علم بر آن زند آتش ز جامه

همه عالم بلطف عشقبازی | زبان بگشا دبیر جامه

نیاید قصه دوری بپایان | ولو قصت الی یوم القیامه

بتنهان نشد ز ذوق عشق جامی
ولکن لیس ینفعه الندامه

دل خاص طلب جند بهر خاطر عامه | بزن ز حیله کشی یار طبیب تو عمامه

نشین جام مروق ببوز جامه تق | که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه

نهاد پیر قدسی همت تو نشانه | که میل آنچه بچه کنی ز دلق و جامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی | نظر بگردش پرگار داد و جنبش خامه

زعوض قصه اطول یافت زو چند | چو شمس که طی شود الطی الظرف عام

فروغ روی تو تابان بود زجعد چو لیل | کضوء لامع برق یلوح خلف غمام

زاتش دل جای علم برخ کشیدی
لقد بعثت بسر الهوی علیه غلام

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی چشمت دجال جادوانه

درین بتخانه هر سو تیغ کرشمه | تو بی مقصود ما دیگر بهانه

نبیند چشم عارف ماه جمال | بخوبیه مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجوای عشق از شیخ نفوت | که داند نطق طوطی مرغ خانه

میان را نبان خواهم در آغوش | که موئی هم نگنجد در میانه

که در کنج سپهر جایی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی آواز چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبح این ترانه

کدای خواجه بر جنس که ... | بود پاینده دولت جاودانه

درین بزمگه جنت عاقل نشستی | ز صهبای فانی و جام مغانه

بباشش ازین صل فاضل زمانی | که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمرده عشرت که دوران | که هر روز دیگر زند با شبانه

بر خانه گر دو دست تم ساقی | تمام سرو خدمت از آستانه

که کعبه مرد جای زخانه خود
که خالی نباشد از و هیچ خانه

ستم از روز رنگ دانه | که رفت از چشم آن دردانه

بجویم دل بجز آن عارفین حال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه

زبان پا عشق تو خوانم | میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق گوئی عاشقان را | جدا نه زاو خنک این ترانه

اگر چه سرو را بالاست | نماید پیش قد او میانه

بگو از شوخی آن طلعت و ناوک | که داند هر یکی نشانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

بدم ... و جامه یگانه | سر پای ز مسن دا پیمان یگانه

صدای ذکر ریایی ... دوستی | خوشا نوای نی و نغمه های ستانه

شیخ شهر چه می پرسی ز عکاسی | که شرح آن نوا زصبه زبان شانه

بدست ساقی پیمان شکن گرفتم | متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه

شنو گوی که افسانه زین خوشتر | که گفته اند درین گنبد افسانه

بسوز دل ... تابیاساید | بجان شمع دل افروز خود چو پروانه

زتن چه بست مجو عز اهل دل جامی
گر نیست هر صدفی جای دُر یکدانه

کمی بوسم بپستی پای خم که دست بیازد
کنم درون خم فیض از زرگ وجود تهی

بگوی زاهدم ای صبح مخوان از مجلس رندان
بگفت کیده تعلم بهتر از تسبیح صد دانه

ز گفتگوی عشق برفت افسانه دو [illegible]
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه

چه سازم با تو تازه آشنا بیهانه چون
چه دارد قدر پیش آشنا پیش بیگانه

چو تو پیکانم نیی من ندا کویم نیاید
بخود جز بی دشنام طفل آزاد دیوانه

چو آید به ترا مشاطه در حلقه زلف
هزاران رشته جان کم شود ز دندانه شانه

چه باشد کار مردان عشق بی از جان دادن
گر فتی کار مردان پیش جای باش مردانه

ای ترا چون من هزاران بیدل دیوانه
پیش رخ ات حاجت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب اندر دو غم من شمه
قصه یوسف بود در خوبیت افسانه

نقد جان و دل بهر خویش میخواهیم
حرف را مت اگر داریم در ویرانه

گر بخوانی است دم پیش ظالم مکن
مور مسکین را نشاید گشت بیدانه

خانمان گر گشت ویران شکر گز [illegible]
پیر گوی را داریم محنت خانه

بیدلان را نیست در عشرت آباد وصال
بعد از نیل و فراق گوشه ویرانه

جامی از لبریز غم جام [illegible]
[illegible] که پیمانی بجان پر کن پیمانه

شبها خیال تو در کنج خانه
با خود ز گفتگوی تو مردم فسانه

گرد تو عاشقان بکلبت خونشان بریز
مردم چه حاجت که جویی بهانه

سوز زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برآرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل نگاه بتان ترک تند خوی
هر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

آنجا که رفت خیل خیالت بدان بیان
عشقم بنهاد سوی تو از سر کرانه

جامی چه حاجت است بیان آستان تو
مجنون تو صد گدا است بهر آستانه

آینه باشد عکس رخش بین در آینه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعکس گفت
گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه

ذرات کون آینهای جمال اوست
نقشی دگر نبود در نقش هر آینه

همچون تو خرقه پوشی مانند جوهر [illegible]
[illegible] ابیات [illegible]

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

رو کرد مشق بجای داغ سینه
آنرا هم چه سینه بود داغ چه سینه

[illegible] سیاست که شایسته فهمای کرد
تا دل نشود پاک ز غل سینه کینه

[illegible] اگر بر گریست ای طالب عشق
کین درد سرایت کند از سینه بسینه

کی نیست که دل من ز پیکان تو دارد — صد گوهر سیراب به هر گنج دفینه

دل جای غم تست که واشین ز اغیار — شرطست نشانان جهان پاس خزینه

جانم سوی تن آمد ز هوی خال تو آمد — چون مرغ که آید به زمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی — از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

رسیده یار و طریق جفا رها کرده — کمر ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن چو قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده شحنه خوی از رخ و غبار ز زلف — شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

گرفته خط خطا بر من و بیازارم — کمان گرای صوابش ز من خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای نا کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر — که هر کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی از عمر — چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده — شکسته طرف کلاه جیب را شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح — هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

به عاشقان جهانی گذشت از دل و دین — به هر یکی گذری کیف ما اتفق کرده

بهای باده و نقلش صبا ز صحن چمن — ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار راه همه جان بنا کمت و از کرم — قناعت از من بیدل به یک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش نیست [illegible] — که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی — کنون ز تائبی انکارها سبق کرده

دمم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش ز جا کشاده گل ز رخت — بخط سبز رخت نسخ آن رونق کرده

هست بر تو مرا بوسه بود دیگر — که همت لب خود را ادای حق کرده

به درس عشق دلم زان گرفت بی تعب — که عمر در سر تکرار این سبق کرده

[illegible] — دقیقه‌ای که بیان کرده سر دق کرده

[illegible] — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

به نزل خانه جامی که کرد قصد طاعات — دهان گشای که به هر تو بر طبق کرده

به حسن خویش ز روی خوبان انکار کرده — بس بچشم عاشقان ناز تماشا کرده

ز آب و گل [illegible] جمال خویش نمود — شمع گل [illegible] رو [illegible] کرده

[illegible] جام عشق [illegible] — [illegible] نقل [illegible] کرده

گر به شوقی [illegible] عاشقی [illegible] — و آنگه از خود جلوه [illegible] کرده

به رخ از زلف مشکین سلاسل [illegible] — عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

موکب حسنت که خیمه زد از زمین بر آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

مسکنی جامی که از عشق اسم و رسم خویش
آنچنان در دامن بی‌مسکنی پیدا کرده

ای که ما را بعد جفا بسته نگاه کرده
با تو کیست عهد من که تو تکرار کرده

بوسه اقرار کردیم از لب خود جان من
جان به لب رسید که آنچه اقرار کرده

خط عذارت این نه که مشک سوده
حسن آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم جدا ز خود ساخته چو بر گل
بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و هوش یا فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه و ریحان دمیده
گلگشت باغ و بهار کرده

جامی اگر ز عاشقی درد بنگران چرا
دل به دو نیم کرده و درد چهار کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
با سازی چو بخت من آغاز کرده

دل را به دام طره طرار بسته
جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده نیاز من التفات
وز ما نگه کرده به ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ام
ما را به غمزه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش خود شده از لب عیسی
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده‌ام بسی چو مطرب که ما
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روایح نفحت داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

منم اکنون که به کوی تو خاک شده
هر چه جز عشق تو از لوح دل پاک شده

مرهم ریش کسانی دارین درد مرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

تند محرام به پی نظری شیفته
فتنه پر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق تو خواجه که به بانگ نی شنو
نغمه این مرز و بوی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده
شرری کز دل گرم سوی افلاک شده

چشم مست تو که پیداست می در نظر
دور ما آمده خونخوار و بی‌باک شده

هم عنان با دگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور و دلی بسته فتراک شده

یارب این مسند اقبال از کجا حاصل شده
گز وی [illegible] کار شاهان به کام دل

یارب این دیباچه اقبال نقش کیست
کامد بهم محصول اوقات [illegible]

بها دیدست اسلسل خطش ایام حیات
گر بجان زنجیر این عمر مستعجل شده

[illegible]
آسمان مرکبات خاکیان نازل شده

جا حاصل ذی آیه آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب [illegible] دل

شاه ابوالغازی که هرجا فتنه‌ای [illegible]
فتنه [illegible] تیغ آن حامل

ترک رمح او در دهان [illegible]
ور دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه نشین درکشد علم / کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی ز بهر مدح او زبان گشاده است / بارها واقف ز عجز خویشتن قایل شده

رخ برافروختی و ماه منور شده / قد برافراختی از رشک صنوبر شده

در کوی رخ تو روز بروز افزونست / دی کو بود دی امروز کمتر شده

نیست جز بشر این لطف و لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پیوسته همه سرو قدان / جامی آن دارد اگر بر همه سرور شده

ای که سایه فکنی بر سر ما دولت وصل / کو پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف دعا پاک بشو لوح ضمیر / دور سازی که حریف می و ساغر شده

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده

من فدای تو زیبایی که پرس / تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ چین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده

زآتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین تو ام / بر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا بجلد لبش / چون مگس غرق انگبین شده

چاک بید از تنگی آن میان و دهان / خرده دان و دقیقه بین شده

تا بسته طره عنبرفشان کرده / عشاق افتاده بر کمانی جان کرده

میکرد شانه شرح شکنج تو موبمو / تا کی کمند زلف تواش بر زبان کرده

ساقی ز جام لعل یکی کرده گفت و ... / در حلق شیشه شدی چون فغان کرده

خواهد فریب مرغ چمن باغبان کرده / حقه بنفشه را طرف بوستان کرده

تا خون گشاده بهر شکرخنده اش چشم / وا دوخته سر رخم نیز ابروان کرده

تا بکر و نیاورد از لطف آن میان / فکر خدا را ز گره بیان کرده

تو دیده جامی آن گره زلف خم‌دار / صد آفت و محنت در دل مسکین نهان کرده

ای بند زلف تو گره بر گره / در دل صد گره از هر گره

کار فرو بسته ما را بود / با سر زلف تو برابر گره

در تن من رشته جان از تب / هست یکی حلقه و دیگر گره

می نهد از عارض زلف صبا / بر سمن از غالیه تر گره

طره گشاد و بود که گفت / بسته به بالای صنوبر گره

آن نه حبابست که بر لعل تو / بر دهم شده در دل ساغر گره

گشته جامی ز سر زلف تو / رشته تر گشته سراسر گره

ای طره‌ات ز خم خم و گیسو گره گره
از جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را به مشک ببستن گزین شتاب
در چین بباد دیده چو آهو گره گره

شد غنچه‌ها که همچو صنوبر برود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بشیوه زد رگ جان کو بلی
بندد بر رشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی نهاده است
جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

از گریه شبانه جامی نشانه است
خونابه که بسته بر ابرو گره گره

بالای و موی بدل ریش خسته‌ئی
چشمی بدین دو دیده خون شسته‌ئی

پشتم شکست هجر تو کو بار مینهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته‌ئی

چون دل غمین ز غمت کرد کز نیست
آن هم بیار در دل از غم نرسته‌ئی

بشکست دل ز ناز هجر تو بیای تو
از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته‌ئی

جان کز غمت گریخت به نظاره اش بیا
بندی بدین شکاری ز دام جسته‌ئی

خون شد ز رشک حکم ارسیمان بوشی
خوش نکهت طره حلقه‌ای بسته‌ئی

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته‌ئی

بر برگ گل ز خط عنبرین مزن
برگرد ماه دایره از مشک چین مزن

چون نیستی خرام کش زلف زیر پا
دام فریب در ره مردان دین مزن

حیفست بر زمین کف پایت خدای را
چشم مرا که داشته پا بر زمین مزن

گفتی بجان کسی بنهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغ چنین مزن

برمن بکینه زخم جفا مرحمت مکن
من ز آن ام سسته ز کف تیغ کین مزن

ارباب عشق را چو ستانی لقب
جز بنده و کمینه و کمترین مزن

جامی که سجده در رهش از ادب مباش
هر جا نشان پای بتی بنگری جبین مزن

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده به

چون غنچه غالیه‌ها ز نوا
دست هوس بگرد نواکش برده به

ای شیخ هجو ... شرط ز ...
کان رشته از قبیل علای شمرده به

زاهد که عیب باده فشان میکند
در تنگنای توبه تقوی فشرده به

خوش نابدیست ذوق کف که ...
یکبارگی زمام ارادت سپرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان بسند
کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ساقیا صاف بی غش بخم دکان ده
دردی بدرد نوش جگر آشنان ده

هر که دردی کشد گرچه بر خاصانست
بکس ... ده

شربت دردکشی نیست نکویان ما را مطلب خنده و صلا در کف رندان ده

زاهدان را ز آتش ما سوختگان محروم‌اند شرری ساقی ازین شعله بر آن خامان ده

چون ز شوق تو کشم سر به گریبان عدم بهر عطسه که کنم گردی از آن دامان ده

نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی تو یکی بخشش کن و کار مرا سامان ده

جامیا آمد گل از صومعه سوی چمن آی
خنده تو زن به تاراج گل خندان ده

گفتمش ای لعل جانبخشت از مسیحا کم نه گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه

گفتم از زلفت بلای تازه آمد بر دلم گفت کی باشد رها زان حلقه خم در خم نه

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی گفت بود مثال نیست از تو در عالم نه

گفتمش می‌بارد از رخسار تو باران درد گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه

گفتمش دل چاک شد پیکان ز ناوک بردنی گفت باز از غم چنان رنجه خورد این مرهم نه

گفتمش اشنادم بنشاندی ز دل غم کم کنی گفت اگر انصاف باشد لایق این غم نه

گفتم آن از دهان یا محرم در میان
گفت جامی دو که تو این جا زبان محرم نه

ای ... جانی ز اتوالی سوخته برق غیرت خان و مانی سوخته

انجمن کز مرد فانی سوخت شعله عاقبت پنهم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ... عالم ... آتش ... [illegible] ... آتشی در تن و جانی سوخت

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس شرح آن آتش ز نامه خود بیانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق بتان کز وی نماند
جز کف خاکستر و چندی استخوانی سوخته

دل کان میان نازک بت خود خیال بسته پیش تو مرغ جان را از رشته بال بسته

چون خواب بسته صورت تصویر ابروی تو بر آفتاب از آن مشکین هلال بسته

بلی چون بزم وصلت آرم که غیرت تو ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

آید رکاب از تو رنگین دامانم تا دامنم ز دیده خونین دو ال بسته

کس کز آب حیوان بر جا سال کرده از شیر لب تو دیده طلب از سوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت جوانی آیینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی تازه دو دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته وز لوای زلف تو اوج ماه آراسته

آب نیلوفری فغان تا شب بجوی و گناه مردم چشمت دو لعل آراسته

نامه بستان باد آن دهن و لب ... خط سنبل سیه کرده زنگاه آراسته

از لطافت کرده دل وصف گل دسته گل بر شاخ از گیاه آراسته

... گدایانت کلاه ... آفتاب ... آن کلاه آراسته

بر ... آب و دل آواز لطفت ... شهد ویران شد ز ... آراسته

همه سلطان خیالات جامی از خیل سگ
در سواد چشم تر تر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته | دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من | مرهم وصلی به این داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزا ای اصل گشایی | بخت من فیروزی و کام من روایی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان | گوشه ایش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای بلبل بیگانگی | خرم آن مرغی که برگ از بینوایی یافته
جبین بیصبر دل با خارزاران در ساخت | گر گل این باغ بوی بیوفایی یافته

با سریر شاهی تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته | وز هر مژه خون ناب رفته
با آنکه ز رفتن تو ما را | از دیده در خوشاب رفته
ور دولت معاشران را | از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان | پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان چو شب نشست | ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده | خوبان همه در رکاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی | از غیرت که از کباب رفته

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده | شکل شهرآشوب آتش در عنبر نم زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه‌ها | هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
گر برآید ماه با خورشید عالمتاب او | گر زند با ماه تابان طعنه بر خور زده
روبه ما از [illegible] ادیم من صبر دل | گرچه در هر گام ما هر چند دل دیگر زده
درد سر کم ده طبیبا چون [illegible] | زخم آن پیکان که در بالش [illegible] برزده
[illegible] خون میرود از چشم [illegible] | بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یار از نشاط
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

رفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس | غم بجان ما و جان ما شیرین همنفس مانده
زان تمنای نهاری در لیلی جسته | که با صد پاره دل بیچاره مجنون از پس
[illegible] که آید آن محمل نشین از ره | جبان چشم بره گوش بر بانگ جرس
بر زد اکنون گل و ما حسرت [illegible] | بر غم کز بلبل شیدا که زار قفس مانده
[illegible] آن ماه و [illegible] | که نی فریاد خواه آنجا و نی فریادرس
بس دلم که [illegible] چشم و رخ بر آسمان | مرا از بخت جران همین یک [illegible] مانده

بکویش چون ناله مرغان چمن جامی
که از گلشن گل بشکفته و رفته خار و خس

دگران کام جان ما نده و تنها زنده | زنده کی باشد دل جان تو تا زنده

یاد تن ما عاشقان امروز به سر دگر نهد — شاد زی آنکه ز امید فردا زنده
گر زند ابنای زمانه از عشق جانی زنده دل — در حقیقت مرده گر آن شکار ازنده
ای تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گرچه ما مردیم دور از تو توئی زنده
همچو سلسل جز آب حیات در کام دل شاکر — گر من اینجا مرده ام بادی تو آنجا زنده
یا ز کوی مرزبان خواهم همی گم گشته — غم مخور ای دل تو خود به غم پنهان زنده

نیم مرده بر درت غیرت بدجان کندنم
کس نبیند که جای مرده ایزد زنده

سایه ای خورشید صبح ترا روزه — گر نیست به ره خورشید صبح جانی
تن تو کالبد و جان هزار حسرت دل — مکن مکن که نباشد ترا دوا روزه
بسی نماند که سازد جدا ز تو یار یک — ز راه فراق جمال تو ترا روزه
هزار حسرت بود در انتظار و روز تو — کی تو کام نه خون خوار و دیگی روزه
ز روز خوردن ما سبی مداریم گناه — که ما ببند تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — گر نیست بهتر از این در طریق روزه

چو نیست بر شکر تن دست دسترس جامی
به آب دیده و خون جگر گشا روزه

بدم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه ناکام برده
کشاده دست به دعای تو من ستو — که موجبی چه دست به دشنام برده

پیران مست ناز کرده سر گیسو کرده — از غنچه دهن تو پس ایام برده
خوبان پست قد زنیان کرده گیسو — کار دو جهان بی نرد که تو بر بام برده
در لطف ترک مست ساعد برده گوا — دست از سمن بران گلندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را — از جور خویش از جان آرام برده

جامی سپاس کن لب لعلش که عرا
فیض کرم زه شحنه آن جام برده

خوش آن دیار که دل که ز جهان جوش شیشه — هم خورده می لعل از آنگون شیشه
ز رنگ لعل تو مرخون که خورده بود که زن — بسیده می قدح سیده بیرون شیشه
بسجده درت از دیده ریخت خون دلم — کی شراب بریزد جو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز غصه عشق — چنان که جای پری کرد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازار که کسی — بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده در آب حیات شد هر که — خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می وصال لبت ساقیا گر جامی
گرم ز دیده ما پر کند ز خون شیشه

چشم کمش ز ناز خو جهانیت ای صنم — بر هم از ناز تو وام انگ یارست اینجا
در خط و خال تو آثار حقیقت دیده ام — گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینجا
شرع ما عزو سجود آمد هر وش کن — با همه جنگ ولی گرد آن نمازست اینجا

خنده در گشت چشم چون لعلت شنید — چشم خندیدهای مرغ خنده بازست این

گرد و ام با سر پسر سوی تو پیوندی جدا — در کمر رشته مروارید است این

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین و آبدار — سیل ما را به سوزد که آبست این

گفت رنگین جامی پس در وداع دل و دو — لاله‌ای چیده ز انجوای بزست این

گشاد گنج جواهر به بوستان ژاله — بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

گشت پیمبر رود خانها کی سوی چمن — فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود — که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفته بچه طوطی به سبزه طرف چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرده و داد جهان گل زبان سوسن — ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

کمر ز بحر شود زاد عکس آن یکی — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقان که زنند سنگ نیز به معشوق — بباغ شاید گل افکند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر — که سنگ میکند سوی آن دکان ژاله

چو به بیابانیت شد لاله سرخ گشت ز نم — پی که از زند پیسیم هردو ان ژاله

کلام جامی آن زمان که شود — ولی امتحان گهر رشته در میان ژاله

بود قطره که نازل شد از فیض سحاب — که کرد این بس در ناب آن ژاله

ای دست کش است نشد زان قد بالا — جو کار بمن المنه قد تعالی

بالای سرم شب نشنید دست و شتابی — با دود دلم رفته شده راست بالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چه گویم — رسوا شده دیده خون از قه بالا

ای نرگس خونریز تو یک غمزه پسندیدت — زنهار بخونریزی دست میالا

گفتم همه شب گر تو بود اهل طلب — آنگاه ز غم خنده زنان گفت که لالا

داریم فراغ از غم مشتغل ما غنی — خوش نیست که مدرا ز هم مراد تو حالا

جامی زگشاد سخن خویش چه رنجی — کم گوی که باشد زکی قیمت کالا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای جگر خوارکان صلاء صلا

گر بگوید جواب بوسه بلی — زان بها شیوه‌ها نعیم بلا

خط بر آینهٔ رخش نگریست — که دل و دیده‌ها ازو است جلا

با خیالش ز باغ خیابان نشستم — صاحب مینی خیاله مدبلا

حیرت عشق راه عقلم زد — ابشدوا ذی معاشر العقلا

چاره کار من که داند باز — غیر حدا غرشانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند — خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای تاراج فتنه ها لالا — دیده ما از تو فتنه بیند بلا

زلفی ز سر تا به پا آویختی   هستی القصه سر تا پا بلا

خط ات آغاز دمیدن میکند   یکسره مو مانده از ما تا بلا

تو بلایی و ز تو رستن عافیت   عافیت خواهند مردم از بلا

رو به راه آورده تشویش آوری   از خیال قامت صد جا بلا

تا به آن بالا بلا باشد نام تو   ورد و دعا جامی بجنت الا بلا

لذت عشق ز رفت از درک تو بی   عشق میگویم و جان میدهم از لذت بی

ذکر تو به کن ای شیخ که با ده نوشی   کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه بسی

همت از پیر مغان خواه که از خود برهی   خرمان [illegible] مشکل شود ار [illegible]

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان   سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در [illegible]

شعله ز آتش آدم نای طرب   این چه دم بود که امروز دمیدی [illegible]

نکنی رقص که من که نه قادرم ای شیخ   پیش [illegible] که یک روح گرانی [illegible]

جامی از صاف [illegible] ساز دگفتن   کز نمی نقش [illegible] ز باطن خم [illegible]

شیخ چله نشین در پس چله [illegible]   کز همت چله ای سرد [illegible] ز چله [illegible]

سلوک وادی خونخوار فقر چون آید   ز لا [illegible] که بود پیش اهل دل [illegible]

نشان جو [illegible] از شاه [illegible]   نکرده یک قدم از شاه راه امکان [illegible]

خیال چون تو که جو دای [illegible] دارد   ز روی روان طریقت [illegible]

بجوی حالت [illegible]   که مرغ انس [illegible] میکند از آن [illegible]

ز خود نگرده سفر [illegible] کام [illegible]   معارف [illegible] ز ده دم [illegible]

به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی   مرید عشوه ساقیت [illegible]

چند گردم بهر لیلی گرد حی   نرز لیلی [illegible]

گر بمیرم در غم لیلی خوش   یا کرام الحی [illegible]

بر زبانم نام لیلی [illegible]   در ضمیرم مهر لیلی [illegible]

ای که از لیلی همیگویی نشان   [illegible]

دیگران از خم [illegible] پسندند [illegible]   مست لیلی ام ز خم دیدم [illegible]

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل   لیس فی قلبی سوی لیلای شیء

دایه جامی همین لیلی بود   کرنیا به دایه خود [illegible]

شان بود ز عهد الست و قول بلی   که پیر [illegible]

زان هدیت که جام هدیت [illegible]   [illegible]

ازان هدیت که یک نغمه چون برون [illegible]   صدای آن ز ثریا رسید تا ثری

ازان هدیت که از شاخ سرو [illegible]   برای ذوق کند داستان عشق [illegible]

صفای دردکشان یافت در دل هوسی | پیاپی ... تحت طلب پیمانی
ز عکس جلوه معشوق بهره‌مند نشد | کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی ازین رموز ولی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شده عشق تو معمورهٔ دعوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان دزد شوای دل که توان شد | همسایهٔ خورشید درین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینیم | آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو وان لطف دلاویز | کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز پی لعل لبش باش نیاید
درباخت بنیخانه همه دنیی و عقبی

نسیم صبح ای روح بخش روح افزای | بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
زگرد ره چو بران خاک در نشینی | ببر اجازت دربان زمین ببوس دعا
ببند دست بحرمت اگر مجال شود | بعرض حال من خسته زبان بگشا
نموده ست تن چون موی خویش ضعیف مرا | بر آن میان چو مو بوی باد نما
چو در خرام شود پای بر زمین بر ... | تفحص رخ زردم بخاک آن کف پا

ز نالهای حزینش بیاد و بزم طرب | چو مطربان خوش الحان شود نواپیرا
ز حال جامی اگر بر رسد بگو که یک | نوشته نامه از آب چشم خون پالا
ز بس که کاست بخواهش توانده ساخت | درون نامه میان حروف خود را جای

پی دعای تو مردم کنند رشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

وای کجایی که من عشق تو رسوای | من چو نی الحب من حجن سوای
شد شب ای روز منتظران | مه چو بیکی شبی بیام بر آی
جان درآمد بمحمل تو روان | چون درآمد زدو را بکم دوای
تا بپایم خلید خار رهت | میرود دیده در شکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم | خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای

جان جامی چو گم کردی رهت
بجای تو کی ... روز و دران جای

ساختم جسم خست ای تو جانان | آتشی شد جان مرا جانا ای دل
گذشت در راه تو ... | زاهدی خوده تو ای تماشای
گر دلم از دو دیده‌ها ... | میرود در دست پر آبله پای
گریه‌ام در گلو گره شده است | تیغ بردار وین گره بگشای

چون من آن قدم ز وجود توست | بیرون مرو ز خیمه که در هم برآیمی

تیغت از خون هر که گرد رنگین | زنگ از قبل من بزدایی

محتسب انما ز با دیر دست | ریش تا نیمه کند می پالای

جامی تو چه سان زود جایی

مانده از جام تهی در کف دعایی

بگشای ساقیا لب شط سبوی | ز خاطرم کدورت غمها و این شوی

هردم لب از فتوح تو که هر کس | ز ابنای این دیار نگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند | خوش آنکه با جاه و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقد زد به نهان خانه وصال | دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بی رنگی است در صفت وصف عاشقان | این شیوه کم طلب ز ابران رنگ و بوی

جامی تمام راست بدان نیست این سخن

برخیز تا شیم که تک و تاز دو

نشان جام جم و آب خضر بی طلبی | به شیشه حلبی جوی و باده عنبی

چه شد نکوی تو گر که دور از مانم دور | لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگر چه پایه قدرت فراز کیوان است | بترس ز آه من از ناله های نیم شبی

شب فراق خون خوردن نیست چو خبر | برین صفت که تو هستی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق | نماند دمی چه جز فدای دل یا عجبی

بیا به شرح غم گو به یا حکایت عشق

مجو ولی ز من عجمی فهم نکته عربی

زادم از فرقت شیرین دهنی آتش تبی | چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل | عاقبت خواهد رسید آن موج به ساحل طلبی

چون نیاید ادب از تو وصال از من مست | دم به دم می‌رسد از تخت عجم آدبی

ساخت با تیغ غم مرغ دلم زانکه نجات | هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب عشق جان و دلم کرده طلب | کنند از تن بحود جان ... بی

طلب روز و شب هشتم این گرد اثر | کرده روزی شود دم وصل مهروشی

جامی از راه طلب ... حسرت ... درد

گر نه مطلوب در آید ز در دوست طلبی

ای رهزن ایمان بسته نقابی | ده گردن جان بر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دوری | ای کاش ... خوش حجابی

تا پس عمری برہ آمد تا چند | خاموش نشینی ز سوالی نه جوابی

ذوقی نبود عشق گر از جانب عاشق | بود که از لطف دو دست حجابی

خواهم به سر کوی تو از آب خرد خون | تا هست ... نشین دم آبی

کرم گشای نظر ... | کم زانکه ... بی کنی بر تو ... آبی

جامی که تجلیل نمون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو کار است کتابی

بشنو نیکوان مسکین هیچ هیچ | که جز خون خوردن هیچ و چیسی
عجب یاری دارم شیخ بیت | که جان فرشد زدهان طیبی
چو من عاشق بسی پیدا نکنی | نیابم چو شود عالم حسبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم | بکف تیغ جفا رسوره تهیی

نفته نوبهار خوبیت را
خوشتر الحان تر زنبای عندلیبی

عاشق دردم جفا کشی | فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل | کل شی اراه مرآتی
کل وقت ای محیا | لیس الا اغرا و قاتی
کل حال اذوق بعواه | لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان دو دوز | من و آن دلبر خراباتی
جرعه میکشم زمی دوشیم | فی طریق الهوی کاسی

با خرابات نشین جامی
بکمال از صوفیان طامای

مجمره طالع شدی دردیده و منزل ساختی | خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر که شستی کار غم زمن بی سامان دگی | می ندانم کرده ام دیده تا بشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ پنهان کردی | سنگ در شکاف سیمین باز انداختی
عمر خود را در برو بینوا بودم جو چنگ | مرکرنم روزی ببر گرفتی و بنواختی
است بازی بود با آن قد میشه تا | داوه آمد حیرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیده ی ا داون تنگش ای شکر گناه | گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آمد گردون برکشید
بر سپهر باز و سودای علم افراختی

دل ز مهر دیگران برداشتی | در دلم مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی مرا با آن ذقن | از جفا سوی من سر و نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان تا آن بدن | آه من با دامها انگاشتی
لعل خود را یی دری از عاشقان | عاشقان را بسیج خود بنداشتی
خوش شدم از جنگ تو وقت سخن | گیرمت در بر وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن | زاتش دلها علم افراشتی

جامی اگر گذشته تفتیش شدی
سر گران کردی که در سر داشتی

ساقیا بیا که به زخودی عشق و بخوای | ده ده شراب لعل ز جام زبرجدی
ده روزه بشاید چو پس کران بود | سرمایه سعادت و اقبال سرمدی

می جست جذب عشق که بدرا و نیک را / سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاید که دام آنکه شهود جمال دوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع فقر هرچه بجز وی ضلالت است / خوش گمره شده بشارع میخانه مهتدی
این نکته را بفقیه چه گویم که هست / بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی که ز اظهار علم و فضل / نشناخته قبول نه در جهد از ردی

باروی چون گرفته و بشت دو تا زده
کلبانگ کعبه داری و افسون معبدی

جامی بسوز دلق تعلق که در خورست / بر قد همت تو قبای مجردی

و له ایضا

مریدم مرادم که جان زار دادی / الف استادی عشق تعلیم دادی
عجب لولوی عجب جانسوزی / که صد خانمان را بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تند خوی / که جان داده ام از عشق داد از که دادی
بیداد تو نازم و داد تو ندهم / که سلطان دادی و شاه دلوی
چو در کعبهٔ دوست بنیم دو حاصل / ز طی بیابان و قطع نوادی

جمال تو تا دیده جان داد جامی
زهی امیدی زهی مرادی

هوای نکویان عیش است و شادی / مراد عشق بازان نامرادی

فداک یا غراب البین روحی / نشان سعادت و تهنیت بیاوی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / وگرنه حال ما نی کیست الا او
بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی
خیالی کی مونس سینه گل داد / دو صد گلها مقصود ما گل داد
دلم صد پاره و هر پاره دو داغی / نوای ما نوا دادی نوا دادی

بیین سرباد دارد جا بطرز تو
که جان دارد غم و داد خوش دادی

بپیش سایه چتر فلک سای خداوندی / خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
باران سرشک آن ذره مندان بجان تو / کی آید در بر وصندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید از چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کمر چون کج شده از بس زخورشید نشانی / که پیش خاک و شان خیلش زخواه گرنه
کوشیدم که شوخ سنبدی چون جان داده / مسلمانان نباید داد است بهم عشق و خرسندی
چو بیکافر شین شده به پیدا ز جان کش / مرا دادار تا دل خون جفا از مرحمت چندی

بدو دار از نه مهر و محبت بکی جامی
جو باد درپی آرزو خوبان سرپرستی

لباس نیکوان تا جلوه کرده های یاری / ز سرو کی نمود رخ زمین پرده نیلوفری
لباس آسمانی هرکه دید آن ماه زیبا را / شده بیجون ز دوش کی تاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن
سرو آزادیست کز دارو بخ زنگرک طرف

رسم دولت نیلوفر زیر آب یک
عکس آن گرد این تن نازک ز نی ضعیف گری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما و تیا
ای گل خندان تو بسیاری از او نازکتری

خندا استغنا چه کم گردد ز تصدیق حشمتت
گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری

تندرست جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف‌تری
روی خود وین بگل چه میگری

خاک پایت شدن چه سود که نیست
چون تو از پیش کس نمیگذری

گرد راه غبار پوشت چه عجب
کز ترا چشم روشن آوری

یار با ما و ما بگرد جهان
آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آن یارت
گر کند نور عشق راهبری

شکر گردون نشانم که گوی
گرد از اسکان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست
نیست زین عاشقان ده بدری

بر وی من ز لطف بگشا دری
مران زین درم بدر و گری

سرم از کمن ز آستانت جدا
که با آستان تو دادم سری

گر چه مسکینم نیست جا پیش تو
زین بیچ جا نیست مسکین تری

شد از دون زلف تو سودا دل
و امیدی بی شعله زنگری

دارد فروغ رخت آفتاب
جوهر نیست تا بید پر خطری

بر بوی آن غمزه بیمه ببل
زدی بر رگ جان نیشتری

زینکو لبت درجامی مدام
ز خون جگر میکشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که مینالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی چند چو بلبل
کم زن تماشا که گلهای بهاریست

چون فاخته گر شیفته سرو روانی
اینجا چه کنی طرف چمن جو که آنجاست

ور نی غلط مست ترا هم غم دوری
زان که چو گل بسر تربت عماری

ز نامه هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنجا نگارش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده
کو فتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بهر بیت دیده امید که روزی
باز آیی و در روی نظر لطف گاری

بر دولت از تو چون کوه باریست
ز زان که چشم بود چشمه ساریست

ز ابر سار بیت مردم دمیده
ز خون جگر گرد من لاله زاریست

باشد که روزی بزم تماشا
کند سوی این لاله زار بیت گذاریست

نروم زین دشت با برگشان که ترسم / نشیند بر دامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو لی گویم در جواب و من آری

ز راه کرم پایی بر دیده ام نه / که دارم بر دیده اشکباری

بر حسب مدارا کمن زخم جایی / که باشد ز تیغ نوازش یادگاری

کیم من به پیش تو بی اعتباری / غریبی بی کسی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش‌بازی / چو شمع از سوز دل شب‌زنده‌داری

بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شده زلفت روزگارم / بجان بر پریشان روزگاری

ز زلفت که بر من آشفته گشت / چه گیرد بر دل آشفته کاری

زمین کو خود آه کمن عیب / ز خوان چه خرده بود عیب عاری

شفیع آورده‌ام پیش تو اشکی / رخ زردی و چشم اشکباری

کیم از خاک راهم حقیقت گزین تن / نشیند بر دل پاکت غباری

آه پسر خود خوش باش حالی / گزین گل بر ده روزی بهاری

مرا بس بر سر میدان عشاق این نوازش / که روزی پیش چوگانت کنم جان گوی

چه سرها بر سر میدانت انداختند مشتاقان / مرتن پیش شوم چون گوی از شوق […]

برد گوی سپهر را با خم چوگان تو عالی / بیک چوگان چه باشد گر بجای گوی […]

درین میدان نیرزد او بیاید […] / بشکل گوی زر باشد بچوگانش […]

فلک میگوید الهم پیش از قفای تو / چو زرخشن تیز گام اندر قفای گوی […]

بتنهایی مکن گوی سپهر را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری با تو انبازی

همی گشت چشم جایی ز خاک سم اسپت / چو چشم انجم از گرد سیاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آنکه ز انوار / کند آفاق عدالت […]

بنازیش بر جهان تا که زین کاخ آوازه / کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

[…] از خط بر رخ تازه رسم فتنه انگیزی / ز تیغ غمزه‌ات نومیدم از من خون‌ریزی

[…] زیبا گری تو بادی شام جان عطر / ز لعلت […] کردی خود مسکین […]

[…] جان آمیزش […] / چرا هرگز نیاموزی […]

شکار […] / ندانم قدر آن […]

[…] / هزاران فتنه برخیزد […]

[…] / چه حالت […]

[…] برگشته جایی در خراسان داشت […] / […] غمزه خوانان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که نغز […]

من ترا خواهم از دو عالم و بس | گر دو عالم مرا دهی تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست | انت سؤلی و انت متمنی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام | با تو دارم هوای همنفسی
گرد عشق تو در ولایت دل | روز با شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان بازآی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای که جز قتل محبان نزنی شناسی | قم سریعا و خذ السیف فنذا راسی
بس که با وحشت عشق دلم خو بگرفت | کلما اوحشنی نادیة استیناسی
قصه حلقه زلفت که پر افسونست | قد تفتت بسماعه عطرات انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی | پای تا سر همه تزویر و وسواسی
چند دعوی که جز خاص شده‌ام شهره شهر | شهره شهر نه مسخره عام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی | میرود در عجبم کز چه نئی آماسی
جمع کردی بحبی چند بجاروب فریب | بخدا بهتر ازین کار نبود کناسی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات | مرده‌ای گر بمثل خضر و اگر الیاسی

محتسب روبه وحشت گر از حیله و مکر
حمله شیر کند جامی ازو نهراسی

لی حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

نیم ره ابرش کنم از عربی نجیبی | لاف همرهیش چه زنم از ترش من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان | تا شدم شهره آفاق بخورشیدوشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیشم نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس | ذق ان لیس نشانی بخدا انجشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ار باده فاخر ز عشقش نزند
مرحبا دوست که ازین پا و قدم برکشی

اگر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما چو آب در قدمت سر نهاده‌ایم | ای سرو سرفراز چرا سر نمیکشی
بشکفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته از کشاکش او در مشوشی
حال ترا ندانم جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن موی مهوشی
نقابلی دلی چه کنم گر ز خوبی در مر | بس عیش خوش که گشت میسر بناخوشی
چون صاحب جاه و فرش نماش شد بزرق | در مرتبت ز بی‌خاکی و دیبا نفشی

اکنون ز تیغ کاسه جامی کهی شود
گر جام مجلس تو چو خودی حبه تشنی

کهی در دل کهی در دیده باشی | دلم را خون کنی و ز دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش جهانم | ترا شیدی خوشا این ...

خریدار تو از زر شد جهانی | که چون یوسف به خوبی گشته بیتی

چو چنگ از دست تو زان مویه گرتم | که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من چو هم دانسته باشی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی | عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی

لاف کم زن که ز نا شیوه مردان صفا | ای که از شیوه مردان صفا بیگانی

تا ز اوصاف مبرا نشوی صوفی صاف | اهل صفوت نکشندت ز صفا وصافی

لب فرو بند که چون زنده تو نازل نشود | گر بغره باد و فغان سقف فلک بشکافی

انبیا زمره و قطب جهان دشوار است | خاصه وقتی که تو جلباب رسد صرافی

جامی ار فاش چه گنی در غزل اسرار ازل | کی بود نظم حقایق بتوانی وافی

بر تن مجلس نشینان معانی تکنیت
هر شعاری که تو از شعر خوب میبافی

چند زخم عشقم ای ساقی | لا طبیب لنا ولا راقی

باده عشق را فکن در جام | انه رقیتی و تریاقی

درد نوشان چو درد من ریزند | حیث اجر الدموع اماقی

بس که راندند خون دل ز مژه | خاص [illegible] کالدم [illegible]

ای که باروی خمیده و [illegible] | زیر این سقف نیلگون طاقی

بی تو میکشد ز حسرت جامی را | محنت هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتم و رفتم
قس علیه ما سمعته الباقی

صدای ارغنوم گشت و شکل آن زنگی | که شور مجلس عشاق شد زبر زنگی

پرده بشری پیر زن نوا لیکن | رسد بگوش من اواز سبحه رنگی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ | بزن به سنگ چرا مانده در حجاب سنگی

ز سعد و نحس فلک دم زنی بنجم | ز بزم عشرت ما دور باد این ننگی

خوش عشق ترا دایه شد [illegible] | که شیر ذوق ز پستان او چرا بنگی

سحاب کرمت آب [illegible] جانا | ولی چه سود که [illegible] ما بنگی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را
کی بنال آخر از آن هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه اختر بندگی | گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکن تا [illegible] | وه که دارد کوکب طالع ببین فرخندگی

شوکت شاهی ستانی [illegible] | نیستی پایه و [illegible]

شد خراب از گریه بسیار چشم من [illegible] | خانه از آفت رسد چون پر شود از [illegible]

جامی از درد فراق و داغ هجران [illegible]
بار دیگر بخت وصل [illegible] زندگی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه رندان چه داند زاهد خلوت‌نشین
جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خرد راست تصوری نه دین را تعطیلی
کرد هم دل بغزالی و هم [illegible] بغزلی

دفتر علم و خرد را به قدح میشوییم
مرشد عشق نفرمود جز این [illegible]

دعوی عشق ترا حاجت برهان نبود
هر کرا نیست درین مسئله [illegible]

نقد عمری که نداری بکسی صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نیست در او
شاید گفت مثالی نتوان داد مثلی

طی کن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر نه لطف و دغایی و کند رد جدلی

چشم شاید بستن از بستان و بگریستن
گر از آن رشک برد گوی [illegible] غنچه گلی

ز غزالی که برم تحفه جمالش غزلی
یاد ازدم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم سکه بخشش چو قند
[illegible] دهر را کان معیشت [illegible]

نه فصیحی که برمان سخنهای لطیف
شدش تحت [illegible] و محال جدلی

ای هدایت باب سخن یافتی گنجی که یافت
کز لعل تو دهانی بخنده [illegible]

ای خوب روی که پیکری که یکتا نگشته
ثبت در نامه اعمال تو بر زینت عملی

بس خاصیت گنج که اخلاص است
نیست اینجا بنشین با نقل برده عملی

جامی از عشق نکو گفت ترا پیوند بود
هر محل انجمنی هر سخنی را محلی

بر دو صفیر شوق غزال دیده بلبلی
بیرنت را حقیقت حالش تا بلی

گر ز پیرزن ناله من الکن بنایافت
جز بلبلی که داد زکف دامن گلی

با لطف تو و نکهت لعلت نیافتم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست که گردی چو آفتاب
مرکز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج محنت دل بوسه از تو
ای دل اگر کند لب لعلت تقبلی

خیزی بجستجو خال از من در میان [illegible]
تا دارم از زبان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

زنبی به رو زلفت پر چین ولی
ز هر عقده عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی
فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت ای [illegible] ز رحمت
که باشد حرم در روش منزلی

جه بوده جهل جشم از اشک / روان کرده ز هر گوشه سیالی
ازان خشک مانده تنها جنین / که دارد ز بحر غفلت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی / نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون صبر جه امکان جو ست تا ز عشق / ز نام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را / بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه / که بر مهر سوی لیلی زیاده و میلی
بآب دیده اگر شست خرقه زاهد / چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
کسی که بار دل خویش بر تو جامیم / بعرض حاجت و مهمات نامم کیلی

فغان دل که فتنت بنده جامی را
اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

ترا بقدم خود تا دیای زلالی / از تشنه لبی بلب هر چشمه چه مانی
پیش لب تو صد قدح باده بالب / بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیال است / ره سوی حقیقت ببری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این در رفعت است / بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از علم و سخن رتبه نیک بلند است / واعظ نبود لایق این پایه عالی

ای بجان عاشق دل خسته چه داری / جانی ز غمت چو دلی از غم تو خالی

جامی سخن عشق بهر بغله چه گویی
در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی / مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را / رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل / آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است / زلفت زلف من اللیالی
بیخانه که ساحت جلالش / بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندد / جز درد کشان لاابالی

جامی بوظایف تضرع
مشغول بود علی التوالی

زمشک تر خطی داری بر خالی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخش خورشید و ز هر جانبش خط / کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بستم ار بی / بود با خویش کردن خیالی
ازان گل رخ نقاب غنچه نابست / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو از ان گردنم / ترا هر روز و گل را بود سالی
شود عالم دگرگون هر دم از تو / ولی بینونیم در هیچ حالی

گوی تو خط جلوه‌گاه لب تو بند
که باشد هر نقابی را نقابی

ای باغ حسن از جمال تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری که گوی بهر خدا یا فرشته‌ای | این لطف و نازکی نبود هیچ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شایسته جراحت دل‌ها بود همی
ول آن نیست دمبدم از مهر بر دلش | خشنود چه سبب نمایی و افزون چه سبب
گر جور را نه از رضای جانب از آن | هرگز مباد جور جفای ترا کمی
گر کشتگان ناوک محنت و غم | مشکل برم ره بسر کوی تو همی

پایی که تک ترا ابلقی نمی‌زند
او را چه جدا آن که گشته با تو همدمی

وارهم جان و دل بتو هر یک نظری | ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را از ناز و ترحم فراغتست | نازی بکن که نیست ازین بیش تنعمی
آسوده زان شدند خدا را که در ره است | صد سر فتاده پیش تو در زیر هر سمی
گر مسکنم نه لاله شوق رخت مرنج | کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ
هرگز ندیده از آن لب شیرین تبسمی

ای عمر گرانمایه وای جان گرامی | جانم بغذابت ز کجایی و چه نامی

گردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست | معلوم که با خسته دلان در چه مقامی
دستار بکشان در خود صد رشته افزون | دیدی که گفتی که ازین بیش که آمی
بر روی زمین حیف بود آن کف پایت | بر دیده من نه قدم آن دم که خرامی
نی نیست اگر ماه فلک در تمامی | رخسار ره برافروز که ماه تو تمامی
تا پخته نشد آگه ز اسرار خرابات | او را که دقایق بکند مردم عامی

هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی
جامی که ز سر پا ز تو تشریف غلامی

ایا سلطان غزالی الیک عبد سلامی | و لیس کل کلامی ببعض غرامی
شرح شوق تو طی شد تمام نامه عمر | هنوز نامه شوقت نیرسد بتمامی
من ارید ک تدعا منی غرق کامی | اتت صحیفه شوق یقوم فی مقامی
بروز وصل اگر چه بخشم پیش تو آرام | که صرف شد بفراق و نقد عمر گرامی
دوم و شش خوبی ادا دمت تعالی | و کیف اذ نشا دعی بالدموع درامی
نه جای جز تو لطیفیت بنگنجای آن | چه خوش بود که نصیحت بری دیده جامی
وان لطفک قد فاض من بیان فودا | فاض بر بقای دعا و بر دو امی

دعای این نه جوابست نامه کرمت را
تبا صدای درت سیم بحیل غلامی

سینه زودی و رفت از ناوک تیر تو بکنجی | خانه دل را فروغ دیگر از مهر درونی

ماند بر خوان غمم از من استخوانی چند بس
گرد بی فرمان سگانت اگر کنم مهمانی

کام عیشم تلخ شد زین گریه های تلخکار
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

بسته تن زندان جان شیدای بیقیدم ز تیغ
دست همت برگشا آزاد کن زندانی

کمترینم چون نیست در پیشگاه وصل تو
نی نیم ارزد و ریزه خاک درت پیشانی

بس رشد جامی ز جام عشق خوردت جرعه
بر وی افشان نکته زان جرعه پنهانی

دوش آنکه وار مانده ما زار زار فانی
روشن ضمیر پیری یا خوب دو جوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
وان در کمال معنی آسایش جهانی

تو در حضور ایشان از خود وا نیابم
یا رب ببخش ما را کیم زما امانی

اسرار عاشقان را با هر زبان مگو
هر دل که نیست پیدا در شهر هم زبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
آن را فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان از خنده داستانی

گر بنده گیست جامی آن شهسوار دین
امیست کج کلاهی شه جهانستانی

وقت گل بی مطرب و بی دوست آنی
دولتی چنین دریاب ای به دولت ارزانی

گریه کار زان دارد نرگس تو کز رشکان
کرده همه سپاه را رخنه در مسلمانی

در جفا گر بستی عهد خویشتن بشکستی
نیک نیک به عهدی بخت سست پیمانی



جاه و حشمت و خوبی بجا و دان فی نامه
داد پندوا این درویش لزا که متواضعی

می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

مکنم ز هجرانت سینه خاک چون لاله
ده که کاشش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصه می ارزد
هر بود و نابودش خوش خوش ار بجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
خفیف قامت رعنا بلای پیر و جوانی

خدنگ درد ز چرخ از غم تو میکند آهم
الهی پر سر کس را چگونه میکشد آنی

نگو بخت سوی خود خوان تمنی ز چشم از تو
که خوانم بنگ خود که به سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
هر جا که رسید فکر او تو برتر از آنی

هرچند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

ای روی تو زیست تنج ام
کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بر تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی

کو تیغ که پیش دیده میرم
داریم هوای سر فشانی

جامی غم تو پس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی
یک کن نظری بناتوانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو
تا گوشه کشیده کمانی

هر کس بنشسته در دستانی
ماییم و همین حقیر جانی

هستم سگی بر آستانت
خرسند ز تو به استخوانی

حیرت زدهٔ عشق کی توان یافت
تا یافته زانمیان نشانی

گر اشک چو در قبول افتد
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی ازان دهان بیان فیض
صاحب نظری نکته دانی

گوی میفروشان خورده بینی
بر آن آزاده میکرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست بود است
بپای خم بر آورد اربعینی

کسی داشت هم کزین آن بود
فلک اطلس چو پشمینه نشینی

بساقیی که هر قطره می لعل
بود در چشم زاهدان نگینی

اگر دامان مقصودت به دست است
بر افشان صوفیانه آستینی

نفس را پیشه بی کینه باید
نه دیدی این گیاه از هر زمینی

نکار خود مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی

زان ابرو شود محراب طاعت | نماز جنید و سجده کرده هر جبینی

ز خاص و عام جامی گشته ناز
ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی | چون سالکان ز ریشه تعلقش گسستگی

آزرده‌ای که ناله جانسوز میکند | بر جانهای ما سرش انگشت می‌نهی

سوراخهای سینه نی بهر آن کنند | تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی

گفته ز بانگ بیخود از جا تو مرده | گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی

دمسازی شدم که بنالم چو شد بند | آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته‌ای که رست ز خود دان شیخ | این راه چه عجب دیده که تو کیدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افکار خود مگو
اگر نه که ناله نی شرح میدهی

بحضرت خواستم کز وحدت آیم آگاهی | خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی | اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین اطلس والا | که دانم بر قد در پیش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را فرد خرجی | من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سودای شیخ شرعت خود فروشی‌ها | چو نتوانی که گیری از وجود خویش بیگاهی

برقص آی ذره‌سان جامی که آسان حاصلت | فروغ آفتاب حشمت جاه جهانشاهی

باقبال قبول پادشا آمد نظم جامی
چو هست دولتش خواهم گرفت ای ماه

تو همت چشم آن دارم که گاهی | کنی سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو آرا دخش | که بی‌شمعی آفتابی بود ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان | به طوبی که چه شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشم | نمی‌بینم از این افزون گناهی

اگر چه پیری اینک می‌نویسم | ز آب دیده سوی شد خواهی

گواه آریده دم سحر بس | که دیوار صبح سیاه قرین گواهی

ز نالم در دل ما سی چه سودست
که آهی میکشد باز دو چه آهی

ز نازنین که بینم چو آن کمان ابرو | آهی ز دل برآرم ... کج کلاهی

جز آن دو مغبچه مرا مجنون ... | ز مغبچه دیدن توان ... شدم ...

لیکن بچگونه تابم شوقش که گریه | از دو بینم ز دامان رنگ کاهی

بخاک سپر برآرم گر گذری بخاکم | ز انسان که وید از گل و ریحان گیاهی

زینه که گشت کوی آن غمزه زنی سر | در خون خاک غلطان افتاده بیگناهی

سحرف غم نوشتم در دل نامه | خواهم بکند سویش همراه تیر آهی

پای کن نخواری خود را بخاک کویش | شاید به چشم رحمت سوی کند نگاهی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ و دلآشوبی عجب یار دلآرایی

نه زهره آفت جانی قیامت سرو بستانی
زنخ شمع شبستانی عجب لعل شکرخایی

ولی دارم ز چشمم چون نمی‌دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از تو آرام و چه گم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

ز لب شد خون دل جام لعلت ساغر چشم
لب شیرین چه باشد گر شکرخنده بفرمایی

قدت یا رب چه موزونست گز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندیشه اگر زین گونه بر آیی

اساس عشق محکم گشت بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم زین خلوت تاریک و دلتنگ آید با ما
درون منظر چشمم نشین قدیم چو بینایی

دو روی قدم تو در بزم طرب و بستان خوش نشینی
رها کن ... رو جای از گنج پنهانی

دل بردی ز من عشوه گری فتنه نمایی
درین گری که کمی تنگ قبایی

در چمن لطافت چه بری جلوه نگاری
در سپهر گشتی نازنه چه شوخی چه بلایی

من کی به وصالش برسم این بکی بپرسش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی

روزی که مرا دل جگر از آتش عشقت
جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی

روزی که شوم خاک در دامن بهر سوی
یابند بهر ذره من بوی وفایی

ای ماه چه خونریزی من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو بجانم به گران نقش
گر دانه پر خاکم به که گیایی



تو خنده کنان میکندی بیخ ز بنم
من گریه کنان میکشم از دور دعایی

یارب بچه جرم پسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که او را ز رخت بینایی
بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
هیچگه بر من درویش نمی بخشایی

سوز من دوش نشست آتش سودای تو بجگر
گر شبی سوخته باشی بغمم تنهایی

گر بریزم بجوابی چه سلامت کریم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای جهان داری ای خواجه من
تا کی طمع کیسه آرایی و سودایی

عقل گفتا ز پی وصل سلاطین کجا
بیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
برو ای لذت درد طلب او نایی

جامیا چون سگان از فلان بنده
بنده حلقه بگوشت چه میفرمایی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی
نداشتم من بیدل چنین تمنایی

کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات
همی برم پی تسکین خویش سودایی

هزار توبه زنم زانکه دیدی پاپت
چو در ره تو نشانیم از کف پایی

دلم ز مرد و جهان در غمت از آن بگسست
که در زمانه نداری بحسن همتایی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم برخاست
ز شوق قامت و رخسار سرو بالایی

ز باغ خاطره تشویش ها شب جان
مرنج از دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

گرهای که جدا میکشم ز درد جدایی
نگفتا با همه شبها تنی در حرم مایی

دردی چه درد و غم من که اندیشه دوا نا
کشش بهر درد دگر بر سر درد دوایی

دل بجا سپرد بدان بت شوخ چه قیمت
که یک مشو که خواهی این صد بهایی

گرچه راه نبود جای تو ناک سرکوبیت
شکر بادی که تو جا کرده درون دل مایی

دل نه ز انسان کمند تو گرفتار شد
که توان داشت به پرخود چشم رهایی

بامدادان همه کس چو پی متصوفی
اشک ریزان بگو بی تو تا کی بی وفایی

اگر چه سبزه و گل خط میفزاید
دل میفزاید جان میفزاید

مردم چو آب از دیده و دل
خود را بردم آب که نمایی

شد عمر گرم آخر چه حسرت و حجت
ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد
قربان ز دوری که از جدایی

صد شعله از دل برزد درونه
تا با غم تو کرد آشنایی

شد بی تو آن سر رشته گره
در آشنایی صد روشنایی

جامیا کن ترک این مهر خوبان
چون ز دل جو دیر پی بیابانی

سینه‌ام را چاک کن زانجا درآیی ‌‌ ‌ خلوت خاص است در بگشا درآیی

دل وثاق تست جانا دیده نیز ‌ ‌ ‌ گر دلت آنجا نگیرد اینجا درآیی

خانه رنگین تماشا را خوشست ‌ ‌ ‌ گیرم از چشم خون پالا درآیی

گو بیا از در دو تنها سوی رقیب ‌ ‌ ‌ پیش تنها ماندگان تنها درآیی

سرو نازی سر کشی از سر نشین
جامی غمزده که از پا درآیی

سر به سر بر تن گرانی داشتی ‌ ‌ ‌ از غم عشق تو شب یاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من ‌ ‌ ‌ بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح پند دادی مرا ‌ ‌ ‌ گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنایی تو بودی نیستی ‌ ‌ ‌ گر ز گل چون رخ زنخ [illegible] داشتی

گر بقصد جان تو استی [illegible] ‌ ‌ ‌ طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من [illegible] خود خوش [illegible] که تو ‌ ‌ ‌ گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

روز و شب جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

گفتی بگوی عاشق دیدار کیستی ‌ ‌ ‌ من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان به شیوه کشتن ز غمزه تیغ ‌ ‌ ‌ جانا بقصد تو در پی آزار کیستی

دامم دلی ز نرگس تو مردم نگار تر ‌ ‌ ‌ تا خود تو مرهم دل آزار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی ‌ ‌ ‌ تا بکرده تو پس غمخوار کیستی

چند گرد کوی تو گردم که پرس ‌ ‌ ‌ کاخانه [illegible] طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

در دل جا کن درون چشم روشن آمدی ‌ ‌ ‌ خانه در بانه تو همچون ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت [illegible] ‌ ‌ ‌ گوییا [illegible] ز حالی بکشتن آمدی

استخوان ها [illegible] ‌ ‌ ‌ ای که با [illegible] آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم مردم کش ‌ ‌ ‌ در همه [illegible] آمدی

قصه ناکشتن من [illegible] قاصد [illegible] ‌ ‌ ‌ قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای که [illegible] ‌ ‌ ‌ یک [illegible] چاک دامن آمدی

جامی از آزادگی [illegible]
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

کاشکی من بدل از سگان تو بودی ‌ ‌ ‌ تا ز [illegible] آستان تو بودی

[illegible] ‌ ‌ ‌ آه چه بودی گر از زبان تو بودی

[illegible] قبله جمال تو دیدی ‌ ‌ ‌ [illegible] جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما بشکفتی — اگر نسیمی ز نکهت تو بودی

جامی اگر بایستی نهال عنایت — حاشیهٔ پرورش در عنان تو بودی

مرا گر دل بجای خویشتن بودی — کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی

نهادی بر کفم صد تیغ بی من صد حسرت — نمی‌مردم چه بودی گر بجای سینه من بودی

مرا شد کوه غم جان در غمت جان میکنم اکنون — بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان — چه بودی گر مرا پشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان — ز شوق آن جواله چاکها شان در کفن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری — مرا چون دیگران میل تماشای گلشن و چمن

ز صبر و هوش و عقل و دین یکسان بیگانه جامی — اگر ز عشق خونریز تو شاهد شکی بودی

شنیده‌ام که بکلیجم نظر داری — ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آینه میتوانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم تر آن به — که بار غم ز دل اهل عشق برداری

نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت — خوش آن زمین که تو گاهی بآن گذر داری

مگیر خبر از حال عاشقان خود را — تو داغ شوق و غم عشق چون خبرداری

چو نیست زهره که فریاد او شنود جامی — ز اشک چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری — ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت نسیم یک شاخ — امان ز نفشه که بر طرف یاسمین داری

ببر روان مشکن چین خدا را این سنبل — که زیر هر شکنش صد هزار چین داری

ز سعد اختر چرخ برین حکیم چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بخش بر من مفلس جواز ساعد خویش — دو گنج سیم نهان زیر آستین داری

آسمان گرد طاعت ترا جامی — جبین که پیش تو مانده بر زمین داری

ز شهر تن گمشده دل که جانان نرسیی — بدین جهان نرسیی تا بآن جهان نرسیی

حضیض نفس بنین آسمانست ذروهٔ شوق — تو پای بست زمینی بآسمان نرسیی

دو روزه حبس قفس سال باشد ای بلبل — اگر بسرو گلی بر بوستان نرسیی

بیان عشق جدا از فقیه شهر این حرف — مگوی تا بحد بیان هم زبان نرسیی

سلای بانگ جرس میرسد دلا زود — بره محنت بادیه کاروان نرسیی

نشان عشق چه پرسی ز بی نشان کیسل — که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسیی

حجاب بر حقیقت منی توئی جامی — کان ببر که ازین بگذری بآن نرسیی

ای غمت آرزوی جان کسی | درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو زنار نبری در آن جیب | نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی | هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغان تا که چرا | نکنی گوش به افغان کسی
آیت حسنی ای شاه ولی | کی فرود آیی به شأن کسی
بنان و سر ده دست خواهم تاخت | ای دریغا بقدم جان کسی
گر توان پیشکشی از سر مهر | جان کنم پیشکش تو جان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

ای سرشک من لعلت با لب شیرین کی | شدی گلگون ز ره او ز لبت خون کسی
سینه ز خطت فسون بود دیت بقتل و بگو | مست خط لعل بگو نیست درین افسون کسی
جا نکن در چشم دل کز دل و دیدار تو تم | در درون نا زبر تو یک خانه درپرون
عیش لیلی خورد خون از دست مجنون تنگ | گر نه لیلی در محبت بود با مجنون کسی
نام مجنون دمن از آب دو دیده بشستند | ور نه بودی روز محشر بردم افسون کسی
مردمان آب دو چشم خو کمتر گنجند | شاه این حال بس حیله گی بجنون کسی

کی کند در گوش نظم جامی سلطان حسین
گرچه آمد در لطافت در مکنون کسی

ای دو چشمت به تیر و کین یکی | دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نبود از جان و دل | آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمزه‌ات داری دو نظر | مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش شد شب جدا از لعل تو | عاشق و معشوق با بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده‌ام | کن حوالت با لب شیرین یکی
تا نگردد خوشه چین خرمنت | کی گشاید زلف و صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری ولیک
همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمار است ولی یکی | آری بود ستاره هزاران و مه یکی
گرد عذار چین سیاه بتان ولی | چون شمسه او نبود زان سیه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی | باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب بسته‌ای که من بی‌فراغ دل | بوسم که آن دو لعل بی‌آلوده گه یکی
نقد فریب کرد کشور دل عقل کو برد | کان ملک را نشاید بودن دو شه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کو زمین خاک بودی کاشکی | یا دل آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او و گر روز صبا | قالب خاکی چو خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه ام همچو جان تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سینه اش بی داغ
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

ای سوار آن چند صید بر ترک او
بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

هم صحبت جام و صفای جوهری
کو نیست در سر با خودی با خبری

بیا که خشکی و تری طفیل پستی است
ذکر به خشک قدح ریز آتش تری

بر پس بلندی بخت و سعادت طالع
که گرد از افق جام طلوع اختری

فروش قناعت بادی بهشت کوثر است
بهشت میکده و لب است و کوثری

اگر ز درد پسند خویش بخشی نوش
که نیست رنج ترا شربتی برابری

گدا ز پرورش تن بیست ای دل
غذای روح کن از جام روح پروری

بکنج میکده ساز خانه جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سری

ای بالای تا نمک پیدا آئی
تو کجائی تا که پیدا آئی

گردی در چمن در سنگ قدرت
رود از جا تا نمک پیدا آئی

بر تو پیشم تاب دادم سیم
سنگ خارا تا نمک پیدا آئی

آهوی دام جسته و ترا
زلف در پا تا نمک پیدا آئی

گل سوری کنت از رخ تست
سنگ سارا تا نمک پیدا آئی

سر زلف شب سیاه بنشان
تیغ زن پا تا نمک پیدا آئی

با تو جامی چیست زنده بجان
از تو تنها تا نمک پیدا آئی

آسوده دلا حال دل از رده دانی
خونخواری عشاق جگرخواره چه دانی

شب تا سحر خفته بکلوگه نازی
بیچارگی این دیده بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
آزردگی سینه افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جای تو جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

بهر چنگ آن ساز گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی

همه بر سر سلیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن
لشکر از موی کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بعد شاخ ترا
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب گل ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

نسبت قد من و جامی قامت طلبی
تا کی خیمه درین مرحله تنگ زنی

گاهی بعجب چشم مرا خونفشان کنی / گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که دهی بر رضای کس / راضی شدم که هرچه دلت خواست آن کنی

گفتی که خاکپای خودت مید هم بها / جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بی حساب که ماه تو خطی / هر خدنگ زتیغ که در استخوان کنی

جان میخرو شمت که دهی عشق بوسه / لیکن بشرط آنکه بت امتحان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود / گر مردمش بتازه نه خم زبان کنی

جای نکهت بدرت اگشتنش سود / جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

تاکیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کنمت رنجه دهی بسیار / رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی

گرچه دیدست لبی رنج زچشم نهیت / چشم در راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو جوانیم همه گشود / گر بهر نیی دو سه یکبار رقم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو قیامت بن / قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

قلم از دست تو باشد کرم آن دولت که / گر تو دستی پی نیم زکرم رنجه کنی

جایی از دیده قدم گرچه روی بردر یار / حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

مردم دیده دگری خانه نکنی / هم خاک مردم بیگانه نکنی

دل از انشان برادی بچه میدهی / دیوانه را مقام تو ببیا نمیکنی

بستم گزیده خوط دهی در فراق / چون خاک تا بیم کل پایه نمیکنی

ای شمع بزم چشمت تا اگرم بیکه / دل سوزنیت که بر سر پروانه میکنی

نی پروری زگریه دلا مه خال دو / از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بکشا گره زطره مشکین ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه زین طعمت / وقتست اگر غریمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی / درمان درد سینه فکاران نمیکنی

این قطره های پر شکم نمی کشد / همچون گل احتراز زباران نمیکنی

بر من نزار تیغ جفا را بی ذوق چشم / کین لطف با کمی نزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو / جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل بخنده خوم زخوش که چه جنبید / بر گریه های ابر بهاران نمیکنی

جام لبیست لعل تو لیکن بجرعه / زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی بباش لاله صفت خوش بداغ دل / چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

گر در رخ نماسی و پنهان شوی / برقی فروش سوز صبر و جان شوی

تا کشتی خلق اگر چه بغمزه کنی / قربان در ملک خوبی شاه جهان آمدی



دل جدا دیده جدا تا تن من از ... / تا کجا محمل ... کجا مهمان شوی

تو نه آیی که ز تو یابد کنج ... / روز اگر خورشید تابان شب ... شوی

غنچه نازی تو من ... / گر بپیسی گریه زار من خندان شوی

گفتیم حیران چو ... گر تو هم در آینه / صورت خود بینی از من بیشتر حیران شوی

رسم دلجویی نکو دانی ندانم چرا
جون سه نوبت یکبار ... آن شوی

ای از خلق اسیر غم ... / از همه ... که آسوده ... شوی

روز و شب در نظرت ... / حیف باشد که ... آلوده شوی

... / ... اندوه

خواب ... / گر شوی ... نغنوده شوی

... خواجه درستی که درین ... خاک / تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی ... / گر شوی ... آزرده شوی

جامی از فقر ... بسیاست ...
تا ... از ... خاک ... شوی

... ز دیده‌ای گل خندان ... میروی / چاکم ... کشته ... چه میروی

... / از جویبار دیده گریان چه میروی

از ... رخ دیده ... لعل ... / ای ... تو سوی ... چه میروی

شهری خراب میشود از شکر غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان بخاک ره
ترک کداشته چنین بیجان چه میروی

از مهر تا بتاب رخ ای ترک ماه روی / بنمای روی مهر چو ... ماه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چو هست / هم ماه و مهر عارض هم مهر ماه روی

هر جا سواره‌ای به ... گذری / نالند ماه و مهر بدان خاک راه روی

گر بی نقاب رخ ننمایی جدا و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست / خوابی به نام مهر ... خوانند روی

از مهر ماه روی تو بس آه میکشم / شد ماه و مهر را ... ز دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ... خوناب
ای ماه مهر طلعت ... روی

اگر وصف میکنم همه تویی / وگر قصد ... مقصد ... تویی

وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته تویی

مرا عاشق تست ... / از آن رخ دلیل ... تویی

نکو غیر من کیست مقصود تو / که بالله تویی هم بالله تویی

نیفتاد ... این کار ... / که گاهی منم ... گاه تویی

یک لعب ... / که هم پیدق آنجا ... شه تویی



گر گلستان جنتم بخشند
نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیاید راست
بی تو پس در دل حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی آخر چراغ دلسوزی
با چنین آه آتشین که تویی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی
هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی

گر جان بیاید ز در بی‌آری منم
وانکه دل می‌برد و در پی بر بی‌آزارم تویی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی
ور تلف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

گرچه صد خواری رسد مردم ز دست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی

روز را دیده ز نور از شب تار منست
تا به آن روی چو شمع شب تارم تویی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
آگه از حیر کم داده بیمارم تویی

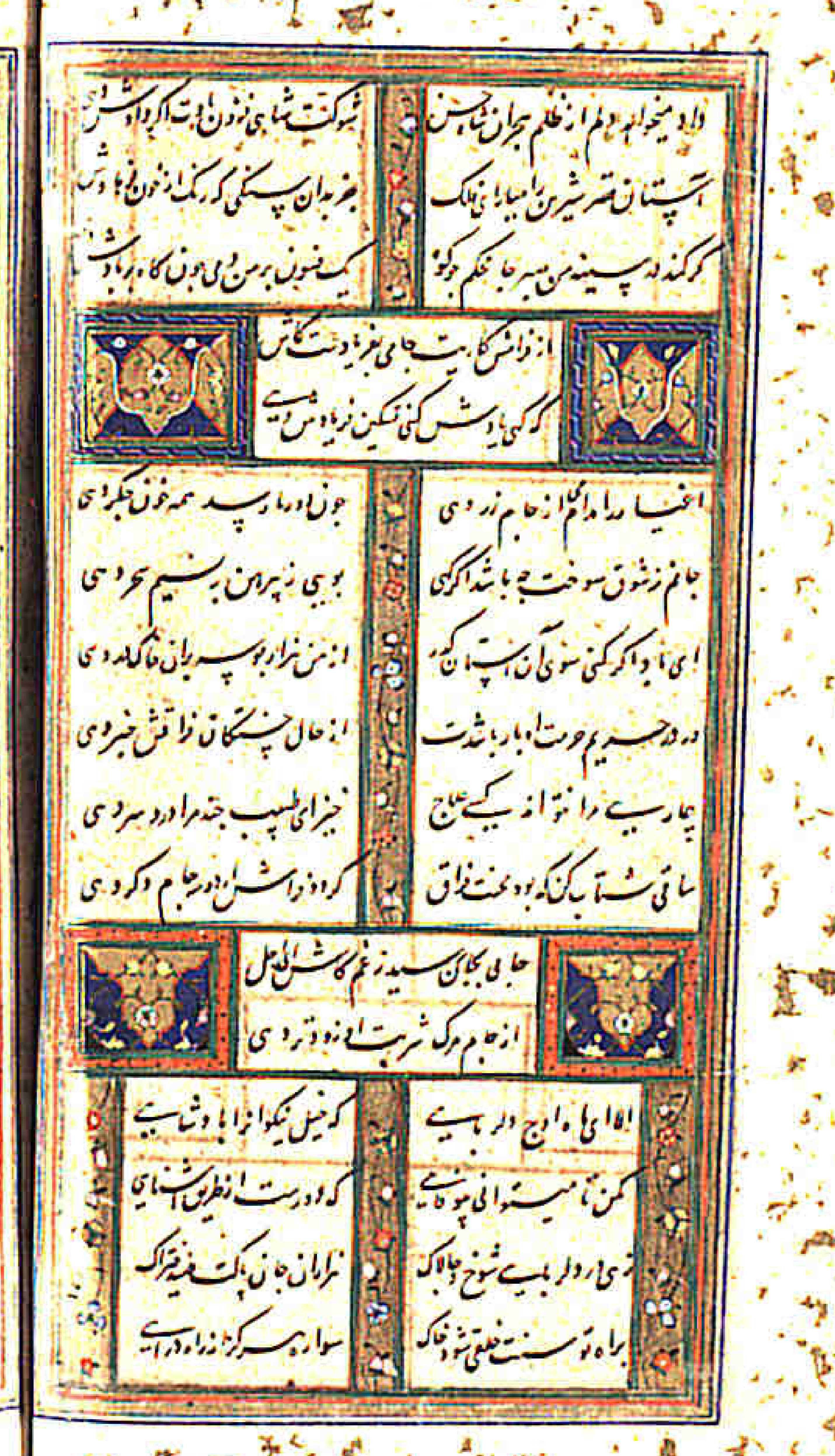
گرچه پنهانی نیچم رسد باز وصل
خود ز روی چین که بیکییم خریدارم تویی

گفته‌ای یارم توام جامی مجو یار دگر
من بسی یار خواهم و یارم تویی

ای صبا گر بود جولان ماه دوش دی
از من بیدل طفیل گریان یاد دوش دی

چون ناشکیب ملک مرا از زبان ماهت شایان
کاش کردیم سرپای سرو آزاد دوش دی

غمزه تیرش دل غمش با تنم بسا
تا به کی کف تیغ بیداد دوش دی



داد میخواهم دلم از ظلم هجران شاه حسن
شوکت شاهی نزون بادت اگر داد دهی

آن پستان قمر شیرین آمیارانی ملک
هر دمان پیکی که رنگ از خون فرا دوش

گر کند در سینه من مهر جا تکم کوه
یک فسون بر من دمی چون کاه بر باد دهی

از فراقت کابست جای بفرماید ستم
گر کنی یادش کنی تسکین نرمی وعده ای

اغنیا مرا مدام از جام زردی
چون دوا ما رسید همه خون جگر دی

جانم زشوق سوخت چه باشد اگر گهی
بوی ز پیرهن بنسیم سحر دهی

ای باد اگر گهی سوی آن آستان گری
از من هزار بوسه بران خاک ره دهی

در حریم حرمت ار بار باشدت
از حال چشمکان فراقش خبر دهی

بیمار بی دوا نتوان یک علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
کر دور دارمش بدر جام دگر دهی

جای بجان رسید ز غم کاشکی اجل
از جام مرگ شربت او بزودتر دهی

الا ای ماه اوج دلربایی
که خیل نیکوان را پادشاهی

مکن تا میتوانی چون کاهی
که دور است از طریق آشنایی

ز پی دور دلربایی شوخ چالاک
هزاران جان بیک غمزه فتراک

براه توست خلقی شود خاک
سواره هر گه از راه درآیی

شبی خواهم نهان از پاسبانت
بعالم رخ نکنم آستانت

بگویم چشمم از خیل سگانت
که چندین خوش نباشد خودنمایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
که خواهد شد جهان عالم از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست
نباشد طاقت روز جدایی

چو گل گر را برد باد بهاری
بصد تعجیل برانی عماری

من از پی چون جرس نالان بزاری
بود رحمی کنی لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل

صبوری گرچه زینسان از تقابل
هنوز اندر میان جان مایی

ز دردم را دوا باید ز مرهم
بترک گر نبودم پروای عالم

من و کنج فراق و گوشه غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گه از دل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خون فشانم

بود دانی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرایی

ز و جایی بنوز درد درساز
مکن چون عود مردم تا آشکارا

کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهایی

فی المقطعات

دلا منشین دریغ ویرانه چو جغد
سوی مرغان قدسی آشیان پر

دو کشتی زرحی بر سر شاخ
ولی بلند سوی یک اهل رهبر

ز نشانی سوی آن اهل و بوی چو آن را یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند تو بس همت هیچ آز همچون خران به آخر آخرزمانیان
از خوان جاهگیان مطلب لقمه‌ای که سر زان به که زاید ز آسمانیان

آزادگی گزین که خیزد ز بند غل
ملک جهان بدین روی جهانیان

هر پسر کو ز پدر افتد ز اصل نیز نی الشک کرد دیده بامردم بود نامردست
شاخ بی‌بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار چون نیاید میوه‌ای با اندر شمار هیزم است

ولهُ ایضاً

پستی تو ز نعل اگر خود کلاه جاه بر اوج سلطنت رسد از گردش اختران
سفلیت خاک اگر چه بر مقتضای طبع هم راه گرد باد گشت سر بر آسمان

ایضاً

بی خرقه … هر لحظه شاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نان کفاف بعمری بود گفته ذلتی پسند

ولهُ ایضاً

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن منه ز منت هر سفله بار بر گردن

که دو روز دو نعمتش ز دست ولی نا منت … بار بر گردن

ولهُ ایضاً

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان صد شعله از آن در دل افکار برانگیخت
هر گوهر … شکر چو فشد رو آن برق لعلی شود از چشم گهربار برانگیخت

ایضاً

با قضا جانی رضا داده گر حکم او از کمو سویی جدا ز بدبختی به پریرد
از برای نعمتی روح القدس … دست موسی سوی طشت آتش برد

ولهُ ایضاً

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد بر حذر باش از غرور حیل او
دامن آن کز گزیدست بشانه آستین بردنی از باطل او

ایضاً

سالها خو کرده خوت چون زنده‌دم دشمنی شد چراغ عیش …
… نیفشد ز بس … سر …

ولهُ ایضاً

خوشتر از … حسن خوبرویان زلف دلکش دل نگار دین

گر از اینها گیرد دل سال دیگر
جهان کاپال از خوبان پادین

هرچند زنده تاب کرم بود درم دوست | دریوزه ناحیانی ز در او نتوان کرد

دیرین مثلی هست که از نقطهٔ حیوان
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

شو با کم از خود مصاحب که عاقل | هم صحبت بهتر از خود گزیند
گراین نکنی با بد از خود که آدم | نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ولە ایضا

هیچ سود نکند تربیت نااهل | گرچه برتر بیند از خلق جهان چند اسا
سبزه خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ایضا له

شاعری مسکینست فدوان معانی برده | هرکجا در شعر من یک معنی خوش دیده است
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت | راست مسکینست اگر معنیهاش را دزدیده است

ولە ایضا

ای سهی قد که غیر تو الشعر | گشته مشعوف نحو تعریفیست
قد و زلف ترا اگر بنده | کرده تعریف جای تشریفیست

نبود این چنین نکته بر تو عیان
که الف لام بهر تعریفیست

بجنگجو صنم خویش گفتم ای صد بار | رسیده جنگ جفایت بر آبگینه من

ساز آن چه سینه من آینه را بر رسم صفا | که عکس به دل مجنون تویی کینه من
بشنو گفت ترا اگر چه سینه صافست | کمان هر که رسید در صفا سینه من

ولە ایضا

برآن رخ چرا کنم تشبیه | ترک تشبیه ماه چه به
گر چه آمد تشبیه خوب | هست صد بار از و شبه

ایضا له

ای خواجه چه قتل بین که بزرگان شهرها | بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند دوی | هر یک نشسته مجلس آهنگ میکنند

هر گوشه زمین که بود ملک دیگری
تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

جان ز خلق مولم که بچشم نمایید | را خیال کسی وز دشت خواب گریزیم
سایه چون دم از آفتاب یقین دان | گر من ز سایه خود نیز ز آفتاب گریزیم

ولە ایضا

بود شاها رعیت آن خزینه | که در روی گنجهای زر دفینه است
چنان چون زمانشان فدو نه گیرد | بر دوستش که فدا آن خزینه است

ایضا له

بصر و شام که گیرند وقت را تمام | قضاة اگرچه نباشند مستحق آنها

بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن / بجز رحال تقف و توقی نباشد ایشان را

گرفته‌اند تا فضله از ایشان باز / برسم و عادت خود نغمهای قرآن را

وله ایضا

جامی بباب کرم تا به چون گشایند / اهل همت را بود قاف قناعت زیر عین

باج راحت نیست در حاجت غرا نکاشح / کاسه‌ای را که نه کاسه گرانسنگ

ایضا له

درین نشیمن ویران کسی که تنها زیست / که هرگزش نبود دل بر آشنائی او

اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش / عذاب روح شود صحبت ریائی او

اگر موافق طبع تو باشد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

وله ایضا

مطرب خوش لهجه‌ای که حسن ادایش بگشت / آه دمش از رشته جان عقده غم گسیخت

نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان بود لطفش از غزل هم می‌کشید

هرچه بر رسید دیم از نظم بسند چون جگر / اوزان منجاری الحاقش هم نکشید

ایضا له

قلم خانه آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد نه آنچه خواست دلش

اگر ز شعر فروغ از دروغ می‌گیرد / دروغ و راست هر چه بود داشت نگه

جامی از قید تعلق چون رسیدی بعد ازین / غم مخور کز خانه ویران شده زونت امل

از که سوی بازیه سوی عیب بستر کن بوی / خانه بیت شعر و ابیات که فکر بس

وله ایضا

هر که با کس نبود در همه عمر / بتألیف دل کس نشود

سنگ کس را اگر کنی تعذیب / قلب او غیر سنگ کس نشود

ایضا له

جامی که از آفت فضل نه کاشی تخت / آن نقد را از کیسه خود صرف کند

ز بیگی نخود نماید عیسوی نفس / گر ز انکه بیند تو بر او خود کند

وله ایضا

ای شاهی که هر جا پسند عدل / بنا و ظلم را از بیخ برداشت

به اندیشش تو ترکی بود یک لخت / ولی تیغ تو از کین یک لخت برداشت

ایضا

به بستان سخن مرغ طبع من امشب / هفت بیت بود و هفت ساز و قافیه سنج

هفت بیتک که کبوتر کنه از غزلی / نو از بیت معنی در پنهان صد گنج

هر بیت چه بر هفت از ده اشراف / کرش بسنج ثانی لقب نهد مرغ

ز هفت غنچه کی باد وبا دکم آنرا / که هفت بیت بر اوش تمام تاریخ

هر صبح دم که بسوی سودا و سود / بخ کوشش کرد و دست بود
در بحر طلب همی زند خود کمید / یطلبک الرزق کما تطلب

وله ایضا

ای نور دو دیده که بر چشمم / شد دیده ز دیدنت کم اندر چشم
زد روی تو نالی که چشمم پس / نالد ز بی مردمی مردم چشم

[illegible]

بستی بنگری که رنگ لطیف / سیاه نیکو اثر او چو سهیل
زنگ چه او دو بوشد / تا فتنه و جسته تطاول اثر سیل

وله ایضا

منکر دولت قناعت بیست / کردن هستم ز غل طمع
طمع از دل خاک بستردم / محنت نا قوه کردن طمع

[illegible]

معنی جمعیت اگر خواهی دلا لازم شمار / سلک صحبت را که جمعیت بجمع او ولی است
نظم با معنی چو در تقطیع کرد متفرق / جمله اجزایش بهم نزدیک و ولی بعید

وله ایضا

بر خوان خسته در فولاد کردن / بناخن بار در دیوار برید ن
فرو رفتن به آتش تا بگوش / بیرنگ دیده و آتش بیاچیدن

برون سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جای آسان تر من آید / که بار منت دونان کشیدن

وله ایضا

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت / خوش وقت مردگان که ته خاک خفته اند
کردی ز زندگان چه نشنه ای دوده / آن هم که ون ز ساحت ایام رفته اند
زین رسیده اند که در کارگاه فضل / هرگز دری ز شعب کرت نشفته اند

جاری بجان اهل دلی کر خلیده است / چون سبزه کشته نرم و چون گل شکفته اند

خاطر مدار رنجه اگر فضیلت نه تو / مرجا نموده باز و هر نموده اند
آنچ ز چشم است بار اگر کج نموده اند / بر راست نیست طعنه اگر راست گفته اند

وله ایضا

ای دل درین وحشت که یکایک ان / یک حریف آشنا حاصل کرد
دو کو شیده عمری یک این ان / غیر جوان از وفا حاصل کرد
کیمیا کرد پس لایم غنا / که جان و جسم غنا حاصل کرد

حاصل خود کرد صرف کیمیا / هیچ چیز از کیمیا حاصل کرد

از دست رنجه بخیه گریبان حیات / جامی تا مدت دامان بسودای

سال عمرت شصت شد در لجهٔ هستی بگرفت
تا ازین دریا برآری صید مقصود ای شصت

عقبی نشاید به دنیا طمع اگر بیند برد
جامی آن به که ازین بی ثمری دست طمع

لقمه‌ای تیغ قناعت ز جهان قوت تو بس
بر جفای کسان کوته کنی دست طمع

وله ایضا

جامی تا پای زمان از قول حق علم نم
نام ایشان نیست عند الله جز الرحمن

گردن همت کش از بند تقلید شان
وز ذات حق عاقبت از منبع صدق و صواب

دریا بان سپیدیم و هر کشته جان
هرگز باشد ولی دادن کالغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی
جمله ایشان واجب است از کید ایشان اجتناب

شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل سباع
هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

تا نیفتاده است کار ای پسر کار از دست
همت باد که ناید هیچ کار از دست

هست دانی جنبش دست جنین بی‌اختیار
دیگری ای غافل برون نیست اختیار از دست

رباعیات حرف الالف

سبحانک لا علم لنا الا ما
علمت و الهمت لنا الهاما

ما را به زبان راز آگاهی ده
از هر معنی که داری با ما

فردا و فردا و بار فردا فردا
کامروز ندارم خبری از فردا

فردا اگر شوم فرد ز بیگانه و خویش
رب لا تذرنی فردا

وله ایضا

گه باده و گاه جام خوانیم ترا
گه دانه و گاه دام خوانیم ترا

جز نام تو بر لوح زبان چیزی نیست
آیا به کدام نام خوانیم ترا

وله ایضا

تا کی به شکیب می‌ستودم خود را
در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را

چون هجر آمد کجاست صبر و شکیب
المنة لله آزمودم خود را

حرف الباء

از شاخ صنوبری برآید چه عجب
وز محنت دوری ببر آید چه عجب

چون دل که خلاصهٔ وجود است آفت
تن نیز اگر به اثر آید چه عجب

وله ایضا

ای هیچ دهنت که هست تنگ و نایاب
دردی در حسرت می و در خوشاب

رنگین لب تو بود بی‌خط حساب
بردی ز رقم نام و بی از لعل ناب

حرف التاء

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاص تو ردای کبریا و جبروت

جان را به تو قوت است و دل را به تو قوت
انت الباقی و کل شیء یموت

ما تشنهٔ او وصال حضرت ذات | خارج ز حدود ما تسم الاوقات
در وادی حیرت تشنه لب می‌میریم | آمد ز سحاب لطف جانان نفحات

وله ایضا

توحید حق ای خلاصهٔ خیرات | باشد بسخن نامتناهی صفات
رو قطع وجود کن که در خود یابی | سرّی که نیابی از فصوص و لمعات

وله ایضا

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی | امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

وله ایضا

همسایه و همنشین و همره همه اوست | در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع | بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

وله ایضا

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

وله ایضا

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است | لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان | والله که همان ز روی اطلاق حق است

این نقش درون خویش پنهان کشتست | در خانهٔ سیر خود کمان داشتست
اکنون که ترا یافتم آنی دانم | کان زر قدم بخت که [illegible] کشتست

وله ایضا

گردم تو به سنگ‌کشی از بخت | چون نیک شدم بتا بلم خوانی بت
نقش ز نام تو ام در کف تست | یکدم بسنگش کاری درست

وله ایضا

آنکس که لب تو دید ترا جان گفتست | وانکس که رخت دید گلستان گفتست
نقص جهات حسن تو بیایست | هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفتست

وله ایضا

نزدیک تو با سبب و علل نتوان یافت | بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
هر چیز بود توان گرفتن ز بدل | تو آنی که ترا بدل نتوان یافت

وله ایضا

سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است | گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی | پیوسته درو حقیقتی جلوه‌گر است

وله ایضا

هستی حق تجلی بشئونات است | اثبات ز خلق سوی حق پر کم [illegible]
هر کس که از آن روش نماند نومید | وانکس که درین روش نکند نیست

روزم به غم جهان فرسوده گذشت — شب در هوس بیهوده و نابوده گذشت
عمری که از او دمی جهانی ارزد — القصه به کارهای بیهوده گذشت

وله ایضا

ای برده دلم ز هیچ یاری باریست — ای برده دل هیچکس ترا آزاریست
از کثرت خود ز عار عاری شده‌ایم — ما را به کسی غرض نه با کس عاریست

ایضا

بر ما که عظیم دردناکم رفت — پیراهن صبر کرده چاکم رفت
افتاده میان خون و خاکم رفت — القصه به طور هلاکم رفت

وله ایضا

مسکین دل من به آتش عشق که سوخت — وانگه ز طلب تو دستی در باخت
آخر خود را به وصل یاری تو نواخت — بنشست به داغ درد و دوری و ساخت

ایضا

با زلف تو نافه را سر پیچی است — با روی تو ماه بسته خود بینی است
شیرین لب خود مکن که آن تنگ دل — کان تنگ دهان لب ترا شیرینی است

وله ایضا

ای یافته از بیت تو تیر زینت — ای لب ز تنگی لب شیرینت
تو خفته میان چشم و من چون ابرو — با پشت خمیده بر سر بالینت

تا رفت ز ما حبیب لی الا آت — احباب چنین گفته اجیبت اجیبت
من میمردم که در فراقت گشتی — والله لقد قتلت با کت نفست

وله ایضا

هر دیده که روزی به جمالت نگریست — چون از تو جدا ماند چو خون گریست
زان سر که میتو زنان هم حیرانم — تا کس که رخ تو دیده و از تو بزیست

ایضا

افسوس که دلبر پسندیده برفت — وان نیز کسم جو قمر دیده برفت
از دیده برفت خون دل از غم وی — از دل به در از غم و دیده برفت

وله ایضا

ای سرو سهی که پیش بالایت پست — در سایه قد دلربایت بنشست
در باغ جمال دل سیه تا ز نهال — بنشاند دلی که همچو بیت بنشست

ایضا

تا چند کنی بحث قدیم و محدث — تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عشق قدیم بین در اطوار ظهور — انکار مکن ز لب که تم البحث

حرف الجیم

تا رحمت او دور ز خود همه هیچ — با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه چون چو تیز بین شد چشم — دیدم که به جز تو نیست دیگر همه هیچ

دریغ خمار بودن ای یار مسیح
جلست بحکم عقل و المجلس فسیح
جون زنج خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الفردات [illegible]

حرف الخاء

تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین پس قدم از آنکه سر خواهم ساخت
تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

حرف الدال

المنة لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نه مدرس نه مفید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید
در زاویه نشسته‌ام فرد و وحید

ولا ایضا

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
زد جلوه و کان خیمه بصحرای وجود
از لن تجلیات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل صد حلقه ربود

ایضا له

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

ولا ایضا

آن جنبش و کوشش که دل خسته نمود
جون در ره حق بوی کار کشش کشود
در سایهٔ محمود شهنشاه وجود
بشکستم خصم چو کابل های حرود

بر روی زمین نباتی سبزه دمید
بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید
گوئی ز سپهر گنبد کان از زر زمین
بر روی زمینیان نه خطی تازه رسید

ولا ایضا

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد
وان زنجه خال آن کبودی که نهاد
شاطر حبشی ز دو چشم سیت
شرمنده بشد و در یک گوشه نهاد

ایضا له

یارب بربایم ز جهان چه شود
یا سوی دهیم بکوی عرفان چه شود
یک گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولا ایضا

تا فاعل و مرجع خوارق آلات بود
[illegible] ز دلالت [illegible] بود
هستی که بوی حقیقت کمیت
با تیغ همه دایم خیالات بود

ایضا له

ای گنجه باغ من طراوت گیرد
ای شربت عیش من حلاوت گیرد
از غم بسعادتم اگر داده پند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ولا ایضا

با بلبل اجل نفس میدارد سود
صحبت که ... پس نیدارد سود
زین غم همه افغان پس افسوس
افسوس که افسوس ندارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

وله ایضا

دل خسته و سینه چاک می باید شد
در پستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می باید شد

[illegible]

دل تا در دلبر بظلم شده باد
تن بر در وصل او در ظلم شده باد
چون نیست حجاب دیگر هستی ما
در هستی او هستی ما گم شده باد

حرف الذال

ای روی تو گل و دهان لب شکر لذیذ
عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه از تو دور
از دست منت باد کردن تعویذ

[illegible]

ای چشم من از رخت جدا نور
هر من ز انوار رخت جای سرور
ظاهر به گشت همه ذات ترا
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

وله ایضا

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر
لم یبق من الوجود عین و اثر
هر چند که تیغ جان ستان باشد مرگ
والله فراقک منه ادهی و امر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
دریا نشان کبود پوشید دگر
ای خلق که در گلستان جنت
یک جای ندید نرگس و نیلوفر

وله ایضا

بر سبزه و صحرا مگر ای لاله عذار
هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کودکی اطفال بهار
چون تخته الف مشق کنند از زنگار

ایضا

بر مائده جهان چه برنا و چه پیر
باشد پی لقمه صد محنت اسیر
برخوان بشیر زده طفل صغیر
صد قطره اشک بهر یک قطره شیر

وله ایضا

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

ایضا له

دیدم بره عشق تو پایان همه عمر
در وصل تو بجهد چه جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

وله ایضا

ای آیه وسوسه خواسته آمدای آخر
بی گفت شنود خطائی آمد آخر
بسیار زدی باوج هستی بالا
زیراکه فرود خواهی آمد آخر

جامی دم گفت وگو فرو بند دگر
دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
زنگار سیه شد دلت چند دگر

حرف الزاء

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز
چون بود خودت نیست بجایی بگسل
از بود خود آنگاه نبودی هرگز

ایضا له

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز
رفتم ببر یار که آن مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون ستیز
از دامنم گرفت که چند نشینی برخیز

وله ایضا

گنجشک ضعیف تو ام ای باز
افتاده بدام تو ز عجز و نیاز
هرچند بپا کده ام رشته دراز
چون رشته بدست تست آیم باز

حرف السین

ای ما حصل منطقی بر دادم پس
با من مزن از منطق از این پیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقات بس
خرسند بیک تصور ساذج و بس

حرف الشین

چون شب برسد ز صبح خیزان میباش
چون صبح شود ز اشک ریزان میباش
آویز در آنکه ناگزیرست ترا
و ز هرچه خلاف او گریزان میباش

تن در غم هجر و دل به تیمار تو خوش
تن در غم هجر و دل به تیمار تو خوش
تا کی چشم ز رشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل به تیمار تو خوش

حرف الصاد

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص
نازل شده از آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت
ظاهر شده سر لطافت و فصوص

حرف الضاد

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
نعل و کرمت نیست معلل بغرض
هرکس که نباشد تو عوض باشی ازو
وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

حرف الطاء

ای بر سر حرف نیستی آن زده خط
پندار دوی دلیل بعدست و خط
در جمله کائنات بی سهو و غلط
یک عین بحسب شأن و یک ذات فقط

حرف الظاء

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ
وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
اعمی را چو چشم عالم بین نیست
ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

حرف العین

ای از غم هجر تو در حلقه جمع
از بس که فشاندم اشک دوشینه بشمع
در دیده نمانده اشک واکنون ز دلم
لو زاد علی العین دم منه الدمع

خورشید تو زنگ خورده تیغست دریغ — پنهان شده در نیام میغست دریغ
مرآت جمال آفرینش بدوست — بی داده علی چنین هم میغست دریغ

حرف الفاء

امروز نه چنین که آسمان ریزد برف — تر نیسم که بابر جهان ریزد برف
سازد ز ملوح چهره [illegible] — چون سود که موران ریزد برف

حرف القاف

کی باشد کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

وله ایضا

ای هم به بسیج خیر خوان شده برق — چیزی نه نحو رعونت حیله و زرق
ای کاش نمی‌یافت دوا از لجه جمع — کشتی وجود ما بسوی ساحل زرق

حرف الکاف

سرمد ز دوم سوی گلستان نمناک — چون غنچه گریبان صبوری زد چاک
باشد که بگویمه گل ز دسته گل — امن خبری ز آن گل نو رفته بخاک

وله ایضا

کردم بطواف خانه یار آهنگ — پیشی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ — واگردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

گه زمه یار یاد دم ای پیک شمال — بر خاک رهش که ای من دیده بمال
وز قصه حال من بگو نزد اوال — قل بت من الهجر علی اصعب حال

وله ایضا

ای چارده ساله که در حسن جمال — بیچون مه چارده رسیده بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال — در چارده پاکی بمانی همه سال

ایضا

در دین عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشان ترا میجستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

وله ایضا

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل — هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم — لاله نکم برآید و ناله ز دل

ایضا

ایم نفسی دار ز من پاس دل — گر شرط ره است پاس انفاس دل
از کونه خود شناس وحق بین باشد — تا بتوانی ببین و شناس دل

حرف المیم

آنها که بود فتنی حوادث چو سهام — راضی حق آنچه افتاد مدام
شد آرکه پیشه کار رشد گشته تمام — وز دار و رضا [illegible] بر زن کام



ما چون نگهای جهان گشته علم — کاشی عجب اتفاق میبردی گام بگام

خوی تو که برد گزید و در راه مقام — از عاشق مهجور بمعشوق پیام

ولە ایضا

ایم و دلی تنگ تر از حلقه میم — در زیر جفا و جور چون نقطه جیم

حاشا که چو لی کناره جوید ز ما — چون لام الف اشود سر ما دو نیم

ایضا له

عمری بهوس رهٔ هوا پیمودم — در هر کاری چو جگر پالودم

در هر چه زدم دست ز غم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

ولە ایضا

گر در پستوم بوی رفیقی پیدم — در در حرم قریب آئین حرم

هر جا که نشینم و بهر جا که روم — غیر تو نبود هیچ مراد دگرم

ایضا له

رفت آنکه بقبله بتان روی آرم — حرف عشقان بلوح دل بنگارم

آهنگ حال جاودانی دارم — حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

ولە ایضا

خون میگریم وز تو چه پنهان دارم — گر بر جانم دو چشم گریان دارم

هر چند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

گه در هوس روی نکو آویزم — گه در سر زلف مشکبو آویزم

القصه بهر چه رنگ و بوئی یابم — از حسن تو یبنی الجمال در آویزم

ولە ایضا

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مرید را که پرسیدم

یکساعت ز هستی خود رستم — نا آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضا له

بر تو همه را بجهد بشتافته ام — تا چون هر رشته گوهر بشکافته ام

از هر چه رسیده پیش رو تافته ام — تا ره بحریم وصل تو یافته ام

ولە ایضا

هر جا گذری نوای عشقت شنوم — هر خوان بلا صلای عشقت شنوم

در دشت روم نفیر درد تو کشم — با کوه آیم صدای عشقت شنوم

ایضا له

از زلف تو تا زی ربودم رستم — وز لعل تو تا زی شنودم رفتم

رنگ غمت از دل نزدودم رستم — القصه چنان که بودم رفتم

ولە ایضا

آن بنده غلام کمینه تو باشم — در کش مکش گریز و با تو باشم

گنجی نخواهم که جاودان با غم تو — با درد ازان و سر بزانو باشم

تا چند پی نفس و غا باز روم
تا کی ز دو عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام
یا رب کرمی تا بعدم باز روم

ولہ ایضاً

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
وز ننگ دلی و تنگ دستی برهیم
بنشیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً له

مردم غم آن نگار و چگل میگویم
پیوسته از آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

ولہ ایضاً

گر دولت وصل را نشایم چه کنم
این در ز زمان با گشایم چه کنم
گویند کو یا نفسی می آیی
چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

ایضاً له

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
وین بار نمی گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلدار منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

ولہ ایضاً

این کار که من بتو طلب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

یکبار بجان شکر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ناپیدا نبود
شد بحر درانبوه ماهی پنهان

حرف النون

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً له

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من ز هر کجا هست
در عشق خودم محبت یکرو کن

ولہ ایضاً

یا رب دلم از بتان سرکش بستان
وز خط خوش و عارض مهوش بستان
بین که حال خویش بیرون ز همه
باقی دو مرا ازین کشاکش بستان

ایضاً له

ای با غمی که رستی ز دست جهان
شد با لب جانان لبت از تو نشان
ای لب او و لب خود برسان
وانگه ز لب خود بمن برسان

ولہ ایضاً

این ماه بیکه که ماه گرد بنست این
لب بکشا یی که لعل میگو تست این
بر تا قدمت نگه کنم خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

آمد سحری بخوابم آن فتنهٔ عین / تا این کند لطف او دو رخ کالقمرین
پیر بخت دیده و اشک ملکت نیاز / جابی جو نه [illegible] تقاسات البین

ولہ ایضا

آنرا که زمین دیده دون گشته چون قارون / زو موسیش آورد برون فی هارون
ناپید شد و راز و زور کار روادون / لایمکن ان یصلحه العطارون

ایضا

تاریخ جهان که غصه خورد و کان / در جستن آن جه سیدان جه بنا
در برورش نجران کرفی خام کذا / قد مات فلان و فلان و فلانا

ولہ ایضا

لولاسی بهار کر خولسی بزان / آن نیست بجز خانه جتانج زرانان
آری و شش بعادت رنگ نزان / کر سبز و کلی بود از انست ازان

ایضا

کل نیست ز تو سرخ روی ارزن / لیکن آمد با تو چو بی پرن
زین خرم سباز شاخش آویخت نکین / با چهره در دیدنش ز کونساری خون

ولہ ایضا

نرسل کلی کز اثر چرخ برین / آید ز زمین برون نکلی پرده نشین
آیم بر خاک تو شاید با کل / همراه برون آمده باشی ز زمین

ولہ ایضا

ای صورت روح اعظم آیینهٔ تو / وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگر است در هر آیینه ترا / ای بیشتر ده هزار عالم آیینهٔ تو

ایضا

ای چشم بتان با سیاه از تو / وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب / زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضا

ام تو که خامشی نمی‌شاید از تو / بر سینه در فتوح بکشاید از تو
گرا [illegible] کم آواز بلند / هم سخن زبان گوش بیاید از تو

ایضا

یا من ملکوت کل شی بیده / طوبی لمن [illegible] فخر العده
این بس که دلم جز تو نخواهد که / تو خواهی و هر که [illegible] خواهد

ایضا

ای درد دل تو شد مشکل ز همه / مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون نقره قد ذات کامل ز همه / دل را بکی سیار و [illegible] ز همه

ولہ ایضا

در غیرتم از صبا که چون یکه و که / گستاخ رود بکوی آن [illegible] ماه
امید ده و من از رفتا بکیم / کریان کریان که [illegible] گفت [illegible]

از شرب مدام و لاف مشرب توبه　　وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه　　زین توبه نادرست یا رب توبه

ولہ ایضا

از سیل ملامت و مناهی توبه　　وز نفس تباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست خطا و فعل نخواهی　　زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضا

یا رب تن ما که خود شاد شده　　دل از غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا　　گشته همه گرد و گرد بر باد شده

ولہ ایضا

دور از رخ تو منم ز جان گذشته　　صد نامه غم ز خون دل نوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته　　گاهی دلم از خون جگر آغشته

ایضا

ای آنکه بهر و بحر نشتافته　　وز کوه سپیده پیش بشکافته
پرسیم خبری بهر چه از آن است گو　　کز گم شده من چه خبر یافته

ولہ ایضا

هستی بمذلت و دولت منصور　　زین مرحله هر که رفت آمد
گنبد ز زمین پستی تا بهانی　　فی الارض مرا خفا کشیرا

یا رب سوی مقصدم ره سیر نما　　مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با غیر تو عیش ناگوار است مرا　　شغلی با خود فراغت از غیر بده

حرف لام الف

بود آینه وجود عالم مثلا　　وان آینه را وجود عالم مثلا
آن آینه چون یافت جلا شد مجلا　　مشهود جمال ذات اسما و علا

ایضا

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی　　از من چه نشان عاقبت میطلبی
سرگشته بود خواه وصلی خواه تو　　در وادی ما دری نفعل نبی

ولہ ایضا

کو خاک سر کوی مذلت باشی　　رسوا شده شهر و محلت باشی
زانکه بزرق وجود نه صد سال　　شایسته خفا و دولت باشی

ایضا

از پنج چو پنج در شش سرای　　وز گنبد هشت سپهر سرکش برای
خواهی که حضور ذوق و شهباز　　از ما خودی وجود خویش بر آی

ولہ ایضا

از لطف قد و صباحت خد چه کنی　　وز سلسله زلف مجعد چه کنی
از طره بی جمال مطلق تابان　　ای عنبر از حسن مقید چه کنی

ای از تو بباغ نرگسکان را رنگی
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی

یکره ز راه دین تو رازی کشند
برخاست صدای الله از هر سنگی

[illegible]

[illegible]

شکلی که زنیم تو چو آبی در وی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

نی برگ وجود غم فزاینده کنی
نی آرزوی حیات پاینده کنی

[illegible]

[illegible]

حاشا که نهم من از تمنا دامی
تا چند کنم با تو بجوی کامی

بنهم سوی پس بدو ز چون من خامی
بر صفحه ایام بماند نامی

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت
تا پر غلط از کیمیا می پنداشت

خاک سر کوی فقرا حال جو دید
در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

ایضا له

تا خط تو شد بلای دین ما را
پیچید ز حال دین حزین ما را

چه خوش باشد که در کاشانه تو
دو همدم درد دل گوینده با هم

عنوان صفات تو ز علم جهان نسخت / احکام تو آن نجوم نجم الدین جعد

از هیچ حادثه نتوانه کی بهرش / کش پایه صنع تو سلسل ی چند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن / نسبت نبود جهل بود و همت ولد

کن چون شناسدت که نیم دین شخنت / ادراک عقل عنبر و کشف معتقد

هرگونه کاعتقاد کندت نه چنان / دارا درین شبیه غزان نیست معتقد

زیب ز است بود خود فنا بقر / طوبی لمن تبینا القرب واستعد

غری کلیم خلعت تعزاز در تو یافت / آمر لنا شد کلاه ازلی

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر / در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نوبت زدوخت شمل الخیم داد جان / صنعت ز ذات خیمه گردون لا عمد

در بقعه قضای تو باشد دلیل او / در دوام قید ار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم / الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد

باشد بعقل و وهم قیاس تو ناصواب / امساک باد در تعاقب در سید

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض / در کارگاه ذات در نیکی نیک و بد

ور قی که میرسید ز تو از ذات تا / نبود دبار گاه دست ق دست رد

لیک کف لطف تو هر جا حسنی / رجای بهشتم نگاه کف احمد

بس طفل ساده دل که گشته کرش / تعلیم کرد تخت ابجد ناب حد

زارشاد تو رشید شدانشان گزور / و انشوران کم شده مدار بر شد



نشود ناز شستن غسل تو یافت — گل از آن پیش غنچه دهان لاله شکفت

نی زاد و تهمت نرسد کس بهیچ جایی — گر رسد دخیره بو معاد وش هیچ دو معد

جای من بود نغنود ز نور حضور تو — آری ز آفتاب شده صاحب رصد

رقاص جوشش شوق تو جز بنجه دانسته — هر خود پسند کی سر آن دیگ را بخود

بس دل که جشنه کرم ازدی کنی روان — گرنی المثل جاره بود بیکران آتش

باشد ز تیغ و نفس نشان انجم و هلال — خورده خدنگ ز نوبتی تیرت گمرکه

هر کس که بعشق و دوای تو بسته آست — کی باشد از کمند بلای تو در گره

با عشق تو بیچاره کند عقل چیز خوی — روبا ورا چه طاقت سرپنجه اسد

جان برکفم بنقد لقایم بگیر دست — سودای عاشقان تو باشد چه ابد

پیشه غرق شو دگر گذات نقد دولت — پیچ خلاص از فنا و امن امید نه

دارد بکعبه ثابت روی استلام — هم عابر بوادی و هم عاکف بلد

مرد لب شکر که چو حالت الحطب — در راه دوستان تو نه خاری چه

تا بکشد زمانه بیاسیاستش — گرد و کبر دنش که جان جبلی اریب

بهر که مور حرص تو بارف کاشتی — زد خره سوی موقف نیرانش ازلحد

هر کس که در رضای تو که عمل کشید — شد که خدای خانه رضوان بقصد که

تعداد لطفهای تو بانوده سان کنم — برگ درخت و ریگ بیابان کگرد

جای که شرلیع مصر برمعایش — بت از نفاد یش صلاح وصد اد

بس عقد توبه اشکی که بز روت اغلال — نقض بحربشه فانی العقد

هر کرده یکی ز صد نتوان سپاس تو — صدبار اگر چه پیش درآید دین

عجز و ای ز سپاس تکای گا سپاس ذای — یا غایة الآمال سیفی یا منتهى الامد

نعت رسول علیه السلام

ازانکه بر سپهر اقبال سریست — سرور دو محمد و آل محمد ست

فرزند کاف و نون بود از دو کاینات — احمد میان ایشان فرزند احمد پ

هر کو مهست برتر آدم علانیست — زان میم و دال دان که نه پیکار احمد است

آن مه که چتر دولت سرمد نشانه ایست — آدم سرا مه همه عالم از آن مه ست

هر کس نه برتری بردای وی ادبست — در راه دین بره نخوانش که رهبر است

سر در کلیم نافته و تن خیر بسر — شاه هزار صاحب دیهیم و پیستت

خاک زمین شن جلاد و چشم جشن دیده — آن را بنقد جان بخود هر که بخرد باست

سرو بیت قدا و چمن آرای عاشقم — طوبی بباغ سدره و هوا دار آن قدست

بس تیغ کام کفر که بر جان دشمنش — شیرین دهان زجاشنی شهد احمد ست

بس سالها ز دهر گذارد تعیشش — ننه چو کودکان ببر لوح ابجد است

در داشت یح پایه نیکان اندوزیع — محتاج لطف او ست اگر نیک اگر بدست

حال سپاه اهل ضلالت بدست او — تا بر سپاه دلال ایشان سپهبد است

مشکوة انور است دل او فرش آینه شست — گر زاد هی مسیح بدو گشته منسد ست

باد ز دیباچه خانه او خلعت قبول
هر تن که از آن لباس عورت مجردست

جاه و جلال بین که برانش که عروج
از پای خویش تاج ز فرق تو زینت

با او چه دست برده و آنکه جادوان
بازوی کمینش ید الله مویدست

پیوسته از تنده او بیخ دین
تا گشته ز پیرایه جوال مشیدست

جانش نسیم مقعد صدقست از آن جا که
کش تختگاه حجره و صدیقه مرقدست

انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد
حکم نبوتش که بقرآن مؤکدست

از فیض روح اوست تجدد پسند فیض
هر قالبی که طالب فیض مجددست

ورد جمال او عرق عارضش رسید
آبان ورد خسته شاهد گیتی مورددست

آنجا که جاودانه بود جای باشش
عقل و خیال او چه مجال ترددست

[illegible]
وز آنکه کلید بهشت مخلدست

شد طی بساط کفر و غوایت [illegible]
زان دم که زد منادی [illegible] محمدست

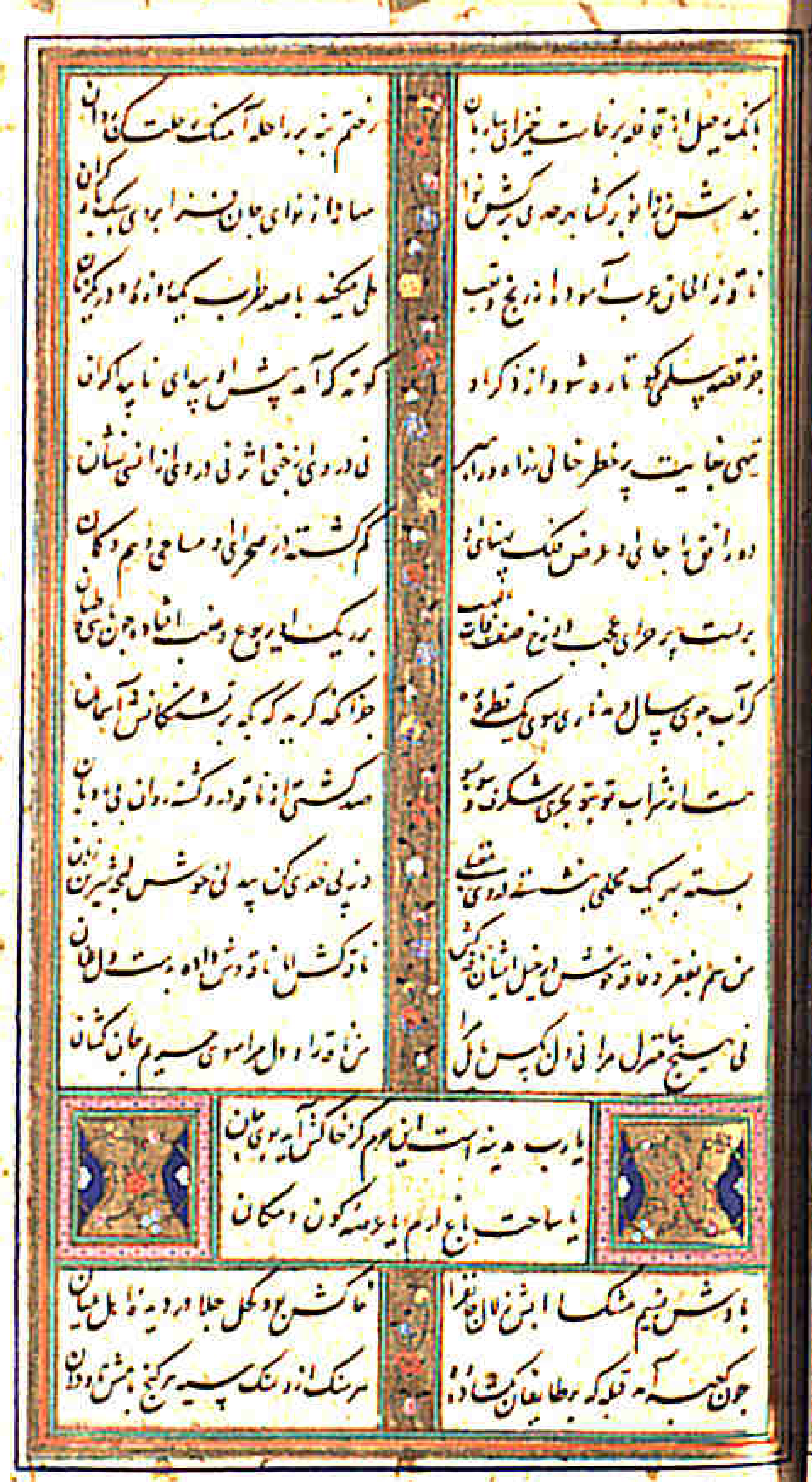
خضرای [illegible] شرع و دین او
[illegible]

یا خاتم النبیین یا سید الرسل
نعت تو فتح نامه ملک مؤیدست

جای که هست خاطر او بحر نعت تو
[illegible] بر لب آمده در منضدست

عمریست روی کعبه حضرت [illegible]
راهش [illegible] گم شده در پستی خودست

بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش
چون خاطرش مقید شریعت مقیدست



آنکه میل از تا فده بر جانب حجاز
رختم [illegible] آهنگ عزلت [illegible]

[illegible]
صبا [illegible] نوای جان [illegible]

[illegible]
[illegible] باصد طرب [illegible]

چو قصه [illegible] تازه شود [illegible]
[illegible] آمد پیش او [illegible]

تهی [illegible] خاطر [illegible]
[illegible]

[illegible]
گم گشته در صحرای [illegible]

[illegible]
[illegible]

گر آب [illegible]
[illegible] گریه [illegible] آسمان

[illegible] شراب [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] جان کشان

یا رب مدینه هست این [illegible] که از خاک آن [illegible] جان
یا ساحت باغ ارم [illegible] کون و مکان

[illegible] نسیم مشک [illegible]
[illegible] گل [illegible]

چون کعبه [illegible]
[illegible]

جان ناقد کم کرد و ز بهر طوافش چو پر
الملال او خیر الطلال بعشق دل و جان بحل
فهم از آن باران نم که بدیده‌ای عدم
گلهای چمن معنوی عشق کمان زان زنی
چیزی که بهتا قد حبیب خوب دلنگانه
بر شیوه آن چمن که خواهی که بیابی دو
سلطان اقلیم و خاتم انبیا سرور اصطفا
کانی الهوی ها و دی السبیل ختم اولو العزم رسل
دریای مکان قدم بوده و طغیان هم
بحرست جان از نورش ساحل لب جان نور
قرآن که ما آیه سوره ادراک بالاش
سرحرف آن خوش زره شد بمعنی
از سنگ آن بگسیخته بر خاک خندان
چیساخته روشن ما را دعوت کنان
جان نور شد عصر ...
روزی که با خصم ... لطف او برهان نما
خانه آمد در این از رفت آن ...

ز روش بطاف نقش کرد و پر ز رو ... آشیان
مردمنه آتش ضرب المثل ... بوستان
رو یا ز خاک درم گلهای چمن جان و دل
گر شد زبان شنوی چون بلبل آید ز فغان
در جنت از روی یافته ... حیرت جان
آری فیه خیر البشر مرگ بهشت کن بیان
سر از سر صدق و صفا ...
مشکل گشای ...
او در میان شان ...
باشد طفیل ...
از فکر آن عاجز ...
سر از آن ترجمه ...
نظمی که بود ...
بنگشت ...
گشت از دعایش ...
از دام ...
اندم کوشد ...

اشجار را بکف آوازه داده از ...
شد سوی عدا از کرم ز پیش او ...
شد بر در غار ... بر در تن
بر رخم بر خواهان دین شد ...
با قدر تو از دین ...
میشد ...
کف ...
...

پیش تو دیده ...
بر خاک ...
تا از حسود ...
چون ...
...

از زمکان خفته خوش کی خبر کرد دیده بیدار | طلعت خورشید شب‌نما باز ره یابان
بر خرق عادت که دلیا بر خلق عالم برملا | ظاهر کنند اولیا جدا از معجزات ایمان
اوصاف او پیش خود بیرون بود از حد و عد | حاشا که در حصر آید آخر شود این داستان
بنمود درین دیر کهن از نعت او خوش نغمه‌ای | زین گفته‌ها بس کن تا آب داری بی زبان
نقش زبس فرخنده‌ای جان زاده بینده‌ای که | هست آن زلال زندگی شیرین‌تر ...

[illegible]

سلام علیک ای نبی کریم | کرم‌تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای زاهی نبوت | به صورت مؤخر به معنی مقدم
سلام علیک ای خاتم فطرت | طفیل وجود تو ابنای آدم
سلام علیک ای اسامی حسنی | جمال تو آیینه اسم اعظم
سلام علیک ای ملک رسالت | ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شه انبیا همه | که روح الامین در پی نیست محرم
سلام علیک ای نبی ثبات | ترا گشت ز اهل سرور حرم
ز ارباب تحیت حق بر نام خاصت | به روح تو و آل و اصحاب تو هردم
بخصیص آن که پسندد با تو | یکی باز جنت تمام مسلم
اگر نیست زینت ز تو دین ... | بهی ملت کفر و اسلام هم
اگر با خلد تو در خوش گشتی | بدر چستی طلعات نعیم جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق | ز خلق تو شد کشف اسرار مبهم
بجاهک الذی عم جودا و جدا | و اعطاک ربی علیک و سلم
تویی آن رسول سرآمد که رحمت | که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم ازو بر سپیده | ترحم علینا بما ترحم
به درد و شنا مکاتیم و دلها خراب است | ز لطف تو داریم امید مرهم
کنه دیدیم ... | جو جامی زبانکه ...
... | که این رهبا کرد و ازپشت خم
کشی تحمیل ... که آمد | ترا فتح باب شفاعت مسلم

[illegible]

اصبحت زاییک بنسخة النجف | هر شب ز مرقد تو شد جانی
از قبله دعای اهل نیاز را | رو های سیه سوی تو باشد ز هر طرف
که بوسم آستانه قصر جلال تو | دردیده و اشک عذر تقصیر سلف
گر پرده‌ای چشم مرصع گهر نم | ...
خوش حالم از ثنای خدام ... | باشد که ماند عمر کی شده تلف
... سوی تو | اکریم ... در کنف
دارم توقع این که شان ... | ... فضل تو توقیع لاتخف
... کلف ... | خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

به روی عارفان تو مفتاح گنج است | ابواب گشت کنز بمفتاح من عرف

چون گوهر لآلی ترا پرورش از او | هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخته است بتب چون لب | ناوید و از زبانه حرمت شود شرف

نسبت کنند کان کف جود ترا بحر | از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که پی نفی تو رفت | لب بنفیر پاسخ دل بپا زاف

اصناف آدمی بود در مخالفت | هر که که نیست ز روی تو نا خلف

زان پایه برتری تو که گشته کمال تو | واله شدن بسام خیالات را بوصف

احسن پناه چه که زنده الان جنب تو | او را بود بجانب معموم خود شعف

جنبش عشق سوالات را سبب | حاشا که جنبش که ز رخشان بود صدف

مشکل بود ز خوان نوالت نوالهٔ یاب | جز سیری که دیده و رایت ملطف

بر کف سپر لوکشف از اکیات دست | کز پوست بیرون نهاد دست چون کشف

جامی ز آستان تو کانجا پی سجود | هر صبح و شام اهل سما نیز منحنف

گردی بره و رفت و بجیب صناعت | اهدی الی احبته اشرف التحف

حکایت ... الروح فی ...

معلم کیست عشق و گنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

نه هر کس نیابد این استاد شاگردی | بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل ...

زبان بجز بی زبانی نیست این در معلم را | دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان توان گفت حدیث عشق | کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق دانایی چشد بر نقد دانشش | کز بند نقش کلک عقل شوید آب سیلابش

طویل الذیل طوماریست شرح علم را دامن | که در عرصهٔ نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یکی که بقصودش | سواد الوجه فی الدارین یکی نقطه بنونش

تصور کی توان کردن کسی تصدیق این معنی | اگر نبود معرف گفت جهت ذوق حدانش

ز خاک نقد دکوی لذت صانع که منعی | که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش

بیا ای ساعت درگاه بزم میدان اسلامش | زپیچی سینه دهیر معیوا ایوان بیاپیش

درون آی اندرون هنر طلب کن تا عیان بینی | ز بام درون برتافته خورشید احسانش

درآ در کاخ بستانیست سر تا سر گل و ریحان | رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخسار پر میوه حکمت | خوشا نان دهد هوای شکر ریزان نوش الحانش

خسا زانیست دردی که بر دیوار این مسجد | نهاد از خارج جنت الکار دست دهقانش

بیا بانیست اهل کعبه مقصود را در ره | که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

برآری و دوران کعبه چون یکی گر منزل | پیر دل باد دست سنه گوهر آتش ابر بارانش

شود هر خار مغیلان بقصد جذب جان زن | اگر دل چسپیده الیف نهد زیر مغیلانش

نشانه بر کاین چه راه جز نامه سر و شبنم | که باشد باد حسرت پای در گوه دل گوهرانش

رسی از سر این نامه سوی مقصد کی ... | که یا بی راه اختصاص از آن امید واقع بر رانش

نه تنگ محنتی کز شستن از آینه آن ... | بجز سینه به قم تا خنده و بدخشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بار افشانش — که بر زانوی خود جا داده جنبی سوی افشانش

چو صوفی دامن همت کشد بر خار هر صحبت — گریبانی کند دوش نیک از لطف دامانش

وگر از جهت جوی تربت آید در گریبانش — خدنگ او چو کمان قاب قوسین آید از پیکانش

تنی کش نیست در جان جنبشی از دردی و دانی — که داد از نقش بی‌جان طبیعت شکل انسانش

بود هر دو جهان او بر عجب در دست بی دردی — که تنها داده جنبش در تماشای بهارانش

دو شاخ لا شود در کفر قل گر دین یک — چو بگشاید در او بر وحدت چشم خفاشش

میان دو لا یکی الف وقت دو بنود — جدا لا آن الف لا شمارد عقل کیهانش

خواطر چون مگس گرد نه خوان دل از هر — چو گفتار لب او شهد شهادت ساخت ایمانش

جهان کان چاشنی زان شهد لب ریخت گر دل — نگشته آیین صولت پران کمانش

ز مردی کو زبانی بود و انی غفلت را — نه مردی نیست جز سری که بحضرت بیانش

چو چون ای مه عزمان در دلش جا کن که خواهی — که دارد او طلب نبود که زرا ز خوش خانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در گرمی — نمایند فلک برگشته گوی پیش چوگانش

جوانی خوش چو تمش چو جوان گشت و چو عنبر — بود وصلی غبار گنجینه در وقت چه ارش

خط گشته نی جوانی گیرد غبار انگنش — که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی پس فراز تا جوانی کز دست دل — نبود کاوش تار جبل کوی بیزدانش

سرایی برشته گر خواهی که بدزدان جو — که باشد کهنه برجی هشتی نو نوع کردانش

ز جانان لعل عاشق با کو پی بیست که — کز دو پرده دید خیال ترب نافش

چو در مشهود چونی محروم از آن دولت — شهود و توبه دو تنها با دگر اسباب حرمانش

عیسیان محبت بر آدم زد و زمین بنیان دل — ولی گوهر نمان آمد بریشان وجه بنیانش

کجا آدم شدی لایق که دل گر نیفزودی — جمال غیب مسجودی ز خال دل عیسیانش

که هر سیادت و دانا عارف که شکل کرامت — نگار ار بر رگی جهد خوانی ابر پیشانش

مسبب پیر صاحب دل چو بیم از نوبت استادش — نه در یاری پسته نیلوفر چنانکه افتاد از او پایانش

سند صد تیر کی از پای نو شه مردان — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از هر یک لب نان ستاد گویا عم دل — چه جا جهل گفت که وقت تا خان که بینانش

مخور خون جگر مانند کلاسی که کم نه گو — تو گل چون از دست آمد برآمد از زمین آنش

ز سنان تیر هر دگی با هر کدا طبعی که در نشان — اگر سیر نام آن باشد نباید بود نشانش

ترا هر کج کند تا کی درج پیش از آن ترسم — که پای مرد در جهت خود بر خویش بیجانش

ز جاه و طبع بالا چون دو دزد دوست گیر شش — سوی پستی کشان محکم میان گیرد گریبانش

ز حرص گنج کج عرض شد دنیا پرست ایک — بگرد گنج حلقه کرده میان سیم ثعبانش

چو زر خواهی مدد بوده کر بیست از لی — که تا از زینت کمانچه کرد ابروی جانانش

بزیر خار طبیعت را از لجعت نهانش — که بر گرد زرکان گشت کس را نقش زر دامانش

مرز از بنشه‌ها ای دل از تماشای گل — که [illegible] خاص تخت بکف ما کرده دو نرخش

نشاید در نج بیش در خوان دنیا ز دل گنج — ز برگ و میوه بر خوان کرد هست الوان نعمتش

خورد آب از چشم [illegible] میوه با غشش — بحکم خون دل میوه ز هر دانه [illegible] ما نیش

جهان ببست نخلت را و جرت بدل آرام — که هر کز دل ابرکی خود رفت از درگه احسانش

بمنقبتهای او جاه غیب خویشتن پوشید — ببی سوابق اساعت که سازد مرگ پنهانش

بتکلیفش مزن کافور بر کتان کز از آنجا — از کرای قیامت هر کران کافرد و کفرانش

نظر کمش بچشم و مباد آهوی آن رونی — در چشم دلت را از خیال هوی پریشانش

بسمین ساعدش به مروت موی چنین — اگر بچشم پیچ آفر بچه عقل تو دستانش

ببی کم خویش سیب غبغب کاو آوردل — بر او قطره خون بینی کرما زنخدانش

جهاک کو رباشد چه جو چشم نافت — زشهوت کور گشته به حذر باش از زنخدانش

دلم کرکو بیابد بت سپند انیت آتش — مشو غره که سپندان اوج باشد در پستانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل کر خوش — جمال دل شود تابان شو آن وقت حیرانش

نمایشهاست الا جاه و دان از آینه هستی — و زان آینک نمودار بهشت و حور غلمانش

بهشت ابابت انجم پسو در عالم دل — که دوزخ نفس تست و خوبیای نخلستانش

جدا از خویشتن بودن ره معارف تماشا — شکفته در درون اغنچه دل همه گلستانش

ز نز نگاه معنی هر که آورد روی در صورت — برو آب روان زیکسر وصحن باغ رضوانش

درخت علم کم نازنجات نام آن بالادین — که تیغ و نیزه باشد در فنای زبان خاقانش

به بینوایی بساط افکند بر جای بر انداری — کز آن دین ودولت بهره کم داد ت دامانش

چه داند رخنه اسلام بستن مسلمانی — کز آن ده رخنه در اسلام کز خوانی مسلمانش

دو خلوت سرا درویشی سلطان آن بیند — که در ربع انس بیند زوای سلطانش

اگر با بر هوای خود شده پو ابان خویشتن — که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش اینده — اگر خود بنده فرمان بود ایران خراسانش

شود آتش از آن آتش پیرامون شیخی جان — که بر خان دو دنیا خویشتن باشند مهمانش

حذر کن ای جوان از تو ... طلوم انک — که بر شسم کند کار دعای نوح و طوفانش

بتر پس از ناوک آهی که تا بزرد بار تو — کند دوبال چرخ چنبر از زخم پیکانش

اوود نقب در ... ظلم کشش ظلم خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

ندارد ... که دارد کوش خاقانی ... — چو خواهم دست کآخر نهادن بر خاقانش

زهر سو کاه کی کسری در ایوان نشستی — بیا کاه روز کسری ... ایوانش

چو بود چشم نصرت ... — بود گرد سپاهی خوشتر از کرد سپاهانش

جهان چون نور بدست ... — که از کون خوان حمد ... سلطانش

... فاز کام دل ... — جمال یوسفی روزی نشد ... کنعانش

... — بچشم خویش ... عاقبت در ... سلطانش

... — ببین ... چشم

... — وگر سازی ز علم و معرفت ... آب حیوانش

... — بیا در دولت ... کز ... گیهانش

... — بود بسیار کز افشانی ... بیابانش

... — در شیشهای ... نکاشش

بکن دور نفس آنچنان خود فشانیع که گوهر / که باشد قیمتی چون بحر شود ز اشناس

ترش رو باش با خوی شیرین کسی که سخن گوی / بود زیب سپاهانی بود نارنج کیکاش

مشو آزار مردم جوی تا گشته زان کسل / چو هیچ خار بحکم گشت توان کندن آسانش

چو دارد فاسق محروم خیر دینی و عقبی / بود خیر شی چون کند اثبات خیراتش

نکو سیرت کن که از راه ضعیفان گرگی بگیری / شد بیکسو شوند داکران زان نیک سیرتش

برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق / چو بینی در برون جاه که وانزد خانه که باشش

ده پاک آن که از آب وضو در شکاف انق / که باشد چو پاری هر شکاف از بحر غوطش

دل دانا میان تخت ویران جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ

کمان شد پشت تو ای پیر مرکز نی انتم / که خواهند از ادیم خاک بوزی ساخت ترکش

کی این مانا زد جهل نقد روان اورا / که باشد در خفا در شهر بند تن ز خواهش

بحق کسیکه وا دیده خود پرست ایمان را / ز دیده اکنون زن قوزنه نود اجوره کاه آتش

بکم پرور بود بی بارش کل ساخت دارد سبب / کم افتد خو کنانیده تو بهره خوشتر ز نانش

حسد را چو بشیرین گفت خشم نزد بیت / که باشد خورده لمس از لوزینه بنانش

چو قرآن خط قاری نکند ... / پسندیده نکانند پیش یزدان خط

خیال زیرکی با خود پرستی ... / نبندد با رزیره اگر باشد غم کرش

چو حکم عقل باشد نیست نی آزادگی / که قادری چون غلامان غل کردن طوق

سر عقلست و پای شرع در هر موقعی / کشد سر عقل از نی دعوی گرش خط

که آن شرع را آمده دکان دار احمد مرسل / که باشد عقل و ساز دو کان بالای کاش

از و شد عقل کل دانا زهی نیک خوانا / که خواند ابجد با اسیم و آدم در دبستانش

تو نیسود که کشتی بی بر حرف حقیقت / خطی باشد محقق بر نسخ تعلیم دانش

بهر سبب کن طالب سر چشمه حکمت که شد توفیق / ز موج غیرت طوفان نوحی دیوانش

چو بوالقاسم ... باشد بوعلی / که از به خلاص خویش ... طفیلش

شو قید نجات او که دولت خوش / کمش بیخ نشانی که معلومست بر دانش

گر بر بوستان شرع دین کن ... / کسی چون شافعی بالا ... خوش کاش

تو هم ... دانش خود ... / که باشد ... حاضر ...

به گوهر بخش ... طبع ... / که نقط معنی ... رنگین ...

بود از خوان حکمت ... شعر من آن لقمه / که چه دست ... المادت

بود پا بیت از نظم تکلف ساده نظمش / به غم گر ساده خوانند ... نقش

خوش آن ... صنعت ... / که آید در کمال معنی مقصود ...

خیال خاص باشد خال ... / چو خال ... در رخ حسن ...

بگیر ... بسیاری ... / میان ساده ... رسد ...

سخن آن بود که اول ساده ... / بمهمان خانه گیتی ... دانشوران ...

چو ... معانی ... خسرو ... / ... تنهای ... گفته ... شوری ...

گر ... این ... شعر ... / ... دست ... دهان ... نشستن ...

بحر قافیه ازان بحر اسد ریختی گنجینه در — چو سوی تیغ زبان چین کن از خاک گهر

وز خسرو سخن اعدم بی پایه انا یحب — شو و سیراب فیض عین عرفان جان عطش

بشکر من چو طوطی وحی اوشکرفشان کرد — چو برنشستم بهنداین نهنگ شکر از خوانش

اگر چه نام مرآة الصفاتش گفته اودا — هر بود انوار الصفا از جبره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون سیح راقی — خداوند جلاجان چو سازد تیره دوانش

فصولی محکم که از خامی تسد آن آباد — گر آید در مقابل کمتر از ان بحر سخنانش

جراز شعر لاغه کس شد صافتالی شعری — که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش

خدایا ریز برجانی زابر فضل باران — که از بحر آن زهر تست شیده پاک دیوانش

تحفة الابرار در جواب خسرو

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست — رخنها دان کش ز بیداد حصار دین درست

چون سلامت خانه ان تاراج نقد این — پاسبان از خواب و بر هر رخنه دزد دین گرست

چیست زان تاب کمر کشته خاکی را زنان — هر که گرد آن نپهند تاب خاکش بر سرست

گر نداند و سیم ونند دانا منه نامش کدا — در پیش اهل بحر دانش او شه بحر و برست

زن نه مردی کن و دست که مر کشا کوز — مرد را بد کرم زن را بهای زیورست

کیسه خالی باش بر زمعت یوم الحساب — صفر چون خالیست از تمام عدد بالاترست

عاشق میان شدی لا غو میا نش کز زن — حسن معشوقان عنان در میان لاغرست

نیست سرخ از اصل کو سر کوزه کو سیاه — بر دماغ بخل کیش از کرده سرخ از اخترست

ندبود در جیب آن پیل او جان ملال — لعل آتش رنگ بر کف لعل ودل انگشت

نکته از و برانه گیتی سلامت که جهت — کیمیا بر وی که بر ترکیب طلقی مشکپست

هر کجا پیچی در کنجی و بر ده حلقه — حلقه ماری حلقه کرده دور دهان اژدرست

حرص کان مور باشد گر دهی او کوه — خشک کز خویشتن مینی کر موری مرست

شد دهان حرص سیر پر ولی از خاک گور — این سخن بشنو که در دین از زبان پیغمبرست

معنی ندرنگ آمد مقبلی کز بر در بو — زانکه سفال امروز زر در ترک دنیا بو درست

زر بده و زن بخش داد الزمان هست — دیده باشی تنش زر کز بد فرج احمرست

گر جوان باشند خوش ابا کن از نگار — برابر سیم زر نعلین پای آزرست

وز بپیشه مجو حاجت که جو دوش حاجتست — میوه بی آید درخت خشک کز بار آن تیست

لب نیالایند اهل همت از خوان خسان — در خور دندان ان خشم کردا ماه و خورست

جامعان از بهر گهر بیش خس خس سر نهند — قانعی زاخنده بر شاه و وزیر کشورست

ایشان از بهر دانه پیر و پیر زیرکا — قهقهه بر کوه و در بر شیوه کبک نرست

نفع جاه عایدا او لیست آری دام — خوش کسی کش راحتیست لیکن کزو خوشتر ترست

رو دکا سب کز مشقت میکند کف ناخن — بر تو اهموای نفس و نقل سوها نکه بیست

ساغر راحت بود از کسب بر کف آمده — وقت آن کس خوش که راحت فقر زین باعث غرست

گنج را بند از کلید کن کز زنان سعتری — فارغست آن کس که قوت از نان و سعترست

هر که از مساخت شهوت تیم خود دل که نفل — خود بفهم خورده میان نیم خورد هم ترست

سفله را منظور نتوان ساختن گوهر دوست / بیخ را در دیغ نتوان کوفتن کین از دوست

شاهدان را طلب عارض پر خط و خال / در کف طامع بقصد دل مردم بحضرت

ورنگار رخ تیره و پستست خالی و دل پر نور / شب ور از دزد خان افتاد با عصا بر کرست

دست ده با پاسبان در قطع پستیهای [illegible] / بی عصا مکدر که در راه تو صد جوی و جرست

باش در دین ثابت از بی تو حق کر [illegible] / کرده محکم در زمین عزو پیم قصر قصرست

نیکی آموز از همه از کم خود آخر چه عیب / با پستی ار حید دل ند کرز چوبین سطرست

نیست قدر عالی دون غر بعقد ابسر / قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت از رنج تن تهذیب عقل و جان / قصد را غماز جو اصحاب وکه بر بسترست

کاین ناقص نکی پا نند در قطع امور / آنچه از شمشیر می آید نه در خنجرست

چون کند اهل چه طوفان طرز حلم کبر / که بموج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست

با حوادث لطف خوش باشد ولی نه تو آن آب / کشتن آن آتش که از سنگ و آهن مجمرست

گر نه تکار با نکان نرم نایب بود / تیک مسیح ابای آنکه کرد و دیگر اجودست

خوی نیکو با آن کس کو بد نه تربیت / فیز حکمت نوشدان کام الکاب شمس [illegible]

نقل نیک از نیک خوان چو که در تعریف [illegible] / شتق اندر صورت و معنی بود مقصد [illegible]

خار خار رنگ [illegible] / معنی آن کز برای سنگ بود نار و کبریت

نیست [illegible] تیره دل [illegible] / آن زن مسند و که [illegible]

هر عمل کامنه عمل [illegible] نقصان [illegible] / رخنه کامد ز قصیر [illegible] از قصور [illegible]

نفس ظلمت وجهل الند ز جنبش نا [illegible] / رشته خورشید بند بال مرغ فتنه است

بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل / سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشورست

گر هزار گنبد مینوان عیش که هم خواندن چه عیب / که بر غم مردوش ام الخبائث دخترست

رنجه می دار ای نبوی آن خاصیت کش [illegible] / لعل را بر نقد [illegible] پیش [illegible] گرست

نیست کوه از بهر مرای که گویی منبت / نیست شیر از بهر صحرای که گویی اژدرست

سفله گر نعمت کشد نا از ملوخ و کشد / کفش را از دیبا دارد و دیبا خاکترست

گر شنو حکمت کن طلب نی دیده مردم پر / خط کو را از شاهان خوش نی پیش از کرست

چون نفت زانکه صحبت از رگ بر کرد و [illegible] / زخمه بیجا آن آهنگ بر نشترست

نفس هلو نسخه تفصیل پنج شب برات / جامه چاکی را که با صبح از ضمیرش تسترست

خوش بود خوش خلق بر صورت کو باشد ازین عیب / کش بهوا رعنایی تصحیف خوان قنبرست

گر سلامت نزنی با [illegible] / چون دف سیا [illegible] این بر طلاجل [illegible]

سوی معنی رو که گرانه بصورت پند / کی کند دفع گزند آن نقطه کان در مجمرست

گر نشین زشان خود این که باشد نیم / شکل خنجر [illegible] دفع خنجرست

خانه از کس [illegible] / زخم [illegible] تخت [illegible] نکرست

گر زن بنیاد غم را نبود [illegible] عظیم / رشته گلگ عرانان کرد بس [illegible] نسحرست

گر حدیج نفس خواهی از [illegible] / کا بجه در پرواز دارد اعتبار اول پرست

نیست از مردی بجو ز دهر را کشتن ز بون / زن که در این کشت بر شوهر بمعنی شوهرست

ماه خوالت جو دو خوم زری که جنبد بی تبسم / تنگ از آن دارد که دور از خلق دلکو دورست

جنس نخلی کنبدی از کریه شیوه غرق آب / شب جو رغی کاشیانش غنچه نیلوفرست

منکرا از واردات عارفان جو دقبول / کار از اعجاز انبیا کی باورست

فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن / تا که بر جهل جهل آن ذوالفقار حیدرست

گنجهای بیت کامل ست طالب ابلهند / نقطهای پای جیده تاج تارک خبرست

خاک بادا بر شکوه نیت گیر و کنیت بشکنند / کحل اعبر چشم نصرت را غبارش گو است

لشکر اعمام را دیده ببانگ تیز قرآن است / و نفیر شیر از آن کرده به بادی بر است

تا پسند کی کرد نیاز روشن چو ل جان / نیت عیسی آب سانی که خاشاک آورست

دل بیاراید بر فیض فتوح کز نخل خشک / میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کاذری دان نفس کرشن که از موم یا شرش / سرکشی چون پیسرکشی کهلی که اندر کافرست

ساغ فضرت یز بان باز که گر ست انخبت / راز دار پستر هفت آو از ساغ غورست

بهره از جنت افزایه که از فصل ویی / مهر بر این باشد از خطی که عنوان آورست

دل کن باز غنچه بوستان که جانش انجم / هر جا سو بیتش کاندر لباسش جاکرست

جاره رو دفع خاطر صحبت پرست ویس / رخنه بر یاجوج بستن خامه اسکندرست

جان پرورده زفیض پیر یا جنابه یکی / خضر از آن حضرت گزری سبزه خنک اخضرست

بوی درویشی نداری خرقه پشمین چو سود / جنه چی پیک نافه که مشک اذفرست

ای بپرورد هوا با نفس نتوانه غزا / نی که باشد لایق معجز چه مرد خنجرست

در جوابی فی نیکی کن گری جلل جرای عمل / میوه بی نقصان زند جون از درخت پر برست

عالم عالی مقام از بهر خوا جلو / جون علی کشتی معنی استعلا کار جوست

معنی تر دامن اپستی نوازد مجوف / دختر جو درا دف تردامن آبی دخترست

منقبه جون اکثر شکی سعد بر کلا آن / هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست

فلسفی از کنج حکمت جون عنقی دو بیانیست / می بیان هم دگری را سوی کی آن جون ابترست

محکم حال منطقی دار جال فلسفی / آن بی جرکن تیمش آنچه کاصغر مندرج در اکبرست

آن بر اخر کشن بخم کفه جون مرا شو / پیش و سنه با حشرشه خدایش اخترست

اختیاری نیست مارا ز اختیار او پرس / اختیار جمله کم در اختیار داورست

خسخ و انجم جنع ردم مکث بخا خنطر / اختیار جمله پیش من بحکیب المفطر

ز توحیدست در دل شوا رک حق / شعر اخر بپرستا ز آنکه آن شعرست

معنی معجز نعت اشراه ز آن سبب / نیست این معجزی لیکن شرکر بو معنوست

حکمت ان من الشعر ما نبیان پیغام نعت است / حکمت ایمانیان از بهر پیغمبرست

هرکش عنوان نه قال الله یا قال النبی / حاصل مضمون آن خسران و بحر غرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از علی جو بو که بوی علی مستغفرست

نیست کمال از شهان که دستور نعت / پای کیمونه ز تا نوش که کانون شکرست

صاحب علم لدنی را حاجت خط و نقط / صفحه دل صفحت آن کز دانا زبرست

با لی جنت این شعر از تیغ رضوان / کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست

در سواد خط او انوار حکمت مختفی است / چون شب تاریک آبستن به صبح انور است
همچو برف کز خسرو زادست ای بدیع / در کمال خوبی این یک خوار آن یک نوآور
ای بسا خاطر که با خواهر چو آید جلوه‌گر / در جمال اگر بود سرچشمه در ساغر است
لجه اسرار اگر سازم لقب از سر او / زانکه از اسرار دین بحر الهی گوهر است
حجة الاحرار اگر باشد آن کم منم هم روا است / زانکه به مطلوب هر آزاده حجت کمتر است
روز بود پنجاه و چون آمد در مراتب آن / در صف دستگیری شاید که گویم مرتبت
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ‌تر است

در بیعتی نقص بیت و دنیا بی حاجت

گنجیست نقد فقر که از طلسمهاست / گنجی که در طلسم طلسم وجود ماست
آسان کجا بکار که در سینه این طلسم / دنیا نه که بینی دنیا از دولت است
نادر بود که دست دهد گنج این طلسم / آنرا که نی به دست سلامت کلید ماست
چل سال باید ... که بجانی این کلید / گر برگوهر گشادن این قفل مدعاست
تصویر را بصورت معراض پر حیث / یعنی برای قطع تعلق بنا سواست
نوبت به هم زدن به لا یکجا طلوع / خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست
یا مدهد برون شد از آن خانه غایب / هر کس کجا بستی خود و مانده مبتلاست
... آن عصای شد از بس که وال ... / با نفس هر مکاره با دیو در غزاست
ز شنا آن عصا شد از کف چون کلیم / فرعون تو زبون شد از خود بدان عصاست

پهلوی جسم دوداربود کشتی الا که زان / دانی که آن دغا و دغل کیست نفس دیو
... دو شاخ لا چو انگشت و متصل / سالک بآن ز رشته و حدت که وصالست
از آن رشته چون گره گشاید ز مهابلک / غور رشته نیست انکه بصورت گره نماست
زان رشته کش کند سوی اوج هستی / گر از حضیض هستی است آهنگ ارتقاست
نوبت راحت دو جهان زینهار از آن / یعنی فنا که کنج فنا صورت بقاست
راحت یقین قناعت قناعت در طلب / غنا همه غناست چه از آفت و جداست
در تیست هر چه و چه گردش سپهر / عارض بود دیا فنی چو از گرد آسیاست
بی تخت چون نشینه ولی تاج چون نه / اکنون تخت خسروانه تاج پادشاست
تخت و تاج زیر و زبر شو که پاک نیست / درویش را که تاج نه تخت بوریاست
فرمان روا کجا بود کسی را که تاج حکم / بر صورت پیشه که گفتند بالش خطاست
فرمان روا کسیست که منشور ملکتش / بیفعل کار دین و بحکم که پادشاست
کو این مراد که خواه به بقول کن / قول کن وجود کون کاینات است
ز خلقتی که همت فنا هستی است / خود اگر است سایه جود در حد و است
نفس تو از که تهی از نفس کو تهی است / از دست ... ساست که مکان و ماست
زین است کج شده که به تاتش چو دمزا / آنرا که قد به نحو همت بجهانی خود داناست
در طاعت خدای او تا شود کمان / کج نیست نیست در نظر اقتدار راست

نفس تو خود ز بهر بهشتست بندگی / تصدیق این معامله ان الله اشتریست
عمل ساختن به خلق بود آنچه نفس طلب / بر بندهٔ خدای شد و الباقیات الصالحات
خوش شو ز حال از خلاصی بقیه خوش / کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست
حاشا که حال خوش شود تو را که کار تو / گر فکر آتی و گهی ذکر ماضی است
بگذر ز خود که پر نشود از هوای خود / هر کس که پر ز آن دلش خالی از اناست
کار رهنمود نهند بر سر کسی که آن / بر فرق فرقد گنگره تاج کبریاست
در خدمت زنند دل ولی نه که آن / دریا کشیده بر دولت از عالم بقاست
در هر قدم مپای که مقصد نه منتهاست / در هر کجا رهیست که ره را نه منتهاست
گر نیست رحمتی این که نهایت پدید نیست / آنرا که هست نیست به حاجت [illegible]
این مرزی که کند شود باری کسیست / گر زانکه زجر سابق و خوفش از قفاست
نومید هم مباش که پر دو زان / گر فی زمان او کیف قاید رجاست
ره را میان خوف و رجا رو که در خبر / خیر الامور اوسطها قول مصطفی است
آمد صدای بانگ جنازه ز صوب [illegible] / وز تو بخوان اجل آن صدا صلاست
پیش تر پی از قفای تو دامن ز صد فغان / بشنو که گفته اند قفا از پی قفاست
گاه از قیامت تو تو از تنگ پستی / کاینه حقیقت آن راز خود نگاست
اخلاق نیک و بد همه تخمست در زمین / احوال آخرت نه تو زو بنده چون گیاست
تخمی که در زمین بود آخر همان دمد / گر زعفران لاله وگر سبزه گنده است

بشنو هوای نفس [illegible] ز نفس اگر / چون موج با عفونت آن [illegible]
گر تا بالت کو آیهٔ انجیل / [illegible] نوای نفس تو کار تو [illegible]
آنرا چو عقل بود لطف تو خوار / ایمنت کج زمردت مضطرب است
پستان مادر بود زمره قومی است / سرمایهٔ حیات بود آب و کم ثبات
بو عقت غفلت و سهو و صحبت چار کن / زین چار رکن قصر ولایت نوی بنات
زین چار چار نیست کسی را که [illegible] / در ساحت [illegible] قصر [illegible]
خوابت صدای نقره [illegible] / کم خور که از درون [illegible]
لعقا شو بحکم [illegible] / در دل [illegible] دولت [illegible]
برخاع دل طلب گنج [illegible] / آن گنج را که [illegible] کنج انزواست
خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها / از کام اژدها بجهل پیشتن [illegible]
در دیده میل خواب بود میل چشم دل / چشم دلت ز آفت این میل [illegible]
گر ای [illegible] بخوانی اگر [illegible] / روشن شود بچشم دلت [illegible]
در صحبت [illegible] / بر شرط [illegible] شود [illegible]
نیست [illegible] / کلک زبان رقم زده بر صفحه [illegible]
بر از این همه [illegible] / پیر [illegible]
هر [illegible] / پیش [illegible]
هر [illegible] که در جهان [illegible] / نزد تو [illegible]

پیری که چون ز پستی هستی کند عروج — نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری که چون زند نفس اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست

پیری که جذبه همت او در کشد ترا — یکسر بعالمی که نه رفعت و نی سماست

در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر — که را بگل کشیدن نی طبع کهرباست

نی نی قیاس مهمل اینجا که جذب پیر — اول کشیدنت بگل از آتش فناست

چون ز آب و گل خلاص شدی میبرد ترا — تا اوج لامکان که ورا عرش زیر پاست

جامی مگفت گو مکن اثبات فقر از انک — اثبات آن اقامت برهان بر انتفاست

دردی که شب سر تو زنی با تو کش شد — زیر سپر تو سنگ بران در دمر کواست

دعوی همی کنی که پر شدم زیر بار دل — برهان مستقیم برین دعوی انحناست

قول زبان و سنگ خود حجت و بس — آنجا که پیر فقر بود این همه هباست

گر پیر فقر بایدت از خواجه طلب — کز سر فقر پیره زده در کسوت عباست

آن خواجه که خوان کرم او کشیده است — هر جا شهیست بر در او ریزه خواره است

بنمود در شرع جنبش و آرام او برون — او مقتدی و خواجه کونین مقتداست

چون در زمانه نصرت دین محمدی — او کرد ازان ناصر دینش لقب سزاست

گویم بوجه تعمیه نامش آشکار — زیرا که طبع اهل ادب را ازان اباست

چون شست دل بعجب ماند و تشویم فقر — زانرو شماره شان به الله گره گشاست

بیچون شماره بر سر دستش گره رواست — فضل ازل جواز نقش بی غایتش گواست

چشم امید خلق همه گر چه سوی اوست — چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر گر شود او را حجاب بحر — تا بحر بی حجاب چو جان وی آشناست

دهقان این جهانست ولی از کمال حزم — انبار کرده حاصل خود او ازان سراست

کارم چه راست است اگر نغلطم خود او — آن حارثیست کو داده نشان خرم ابتناست

در مزرع سلوک ز باران فیض او — تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلک او متاع خطا آورد بروم — نقاد خطا او ز در روم تا خطاست

بس دولت بخطش کشته جوان — حاجات عالمی بدو انگشت خط اوست

زین گفته قصد من ثنای او — با آفتاب بیشتر پاکی حد ثناست

گر دیده نشان ز پرتو خورشید شب شب — یعنی که رسته چشم من از ظلمت عمی است

در فی دران مقام که خورشید انور است — آن دوشش که چشم بینا کند کجاست

زالطاف در سخن چو صد پیر نشنود — عد شمایلست که بیرون از انتهاست

شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او — زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

از پرتش وجود مریدان کامل جو — ز خصوصه پر مکمل جو کیمیاست

همواره باد سایه او زخم و او — بر فرق هر که روی دلش در وفاست

[illegible]

پید شد چو درخت نکو زه ارسرم — وزین درخت همین میوه قسمت ...

هم از شکوفه و میوه که دید طعنه که من
شکوفه را نکرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید بگفت ازان دارم
که دم سپیدم از زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیرها در دو سرم ضرر رسیده نفع
کنون شکوفه کنان بر دو تیغ آن خرم

ز بس که آینه ام عیب شب سوی بوی
بروی داشت نخواهم که روی او نکرم

چگونه چشم شوخ که گاه دیدن او
بیاض کیرد کمینه سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز بصر در بیاض موی خدم

اگرچه نیست مرا در قصور دیده نظر
اگر نه زور بصر بود چه نقصه در نظرم

چو دیدنی که شب کردی پرتو ماه
بروز دیده نه بود دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه زنگ جهان
هنوز پیش نه از قوت سه دوم

بزنت که سر پیش ز چشم طفل صنعت
دو دیده زیب بشیشه سپهر عشوه کرم

نشانه می بو که حرف راز محیج آن
چو دید سی و دو کو ز نهان بجهدم

که رفت اینم از و شکست که داد
نهان چه سبح بتاراج حقه گهرم

نه تیز که سخنی بود دم جنان کاز و سنج
حدیث نفس کیان و اشتی به لب کرم

ز دست رفته کنون کوش پای اشارت د
نمیشود ز مقالات دوستان خبرم

ز دو حواس اگر چند بسته شد خانها
که در صفای مرات ازان فتد گذرم

جه احتیاج ما باد حس چه مرد ی نبود
دو دس معنی بران ز محله حرم

نخواهم از نی زنبور کام و لب شیرین
چو با حلاوت خود رسته بجو نی شکرم

خمیده گشت قدم بحو لام تا بالف
عصا بگیرم مستقیت بای در پیرم

جو لای نفی بود این و حرف دو اپشت
که سنخی میشود از تختهٔ بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنجنان گر نشنل
گران شود سرم از خواب شکنه کرم

اگر نه دست شود یار پای نکمن نیست
که بر نشستن و بر خاستن بود ظفرم

جو سبحه باحت را حلقه دمرا کر خوام
ز پشت حلقه شده مهره مهره در اشمرم

هم بود سپره پا حلقه را از آن سپر خود
نشاده بر سپر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم جز خود از زانو
که بسته دو هم از زانوش بکرم

اگرچه حلقه شدم آن کان به بیرون نی
که سبحه حلقه بود بر برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای انس
بسان حلقه که نه فلک برون درم

محیط کون نمایم بحلقه محلات
عجب عرصه همت حقیر و مختصرم

ز انکسار دو چه تا نشسته آن غم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

جو در هوا قدم بر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان ز دامن پرم

اگر ز خوشه پروین دهند دانه
دگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

بر آن سرم که کنم زال ست تا
سوی حضیض گزیر آب و دانه ابرم

بقصد کسب غنا گنج ز طلب چه کنم
جو با توکلی عالی فغنی ز گنج زرم

ز نوع ناشته تنگیت دز باتش
اگر به سنگ کنم روی عاید الحجرم

بجز هدایت جان سحرکار دانو بکر
کر ساخت سحر ی از سحرکاری کورد کرم

نتیجه شود چو حرارت رخ شود [illegible] | قضا به تو در کمال از قاف تا جرم

چو ماکیان پی دانه زبون و خجل شوم | برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک دژم

چو تیغ همت تیز [illegible] شود | بس است ترک خودی خود و نیستی پیرم

جبین که مهبط خیره کمال شد دل من | چه منقصت شد از طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از نسخه فلک چو صبح | کجا ز حرف شنش خاطرم شود [illegible]

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز | گزاف فیلسوفان کی [illegible]

پر از رشته گوهران من شود [illegible] | ز خوان علم لدنی چو خضر [illegible]

به جز شعر اگر از من شود خواص | بیا که گر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر نکهت من کند جنبش | ز نخل خشک دهد بر دو میوه [illegible]

به بوستان ارادت اگر رود شجری | گر آید [illegible] معرفت آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیز زبان | همیشه چاشنی تلخ می‌دهد ثمرم

خمش کنم که به موی کشیده شوق کام | به غیر دعوی خود نیست معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی‌هنری | چرا دلیل ملامت کنم که بی‌هنرم

زبان ز ناله آمد برش و ریش [illegible] | که شد ز هرزه درایی [illegible]

چو کرد بر دلم ابواب فیض را یکسان | چه سود از آنکه کنند در سخن [illegible]

بزن به کوه ز غذا یا به حرمت نبوی | که دل ز نیش کشش آمد ز شوق آن [illegible]

به حق پاک دلانی که پای کرده [illegible] | طریق پیروی پیروان [illegible]

گر باشش و من نه به خودی هست | لباس پستی موهوم خویشتن بدرم

[illegible] که چون حالی ز تعیق [illegible] | فنا به صحبت اقلیم نیستی سفرم

[illegible] جز خیال پستی نیست | به نقل شمایل خود ورد از آن خطرم

ایضاً در اینجا معنی خاطر بود [illegible]

جامه داری جاهل آسا در سرای کام ام | [illegible] حرام نه کامم چون نه‌ام ناکام ام

نام خاص خویش عالم کردی اما عالی | گشتن بود [illegible] بر پای عام

در صرف کسب نام نیک کن کان [illegible] | چون جبل [illegible] نامه [illegible]

کیمیای کیمیا و روی هست خود از [illegible] | آمد در انجام کار دین که این است انجام

گر تمامت به تمام دین نکرده قامت | آمد از حاصلت نان تمام ناتمام

عالم نعت ظلامت از پریشانی [illegible] | در دل شب آمد دل مانند شهاب [illegible]

[illegible] زبان شو که گردد خاص کام [illegible] | چون بجای جبل کلاه [illegible] جبه [illegible]

گر دو بیابانی اندر بادیه صبر [illegible] | [illegible] احرام حریم کعبه‌ای احترام

از کلامت غیره [illegible] نشد [illegible] | از تو [illegible] کلام

خواست از نقد کمالات [illegible] | چند داری چشم بر دام [illegible] مدام

[illegible] جهل از انقلاب [illegible] | انقلابش [illegible] نقش [illegible] انجام

[illegible] رسمات [illegible] | چون [illegible] اگر [illegible] تیغ انتقام

[illegible] | جمع سازد [illegible]

از جنید ار خواهی آثار ولی طالب چون مصطفی — در میان شرع حنیف بخت دست اعتصام

چند بر خوان ما خوان کو شکر بی وقت چاشت — طعم الطعام اشناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان محرم و جوهای نهر از انگ — عزه و شوق هست بر تارهای آن بی انصرام

نغز بی نغز مغز نیست جز قاف نفاق — همچو سیمرغ از نظر آن قاف یا کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند — خاصه گر زیشان بود بر فرق تاج احتشام

لخ که خود را در خوت بخته گوید چون دلش — بر سر الست لذان با تو خاش کی تمام

روی تاب از خال عم چون خال در تم غم — غم بر روی آفتاب جان و ماه دل غمام

دیده دل کو عیار دار شاه از بهر عدل — گر ستون عدل بر پایه این سقف خیام

از مشاهیر جهان گر شاه رفت شهر زنه — میر را هم نام چون آینه حق اوری بنام

بر معنی دار و از صحبت اهل اطراف نغ — گرچه اهل [illegible] سینا یا کم شناسی السلام

حال کرم و آتش حدار [illegible] سرد و روی — صوفیی ار آرام گیرد باشد از [illegible]

هست در کوی فنا مرحاستان مجمعی — هرکه کیسه شسته از سر پا زبان مجمع [illegible]

زاول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل نه در غیر [illegible] شسته بقصد صیام

صد کرم کرده بپای پیش در ترک یا — گر [illegible] نی دو آزاد شود صد کرم

نی ما ز هنگام گیتی زد و از ملک جمع — گر بهنگ یک [illegible] دل بیرون از ان نگاه

منفعل [illegible] امام [illegible] کی بکشاده دو دست — [illegible] نا کنار [illegible] جود [illegible] امام

مدعی را ساز داغ [illegible] صلاح آموز دو دست — [illegible] اگر دانه افسون [illegible] پرداز دام

چون بود همپایه دیوار کوی عیب دان — دیده ما عاقبت بین داشتن بطرف بام

صورت ار باشد حسن مستا اهل معنی را حسن — می نخندد غنچه از دندان بیرون در حمام

زر عقد را جوهر بایست باشد تاج زر — ذات مفلس فضل و عزت پای دار در زیر دام

جیست عاقل افضلیت جمع کو بر بی فضیل — نیست جز عاقل چو با نادان که بها [illegible] پام

بنده ما بکمشته است از هم دوا با فضیل — دولتی باشد عجب گر یابم آخر الیتام

این قصیده چیست تیره [illegible] — دل خاصان بافته در سلک آن قید نظام

از معانی در قیل این عقد [illegible] — هست دام [illegible] صید افتاده [illegible]

گرد ول انطق و تحسین منتظم ز ارکان نظم — جا سپه آنان سازطی [illegible] معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جمل و سر دوختن — چشم عقل از جاهلی در سر چه [illegible] نام

آفت از خود است [illegible] — گوشه ای خوش [illegible] سلامت والسلام

واقع شده در نصیحت اهل این

چو پیوند با دوست خواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست بگسل

مکن شهپر هوش پروانه خود را — در این خشت آب و آلوده گل

ترا ذره عرش عرش نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم وا بینش او — [illegible] خرسند غافل

گر جان ز [illegible] کدورت [illegible] — زهی [illegible] که مرمی [illegible] کامل

که [illegible] راحات حسی — بیان تو و مقصد [illegible] و حاصل

بود خوش خاصه اگر با نغمه آید   زلالات آجل ترا خط عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام نوشین   بسیج نماری و صبوت خاذل
نه کوی است اگر که در کام عیشت   و بعاقبت نمی زمرت تل
نظاره روی شاهد کشیت   نظر کن بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خط و در خون کشیده   بر و صورت از جان و آرایت از دل
کنی عیش خود تلخ در حب و جوشش   که شکر دهانت و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش   نهایات ای خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه چنین   از و گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پریی بود آخر نماید   بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر با فضولی   ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد   ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری   بود پیکر از حله صدق عاطل
کنی مدح خیلی را نیم حاتم   کنی حاتمی را که وصفش بخل
وگر خامه در دست گیری زنانی   نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لیانان   بمدح و دانی و قدح ارادل
قلم باد و پیسی گر از جنبش او   بر و زنهر مرد عرض انامل
گر انمایه عمر تو شد صرف تا کی   نشینی ز تزنیف ایام ذاهل

بحر حال آن نیست که هرگز نبودی   کمی عطفه و موجب ارعاحل
چه جویی ز اعمال خود رسم صحت   جو در حد مغل بود دجله داخل
ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت   کمن بو الفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند در بیان معانی   کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران   بود بحر سحبان کم از نهر باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما   نگشتی بأصل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت   حدیث اخ کلام ادایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی   ولی نیست آداب تو جز صنع سایل
ترا ز طریق جدل نیست کاری   بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق کن نطق کاندر و نیستی   نشد حل ز اشکال هیچ مشکل
مبین گشت از حد و رسوش   ز اجناس عالی انواع سافل
بحکمت بود این که میل طبیعی   ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست در ریاضت   ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
بهین هیات چرخ گردان که باشد   بجو مش کهی زیغ دل کاه آفل
فکند راه گیری حساب مدارج   ز راه چه بری ثنا بمنازل
فسیل امد آسا بتایید فطرت   ز آیات خاطر بخوان زین مسایل
اگر با نغل خود گطرف نه   بر این نوزده علل عیان در تو ایل

بجام واجب ار جام شعلی چه جویی
مصوبت لا تعالی کرامی از اماسل

بیروی همت بزن ذات و پایی
بهم درشکن دام و بند شواغل

بیاور سر از جیب گردون گردان
به بین عرش را ته سیان کنده دل

ببر سو ستاره صفوف ملایک
گرامی مسبح گرامی مهلل

بی نوج دراوج قربت مهیم
زذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در طوق عزت مکرم
ورا ایصال افضال واهب سایل

بدو طولی گشته حوادث از اینجا
بیک قوم ازان یک حمه محمل

دلان تسازم نور شو غوطه زن
نروشوی از خویشتن ظلمت ظل

بقر محیط قدم منبسط چون
بوادی بیکان نزاران جداول

بود بحر یه ول یکی بی الحقیقه
ودیعی خاست از احوال بی جاجل

یکی خوان سبحان یکی کو یکی جو
سوی الله واحد نزور و باطل

بر حقیقت کند شعر جامی
فیاحبه قول ده شرت ل

مدح سلطان حسین بایقرا است

درین سراچه که جوش کینه طاق نماست
همیشه قائمتر از نه دل جو طاق دوتاست

بجلوه شاد زید اکه بهر مردن زاد
بخانه که پی انهدام کرده بناست

بااعتبار برین طاق زر نگار نگر
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهده رازهای پنهانی
رخام در ورش آیینهای دار خطاست

وا جو تنگ اساسش به پستی انداد
که بر تو از در و دیوار او بریج و خطاست

وج ده دل خود را که روزن باشش
دری گشاده برویت ز عالم بالاست

بطلع خاک مربع نشین نشسته بلاغ
جز آن فتاده که چون خشت زیر او برپاست

بنخ هر که پس از آخت بجو کنگره اش
فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست

کدام رخنه طاق فرکه مستی خورنده
کشیده بر هدف دین دل خدنگ قضاست

فروغ شمه از آفتاب تابانست
ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته
به تیرگی درون هر که در نه بست تراست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی
که غنچه را جو در بسته دیدست جمله سراست

جو تا بان بریاضت لطیف سازد جان
که جون کثیف نماید حجاب دیده صفاست

نیز دود حمد لسیبی رسد بگوش آنچه
ز سطرنی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز پرده اسپیی خود پرده دگر بید
مغنی که درین پرده بر که نغمه نواست

نواگر نسن پرده را بکشا بید
جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گرفت پایه شعرم بر رفعت ازین شوی
برین کتابه که معراج گفته شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش
فزون تنزلست مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین کف جود
نزده طبایحه اقتش و نه هیچ دریاست

منش که جو بهار بستان زا
نسیم عاطفتش روح فره جهان داست

بهشت آن همه گل چیست دانی بهر دو / صبا دقایق لطفش نهاده بر صفحات
بگو که آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خزاین جودش نموده دفعات
اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش / گذشته کز زبان که ز گردون احداث
ز گردن آب که گشتست تشنه می‌گردد / بلی چنین بود آنرا که هست استسقات
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد / که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
درین نشیمن فقر و نیاز یکی گردد / چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون در بقای همت تو / زهر چه قفل تصور کند امان آفات
ترا لیست ز اوج جلال و جاه ترا / که منزل تو درین خاک توده غبرات
قیاس کن که جهان ابریم غوث تو / حدیث خانه جغد و نشیمن عنقات
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن / رواق قدر تو برتر ز گنبد خضرات
درین خرابه بنای عمارتی که کنی / غرض ز خط خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایه دیوار تو پناه آرند / که جوج کینه در روزگار جادثه زات
بحسب نور ضمیر تو آفتاب بود / جهان جهیر که در جیب آفتاب نهانست
زخسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد / درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل تو مشغول عشرت امروز / بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی دولت باقی امید بر دین / برای عشرت فانی ز شیوه دانات
عنان هر کی خود کشیده میدان / ز سر رهی که شریعت بر آن نزاده است

ز روزی رای تو آثار شرع روشن کرد / ظلام جور و ستم را ز روی دین برخاست
مهارت تو بحلیت دردقایق فقه / که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهات
نهاد عدل تو برداشت از میانه چنین / رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی / که در درون تمغا جی ز غم تمغاست
اگرچه سوق سخن ساق حکمت بند / نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
درین قصیده بپیرودم خلاف مذهب / بوفق امر تو کا زان عمد و حکم قضات
ورنه بجو سیمی را مجلسی که رود / نه از نکته حکمت زبان بند کجاست
سخن نه بر نهج احتیاط رفت آن / که ختم کنم و کر این بیارمرا که وقت دعاست
همیشه تا زفلک دانه این همه دانا / که هر عمارت دراطراف زیرفانات
مباد شغل تو الا عمارت دلها / که در عمارت دلها عمارت دو سراست

وله ایضاً

این مقام خوش که می‌بخشد نسیم جانفزا / خیر داخل نیها خیراً باب الی یار
فرخ آن محفل که شاهی بود وردی نشست / بوستان آن منزل که ماهی بود وردی کرد بار
بیجرا بیدا بدیه آید نظر از اول ازو / جای آن دارد که باشد نام وی دارالقرار
ز فروغ آفتاب شمسه او ذره را / دیده را هست توانه دیده در شبهای تار
نقش دیوارش که صورت گر چنین نگذرد / بوده جیره بود او را دایم صورت خوش شمار
از بیت نقشها دیوار تعقش فصل دی / همچو صحن باغ زالوان نبات از بهار

نیست ممکن مثل آن قطعه ز کلک خط نگار — پس نگارین خطه زد طاس پس شمع گرفت

کرد از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار — باشد از هر رنگ خطا کاغذین چین بسیار

بر کف معقولیست دیوار و در شش آینه‌دار — چون دل صوفی در و پیداست صد رعنای غیب

کو در این آینه طوطی به روی خود برآر — کی بود پر چوب تاب آنکه دیوار در شود

تابش از ما مانده بر در چشمهای انتظار — تا برآید آفتاب دولتش از برج در

گرد و قندیلی معلق شد ز سقف [illegible] — گنبد غنچه است در باغ جهان آرای [illegible]

شمع ملک این زمان حاجات روزگار — کاغذین خانه است چون فانوس [illegible]

نوعروسی یک در بر شاه جمشید اقتدار — این عیش است چون فردوس [illegible]

خسرو غازی شه ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کام‌بخش کامکار

بحر جود و کرمت کان سخا کوه وقار — آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه

پیش رای او ذکا و فطنت [illegible] اعتبار — مدح او چون شاعران گویم که گویم یک بیت

مهر و سقف از نخوف خویش نیست [illegible] — نکته‌ای کز طرف فیض خیزد ز شاه هر مدح

عدل و جود او رقم بر صفحه لیل و نهار — رحمت آن باشد که از بخشایش بخشش کند

باشد او را جاودان منشور عز و افتخار — بلکه از لیل و نهار از هم که بود [illegible]

رو دیا از جود دستش نهال دولت [illegible] — خیزد از عدلش درخت میوه امید بر

روز حشر از راستی عدل کردد رستگار — شه چو باشد عادل [illegible] کن آن شاه [illegible]

قدر شماره ذم برآید مدحت این نبود شمار — ور نباشد عادل و خوانند خلقش عادلش

ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار — ای صبا دیوان مدح شهریار از [illegible]

عقل عبرت بین جهان کاسال از نقوش [illegible] — یک دم از چشم اعتبار از روزنان بر دار [illegible]

چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار — شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض

پیش معماران دار الملک معنی [illegible] — سعی در تعمیر صورت پیش از این تا کی کنی

خانه دین در تزلزل خانه طین استوار — خانه دل مشغول خانه گل چه بیند

باغ نیز از زینهار دل که طفلان زینهار — کار طفلان است کردن نقش بر دیوار [illegible]

تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار — شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان

کی از این فیروزه ایوان سر برآوردی چهار — نعمت منزل اگر بودی کمال ارباب دل

خلوت لقمان که بود از خان حکمت لقمه‌خوار — کی نبودی چون زوال اهل جهالت سر برتر

چون [illegible] از کلبه او بر گشتی قطره‌زار — زو تو اش یک [illegible]

بر تنش سایه زدا بودی فروغ خود [illegible] — بر نیلوفر [illegible] چون [illegible]

چون در آن کاشانه محنت شد [illegible] — کی نیاز راستی تابش فرق کردن [illegible]

تا کی او سر بر [illegible] آن نگار — برکه در وقت سحر [illegible]

منزلی با نعمت و [illegible] اختیار — بالفضولی گفت آن [illegible]

نعمت خانه [illegible] — گفت اگر کس [illegible]

محنت [illegible] پیش آن [illegible] مور و مار — راحت خانه چه سود آنجا چو خواهد عاقبت

زین معانی که پای همت سوی بالا نه که مرغ — کند انجم بیخشد زین شیوه در آیت نثار

تو بنعلت خدمت و سر شبلی نهر بار — چشم بر تو دیده با نه ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان ز بستان — کز وجودت باد استغنا انگیزد غبار

در کنار پس چو نشد آنروی این جهان — خوش کسی کو از دل این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه گیرد ملال — بر دعا خواهم سخن را بعد ازین و اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم محالی بود — چون هزاران سال در عالم بقا یابد شهریار

نی دعایی کز تصور همت است افزون کنم — بر حصول دولت و اقبال تا نی اعتبار

بلکه میگویم خدایا تا بجا ممکن بود — بر بقایش ملک و دین را هست مدار

دولتی باد و شش ترینه ممتنه شاهی گران — باید از دینش پایه تخت ملک پایدار

وله ایضاً

حبذا قصری که ایوانش بکیوان برده سر — تربیه والا بسی او بالای چرخ اخضرست

سر کشیده است آنچنان بالا که گویی چرخ را — کنگر اطراف بامش تیر فنای اخترست

کعبه از کسب شرف هر سنگی که در بنیاد اوست — کعبه آسا قبله زائر قبله گاهی دیگرست

صبح بر هر طاق او کان عمارت غنچه کرد — خشت مهره که ازین سیم ناب آن زرد زرست

گفت خشت مهره این ساختن ازند بیخ — بر زمین افکن که در شیخ خشتی خوش ترست

گل که بهار خرش دست قضا تخمیر کرد — خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست

بر آستانه در بی‌شن کار او زر باد او — کج شده است مهره اعلیج صبح انورست

شاخ و برگ نقشها صحن این ایوان — در علو مرتبت با شاخ طوبی همسرست

تا بجهالم نیلی زهرا از نقاشی آیزان — یک مثال آنجا زهرای گنبد نیلوفرست

شب ز نور شمسه او دیده چشم ضریر — تا نقاب جاشت برای شمسه روشن ترست

میکنم دعوی که هست از عالم افزون آن حصن — گرچه طول و عرض عالم از کشور است

مختصر این دعوی کان شاهی که در عالم نه جا — می نگنجد هم حریم مجمع دولت کمترست

شاه ابوالغازی فخر ملک و دین سلطان حسین — کز لرستان جاهش فلک یک منظرست

سقف قصرش تا ملمع نقشها بالای جسیح — همچو بالای زمین این طارم پا اخترست

چون از خلوت سرا بر دوی خاص کرده باز — از برای صد حلقه اسش چون حلقه بر درست

چون بود در سایه دیوار او جا یافته — کز دم در قصر او جای از تصویر قیصرست

ملک از دو شد دلفروز سپاه واین فیروزه طاق — پیش این ایوان سپهر ابری دیگرست

شب بر آید زیره زیر پاسبانش از نبرد — گویا بر گوشه بامش که بیخ اخترست

از در او منیر جاه اوکه باب دولت است — قیمت هر تخته تختش هزار اسکندرست

آفتاب و چرخ را با او همیکردم قیاس — در محیط همت او این صدف آن گوهرست

روضه سپاهی که باشد پر ز دولت از وی نی — کش بر گل غنچه‌ها پیکان و دیوس خنجرست

هر که آید از تیغ آتش نه با خنجر رد — رسته از خون اعادی گلهای احمرست

مرتبت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من — حسن با قد از و مستغنی ز زیب زیورست

فلک که در خور خورشید آتش از انجم بینه | گرد این قصر جهان آی چو گردان مجمره بست
بادود زر چشم بد دوری گرفته خاتم خشت | آنکه مجمر جسم از آتش چو عود نوش ساغر بست

وله ایضا

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین | نیست با این منزلت یک خانه فردوس بی قرین
بس که از طرح و وضع شیرین آمده است آن نگین | مجمع بیت محل بنیادی بیست از انگبین
هست طاق غرفه ایوانش ز رفعت همچو چشم | نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالی خوانمش گر بشنود | جان فردوس خلد این نکته گوید آفرین
نقش ایوان دری در پا آرد از رسیدن | نیمه از نقشهای روی دیوارش تحسین
بوی گر بردی نه مشک آمیزی نقاش او | خانه زر نگار از رنگ انجم شاید چو چین
مختصر سازم سخن بنیاد محل بس که گشت | هست برج سعد خورشید همایون نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که آغاز وجود | ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور گر ز طلعتش گرد و انجم نادیه | کرده ام قصر قدرش رفعت آمد ماه جبین
پاسبانان کنگره ایوانش پیوند بر | شرفهای سدره را پیوند کم ز آستان سین
یک کمین از خاتمش فیروزه چرخست و | خاتمش را آسمان آمد ز بیمان نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد | پنجه موی برکرزن از پنجه شیر عرین

تشنه ایام را سیراب کرد از جود | حوضه اسلام را عینی است خط آوشین
چونکه در بر روضه لطفش کند اهل نیاز | با هزاران آرزو از جا نهایت تیسرین
آید از گلهای رشتش بوی جنات عدن | خیزد از برخاک تشش نکهت خلوتهای خالی
مهر او در شاید و عایب از کرد آن جهان | گر زنم آید چنین باغ و دالانش چنین
تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون | غیر عدل او ستیزی نبود ستون راستین
از ستون عدل او دارد بنای ملک را | وز بنای خاره و آهن از دم صبح الامین

وله ایضا

نسیم جان شنوم کو نیازه ام دل | کشت ویرانه دری در حریم این منزل
ز زیبکی در و دیوار او اثر دارد | سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
در او جای مخلد هوای او کوشید | ز شد بگلشن او عمر چتیل
چو خانه دل اهل قرب مقبولست | ره قبول هر که بیافت شد مقبل
نذیره صفحه دیوار او چو ارشش نم | نمود نقش ضمیر سعدان چکل
حباب فرده گرد زین ضیا که از دو دست | نشست نقاب ظلام و نبود پرده ظلل
دلی که دیوه گشاید بطاق ایوانش | بطاق تا ابروی جانان نگاه شود مایل
دهر ضریره در شش بیشتر ز دل اسال | فتح باب امانی بشارت سائل

بجای خود بود ار ساکنان سدره نشیند
بی دعای شه کامران درو محفل

بلند مرتبه سلطان حسین که ز لطف / کند نزول درین خاک توده نازل

وگر ز هیبت شود پیش پایه قدرش / جبال عالم اگر عالی است گر سافل

بغور جود کفش چون رسم که دریاست / محیط وار نه قعرش پیدا نی ساحل

مجال بر زوال ای رسیط زمین / بساط حاتم طی ساخت طی کجی مجمل

شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر / نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد مردم جهانش ز خدا حاصل باد / جهان که هست مراد جهانیان حاصل

وجود همیشش از حدثان بودی باد / فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این نه ایوان خانه‌ایست که خانه چشم جهان / روشنایی داده چشم جهان از جاودان

کاخ ز جنبش چرخ اکنون چو دوش دوام / در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان

سبز پوشان صفه او از دور گرد او کمر / بست منقوش است کاو هر زمین از آسمان

در صفا چون خانه کعبیست لیک افتاده است / ز نور آنجا برگزان از خانه‌ای در میان

از در چین بود نگار که در هر بیت او / صنع نقاش که کشاده ابواب جنان

در میانه چون ده کارهای نقش غافل / نی نزدیکی چشمها از شیشه‌های آسمان

بر لب جوی فردوس است نشین‌ها / تا بود حل در آب منعقد تیغ روان

مجمع ریحان بیاد آب از نوا و آتش / در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شاه ابوالغازی مظفر که دین سلطان حسین / آفتاب عدل جهان سایه امن و امان

آن که گر سازد به قدر حشمت خود منزلی / تنگ آید زین عمارت عرصه کون و مکان

تا بود از گردش چرخ کار نقش آن بنیاد / شمسه این چو دوری سقف شمس خاوران

از زمین بس از زمان زبود تاج / این سعادت خانه را زیب بود تا آسمان

در خطاب عمارت این وصف

ای که از علو قدر در کرسی نهاده پا / فرق معیم دوش چرخ و عرش سا

شکل تو چون شد به دولت تقبیل‌گاه است / گردون اگر چه راست کند قامت دوتا

از طرف بامت اگر کند پاسبان نظر / در جنبش آفتاب نماید کم از سها

از نیمه رو چپیده ور آسایه از عروج / مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا

بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین / تنها زمین نه سایه تو گیرد فضا

ظل زمین بساحت تو زنست تیره / فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس تو ز نصب جبل مثل / سقف رواق تو ز رفعت سما نما

آن لنگر زمین اذا دابت الجبال / زین نسبه دعا اذا انشقت السما

روی تو جهان آفتابان قبلت / هم قبله سوی هم کعبه صفا

وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر / آب تو جانفزا و هوای تو دلگشا

هر جایی تو که می نگرم بهر دیگریست / با تو نرسد صنعت من هیچ جا

جهدی بلیغ کرد بوصف تو بن خلق
اما نشد هنوز کما ینبغی ادا

خود را بر آستان تو انداخت آفتاب
دارد ز بخششهای تو دریوزهٔ ضیا

انداخت عکس نقش ضمیر مصوران
از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا

خورشید زد ز تاب فلک لاجورد گشت
گردون جاودان کحلها و بنفشها

نقاش چین چه کار کند در تو غیر از آنک
بر نقش کلک خویش کشد جا بجا خطا

حوض تو در میانه و انهار گرد او
با هر که او خوش است و درمیان جا

مجموع چار جدولها بالان مختلف
جاریست گرد حوض تو انهار دایما

حوضی عجب ز نسیم که بر دیدهٔ جهان
تمثیل مثل آن نبود حد کیمیا

چون دید حوض سیم تو از آب لطف
سیماب شد ز روی زمین چشمه‌ها جدا

سر بر کشیده طرفه درختی از آن میان
وین طرفه‌تر که نیست در او قوت نما

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان
جنبش نبوده شاخ وی از صولت صبا

مرغان ز شاخ و برگ وی ایشان گرفته پس
کز وی نمی‌شوند بصدهای موج جدا

بر شاخسار مرغان خوش نیست
بنود درخت سدره به نیکو نه منتها

فواره در ترانه ز سنقار مرغ او
در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا

پنهان در حریم تو سایل ستونها
گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا

حاجت قبول کردی دولت سوال
حاجات سایلانش نه در باشد روا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب
گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا

لیک از برون شش دون و برون او
امکان ما نیست مگر سایه خدا

ذوالجود والمکارم والفضل والمنن
ذوالمجد والمکارم والعز والعلا

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم
کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او
بر روزگار دشمن دین صورت غزا

مشکین ز طیب خلقش مشام گل
روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

باید ز کیمیا صفت جود پس
ز التفات همت او فعل کیمیا

گر یابدی بجز همت او رخصت قیام
از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا

بنود ز بروها سبب ربیع آن مطر که خود
با دست زر فشانش عرق ریزد از حیا

شد خصم شعله از اثر تیغ او دو نیم
چون از رخش شعله ز تم خط استوا

هر کس که رو ز لعب دون آید و جیک انان
کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا

خواهد فلک بسایهٔ او خواب راحتیست
بر مهد اطلسش زده و همه متکا

عالم پناه شاها چون بیکشد دولت
از شاهراه آن چه قدر بر تیغ خفا

پوشیده منبت بر تو در عرصهٔ بقا
معموریی که هست درین عرصهٔ فنا

آن به که از اشارت معمار عقل و دین
در باغ کلک قصر عدالت نهی بنا

سرچار روان کی ز مدون و برون بست
از جویبار دانشش سرچشمه دو کا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش
شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

ریشش بود سواد و غمش را علاج / ثنا خشی که زمین شده عنبر را اعادا

حیف آیدم که رایت شاهی نشد بپای / آنجا که سر کشد علم دولت گدا

دهقان بر آن نشسته که تا آید بر تو / افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه خود چه گویم که ز طعم و بوی خوش / جان را شود امید الا بدین غذا

بنوعش کام نفس و بجز دولت ابد / اینک ستاده مشتری ان امد اشتری

کفایت ز ساختن این سرای کار / گر کار آن سرای نسازی درین سرا

از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست / نکهت که زاد ازین طبع نکهت زا

دریا ازان محیط که هر قطره هست از او / بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا

تا هر صید مرغ اجابت همی شود / هر صبح و شام اهل صفا را بدعا

باد همیشه مرغ اجابت شکار تو / دامش دعای دام ملک الغز العلا

در دعای عمارت دیگرست

ای سرافراز قد بر فلک سوده / عالمی در پناهت آسوده

از زمین بوس کنگره ایوان / آستانت به کنگره فرسوده

گوش سایل بجز صدای کرم / از صریر درت نشنوده

هرچه پنهان ز رصدهای نجوم / در خیال مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد / همه را آشکار بنموده

هر که دید این فروغ شمسه تو / دیده بر آفتاب بگشوده

بیش نقاشت چو سپهر کبود / صدف لاجورد آلوده

باشد آنچه زابر بالاتر / نیست حاجت که باشد افزوده

در جوار تو دولت ازلی / هر زمان چیست دیگر افزوده

وز همه بهتر آنکه موکب شاه / در تو گاهی نزول فرموده

از زبان عمارت آیین نظم

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست / چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست

قطار روز و شب افتاده سایه نوری / ز اوج کنگره کاخ کبریای منست

آفتاب بکجا سر در آورم که چو او / هزار خشت زر افتاده در فضای منست

زاده گاه که کنم بر شب از شهاب عصا / فلک طواف کنان گرد درگهای منست

ز شب تا بود حاجت بروز چه / چنین که روی زمین روشن از صفای منست

زهی بزم شه و ساقیان حور نژاد / حریم روضه رضوان حرم سرای منست

کند نزول درین هر زمان بجای دگر / چه طنطنه که ز مهر فلک سرش بپای منست

در جواب نامه یعقوب شاه گفته

قاصد رسید ساخت معطر مشام من / در چمن نامه داشت که از نافه ختن

آن نامه نیست نکهتی تحفه باغبان / چیده از چمن بنفشه و بچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بلوغ دهر / زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن

شکفته غنچه ایست چو بچیده دهن / همچون دهان غنچه دهانش پر از سخن

سبز فشان گلیست چو گشاده نرگس | در سبزه تر و گل سیراب خنده زن
شیرین بری که رفته بر زلف بر که | مجمع نهاده بر رخ جعد پر شکن
تحقیقت خوش رواج که صفت نوشته اند | بر روی بنا زسنبد و گلی پر بسته تن
اینها کنایتست بگویم سخن صریح | در چین تمین تکشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص پادشاه
از لیث بن مظفر یعقوب بن حسن

شاهی که حسن بود حیش آنچنان | کو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش | آن به که چون دعات نهم قهر بر دهن
پاکیزه گوهرا سببی کو ترا سفته ام | در مدح شاه موار بیاد از لولوی عدن
آویزه است در خور تو دارم آن گهر | چشم از تو تر دلی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت | من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی | من دارم از برای تو صد بیت حزن
داد دولت عطیه تکی بکه جنه ملک | بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن
باید زبان حال تعال تو روز و شب | باشد بشکر گویای این فضل مرتهن
تو بر درختی از چمن عدل بیخ ملک | تیشه مکن بظلم و آن بیخ خود مکن
باشد از شکوفه کرم و عدل تو بیخ | باشد نثار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شمیم تو | تا زین ثمار کام بر آید مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال را بود | عدلت گره گشای بظلمت گره مکن
از انصاف ملک طرب آباد کن جهان | کانجا غریب را رود از غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار | پیش از جو شمع کش از زبانی کنی مکن
نی نور علم از شود از تیرگی جهل | زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که مست | زان منهی شرایع و زین محیی سنن
فی آن سفینه را که تلبیس نزد ویژه | بتخته های جهرخ هواست بر تن
سر کج قلم که راست کند خویش را | کار در بست انل نغیری بکمر و فن
دستش تیغ ساز قلم تا قلم کند | آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
بر چین اهل فتن که را مکن این | کو در رعایت در نیت مؤتمن
در جامه خانه ... آنرا که میکند | از مرد و شوی پیرهن زرد کار کفن
آنرا جو بیرا مکن آسوده در بیخ | کاندر ده مرد نشین از آسوده در بستن
آنرا که ستر عیب درین بود سر | بردی برای ستر کفن به که پیرهن
یک خلق خویش هر که ببینی پسند کن | زین سهیل شد سند دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود منعم شمار | قرنی بسی شود سبب رونق قرن
چیزی که ممکنی طلب از اهل آن طلب | کز ... بار رسی سینه زار دون
نیکان ز رشته خوی در بسته اند من صنعت | مپسند بر رشته ... حکم اهرمن
از دست ... کش که جانا ... | از هر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن شو که نه یکست اصل آن / چندان که از او نه به سبزه و دمن
عالی شود لئیم ولیکن چون کریم / بالا پرند مرغان اما نه چون پرن
معمور خانه ایست مشید بنای خلد / از عمارت دل ویران بود شن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار بنده خاست چه در سر حد علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مفیض راحت و گه مشتر محن
بادا ز اهل صدق دعای مستجاب / بر خصم تو سهام و دعا جاب تو مجن
بر خصم تو مباد بلی آن سهام دریغ / جز اگر چشمه جود عشق شود بزمن
با آن مجن چنانکه رساند بجان خصم / ز اجابت تو جو صرف کنه ناوک فتن

این نامه خواجه جهان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامه سربسته آوردی که گر چون نافه اش / سر گشائی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچه ای بشکفته است از گلشن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمه ای بچیده است از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
تو بتو موسی عصایی پیش از آن کف خود / سحرهای ساحران چون شد بعجز از دو ها
گشته با انواع سحرانی ناطقی گویا کرست / در کف دانشوران شهر مانده زان عصا
لطف او با اگر کنی نثر از بدیع نظم و نثر / بر صفت آن پیش از ابتدا تا انتها
از بیاض نسخه چه بین الطف او بود / بر نسیم زمرد سوخته مشکین کیا

سوی معراج حقایق عقل دانا را سلم است / تنگ ترتیب عروجش آمده سلم نما
سلم است اما دو و غیر از اهل ادب / طرفه جایی که از آن نازل است این ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو بالا برود / میرسد کویی که زیر پایه او عرش جا
نظم و نثرش بین که پنداری به پیر چرخ گرد / عقد پروین را و اشیای بنات النعش جا
با خود آن ما را دست نخزنات گنج گهر / بر بساط عرش بعضی مشتعل بعضی جدا
فقرهای نثر او توست و بهشت هنر / گفتهای نظم او بشکن که تیغ ذکا
خواستم کریم ذوات زر سبایی ظلام / خانه از زیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
تا جواب آن کنم ز انشا دهر عقل گفت / بر ما را ز جمع اندیشه جلباب حیا
و آسمان جود چون بخشنده گردد آفتاب / در مقابل سها باشد بخشش ز انسها
در ریاض فضل چون بالا کند سر هر گیاه / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان حرسانه / کی پسندد عقل با اهل اگر ورزد خطا
در ضرورت شد این معنی طریق شعر گیر / تا ادای غیر شاعر حسب شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بر من این سنجیده رای / سر زد از خاطر بر وفق التماس این مطلع

جز تو نبود قاصدی شایسته قاصد آی صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها تا نشید

روضه ای کانجا سلامی از سلامت جست نشست / بلکه چون اسم سلام آنجا فیض المحیا
پیش از وندا شاچوسته ذکر کرد / تا کشاید از کی جان خنده برغ و غنا

لام او با دال دیده خم کرده پشت / تا به پشت خم کشد آن را به پیر حدادا

وان الف و دال آمده در دوی که با تنها ولی / لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود شاه بیان معنی کرد / سر خلاص و امانت حلقه در گوش شد

بعد تبلیغ سخن نبشد و جای حرف گفت / گر مجال گفت که باشد در آن حضرت ترا

کارزوی من به دیدارت بی کم و کاست / آرزوی عاشق مفلس به وصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل در اینچنین ساعت باشد سوی آب / شوق من افزون از آن دم سوی تو ای کعبه علا

غرق بحر شوقم ار صد بیت نویسم شرح آن / نیست آن جز جنبش و پستی بقصد آشنا

زیست در شهر توام جا به هر منع زایران / شهر بند را چه ماند به بست روی تم قضا

از کران جانی نیارم سویت آمد ور نه هست / جذب شوق از پیش پای دفع اضداد [illegible]

مست جنبانیدن آنجا کوه آهن را ز حال / گرچه کردد باد صرصر با ربا آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون بی تو تنگ / می رسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یک طرف دفع [illegible] / بر زبان لاف وفاق از یک طرف [illegible]

دوستان این و دشمنان آن می خوانم درین / تا کی باشم مذبذب لا الی هؤلاء

چند کردم گرد شهر و روستا در داد و ستد / هم زبانی یافتم نی در شهر و نی در روستا

درد تنهایی که پنهان گیر من شد تا بود / دلبر خوان از کفم [illegible] اخوان الصفا

پاکبازان بین همه بر ساحل بحر وجود / لیک سرجانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان [illegible] ممکنات / مرتقای همت ایشان حریم کبریا

جای ایشان در زمین لیکن اندر سما پابندشان / طرفه تر حالی که ایشان را بود ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گهر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم / خستگان را مرهم آیند دلگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال / شب چو آسایند سر بر خشت تن بر بوریا

یک نفس از اوقات شان بیش خلد است / یک گره از نقش شان ملک هو بد را بها

روی شان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم / رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه وا ویلا و من حجبه انهم بعد الوصول / آه وا ویلا و من فقد انهم عند اللقا

کیف لا اشکوا و قد ذاقت تعاریف المحنا / کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوی

ای زمانه زانشان نوری از صحابت کرده ام / اختیار کرده تجرید و کنج انزوا

یک به یک جمع [illegible] از کثرت نوع بشر / عقد عشرت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید از قلم [illegible] / نامه [illegible] لوح آسا ز نقش هر خطا

خوش ایشان صورت را گویم گر زبان آمد به [illegible] / قید کرد [illegible] در سکین [illegible]

دوست [illegible] زوبسته لب از گفتار [illegible] / بر طلب کاران [illegible] نظم مشکل [illegible]

آن یکی [illegible] در علو مرتبه / چون پیمبر [illegible] مهبط وحی خدا

وان دگر [illegible] / خبر ها را صحیح [illegible]

وان دگر [illegible] تیغ [illegible] / وان دگر را [illegible] ظلمت ظلام شک [illegible]

آن یکی از جنبش شایان وردی اثر / وان دگر از بالش اشراقیان بردی ضیا
آن یکی او شیره کان سرو وحدت یا نخ / برگرفت از حقه یاقوت لعلش سر خطا
وان دگر تنخیص خاطر را نشاند در میان / نکته نثری و لطیف و کاه نظمی جانفزا
از نگه شیشه چشم خویشتن کرده جدا / کرده روی در روی شاهم نشسته دیدها
گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب / یار و کرد قال از دیده کثرت جلا
پای تا سر سازم دگر بی‌نیاز او بس هم / پی برگ چه کی او خیمه الی الرحمن العلا
سر ز جیب تن برآرم دیده جان اکحلم / بر جبینی مجو صحرا اهل خیمه منتها
مکی از نور ظلم بر ترکه هر که بجا رسید / گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا
نی در او نحس و عداوت نی در او نحس و دلال / نی در او کبر و رعونت نی در او غدر و ریا
داده راغ روی از باران صفوت در نمو / آمده دشت روی از نیکان حرمت دو جدا
داده بهمن گوش خوش نشان از کرب / خوانده و لای لاله آتش زارا بی نوا
شا مبارز و دل شود اندر موشی جهان / آید آب گل کنده بام و این خشت سرا
نزد شکارستان نزاران خیمه غنچه آدم / بهر توت تیغی زخوان حقایق باشنا
یک غنچه خیره من کنج دوی سیرتان / میکنند از بن پهلوی جبل پیر گشت زنا
نیست مقبول عمل جز اکه دو آرزو / گر ز عنبر گر نهی پشتش گلی بود بیک
نحو کی چون نیست بپیدا آنچه دارد در ضمیر / خود زبن بستن دوات آسمانی مید انم دوا
دو شوم مسطر ز خامه بر تراشم محو / در زبان دو کم در نامه عرض جرا

سر بجیب باشم بخوناب جگر دو داغ دل / بر نهم مهر دو خیمه تم سوی خدام شما
از جوانمردان کنم سر منزل غنیا بیت / بار دار من دوای کمعت کمعت الورا
هم جب زا خواجه هم نقرا دیباچه / امت سر الفقر کن تحت بنات النبا
مدح تو خواهم به بحور شاعران و نشان / دارد از ادای زاغم طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تیغ و دهان تیغ / چیست دابنشیان تیغ القاب و کنی
وین تکلف گرچه زده‌اند و شد بنفس / کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خود ثنای خویشتن کن بینی سوی گدای / وز حد مدح گرفتار ان صورت برتر آ
پای جایی نه که دون پایه قدرت بود / ور بود برتر بگران پایه مدح و ثنا
غوطه شو در لجه بحری کش افتاده بود / نیست پیش از بیکران نیلوزاین علا
قطره پیش بحر گنجد در آنا لیکن چو شد / متحد با بحر تا بی کجا آید دو انا
این چنین مدحی که گفتم چون نه حد تست / مدح گو را ختم باشد رای باید بر دعا
تا بود پیرایه صوفی تنا از بود و شش / باد از آن پیرایه حاصل شود گنج بقا
تیز تر با دو انرا چشم تعین ما جبین / کش تری مشتغ باشد بران کشف خطا

نعت رسول علیه السلام

ماه معین چیست خاک پای محمد / حبل متین عقده ولای محمد
خلقت آدم برای نوع بشر شد / خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر ته نعلین عرش‌سای محمد



عروه وثقی بس است دین و دل ما
ریشه‌ای از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
پرده آن نور خاک و آب محمد

نسبت خاکی ز آب و خاک گرفته
رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند
چون ز میان بر فتد نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سر ز افق
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخوانش کسی که نوبت او
هر که درین در صف نیست ابت محمد

ساخته چون زر ز تاب نار مس من
پرتو اکسیر التفات محمد

مستی‌ام از شراب ساقی باقیست
مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا
کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
هست جبینی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم نشاط
نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملک
با همه رفعت [illegible] محمد

از لمعات جمال اقدس
مانده در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت
سوخته بادا تن حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت
عادت بوجهلیان جحود محمد

هر سقوط درکه هبوط مخالف
فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد
از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات مخزن اسما | کرده دلان تیره روشن به ثنا محمد
خواجگی کاینات واحد اشیا | لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آنم که کس نبود ز عیوب | غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدها | بر در آن غار پرده دار محمد
گر بوی باب شوق باد بهاری | خار و خسی آرد از دیار محمد
مجمره بر دو دیده تا دم محشر | جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

ای شده وظایف ز فیض کاس محمد | زاده عالم مکن قیاس محمد
وحدت مسطور در مطاوی کثرت | باد کرد پرده از لباس محمد
گیسو هواحسن جدا نشناسد | هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل | دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته باد و ز جلالت | منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس تیغ غلاف | داشته از این خصم پاس محمد
هر چه کند التماس و حق امامت | حق کند داد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد | مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده | سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را | صد بد و آمد ز میم و دال محمد
ذقنت جوروی تابان ز خال معنبر | دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت | محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم | پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آن زن که نباشد | جز به محمد و آل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

هر زمان چیست نعت نام محمد | صلی علی سیدنا الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق شربت نان | تا نچشی جرعه ز جام محمد
شرح برین است همه مدارج رفعت | هست کمین پایه ز مقام محمد
پیک پیام الهی شده محرم | در حرم جاه و احترام محمد
هر چه خدا بود برون رسانی | از قبل ما بیدلان سلام محمد
شرح کنی انتشار و بخزن ری را | با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درآیم بدین وسیله دولت
در کنف ظل احتشام محمد

لیس کمالی بنعت کماله
صل ربی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر نبی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند ز بی نشانی — محو نشانها بود نشان محمد
هست جهان برای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جنت روضه جنت — چند نهالی ز بوستان محمد
گر ببرد از عرش دامن اعلی — نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش عرش — پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کمالی بنعت کماله
صل ربی علی النبی و آله

صبح ره حق نخست از جبین محمد — عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بخواری ربیعت مرتبه — سر یدالله ز آستین محمد
از پس ابر چو بود آفتاب — دیده عیان چشم تیز بین محمد
طوق نه گردن برای جهالت — حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده — از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کی شناسد — در دو جهان حد آفرینش محمد

لیس کمالی بنعت کماله
صل ربی علی النبی و آله

هر که نه رویی آورد براه محمد — کی بود شش راه در پناه محمد
هست بری از دو کون گر چه بظاهر — خاک مدینه ست تکیه گاه محمد
داو زخیل مومنین دوش حق — ضعف بود این سپاه محمد
کوکب چون آفتاب شکست — شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی — بوده حجر تسخیر گواه محمد
باکه بمحشر کو چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه گاه محمد
خرمن شوره شده تمام بشر را — نیم شرر زین برق آه محمد

لیس کمالی بنعت کماله
صل ربی علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد — شاخ جهان لطف موی محمد
سلسله کاینات راست نسبت — خوش شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبای رسول شرب — خیزد قدم بمحبت جوی
بر رخم از خون دل درود دوانی — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم مرده بهشت گرم — کحل جلایی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگر است | جان من در داغ آن دوری محمد

دولت جای بس این که بگوید | هر کجا کنیت در کوی محمد

لیس کلامی یفی نعت کماله | صل ربی علی النبی و آله

واقع شده در وقت توجه به مدینه

محمل راحت بنه ای ساربان کز شوق یار | سنگ شد مردم به دیدم قطره های خون نثار

زود تر آهنگ ره کن کاروان را همرهی | بر دولت از دیده خواب از سینه صبر و قرار

قطع این وادی به قدر اختیار خود توان | می نهم در تنگنای خم ز خم اختیار

اشتری مستم که بی خود می روم در راه او | نیست در چشمم از خورشید او در شب بیدار

پای کوبان می برد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر دگل همه خار

هر کسی بر ناقه بر تخته باری می نهد | بار من ناقه است و من زین تخته مستم نزار

هر فشان ای که سیمین زلف او در حریرش | سیمای من غبار عقیق درگاه آمده دار

حمل است دیری جنبید معدی آغاز کن | بینوا یا زنوایی دگر آغاز نوسازی کن

یک طرف با گنبد علی از در آید | از کران حبیبی بود آنرا که باشد دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود | گر چه باشد در گرانی کوه گردد زیر پای

بلبل از زمزمه چو گل گشاده گوی پرین | از نسیم نجد تو پیغام جانفزای

حال چه من زنده داری جان را بکشی | سوی نجد من ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان کان لطف و احسانت نجد | آب خوش خاک او دلکش آن انگشتای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه | سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

دایه دارم آنکه بی من نجد را با وای خوش | گر نیابم دایه خود وای من صد بار وای

نجد می گویم وز آن مقصودم زمین یثرب است | کآفتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان | وز دو دیده دجله خون در کنارم شد روان

با برون کی گردد دیده خاک بغداد از کار | گر نه چندی سوای یثرب را سوغان

چند ایثرب که ناگه هم کم آن وطن | خرما ترک آن مقامات از وطن گردن توان

مرغ جان را آشیان اصلی است آن ناحیه | رهنمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی غرض | مرقدش با کشتی مهد عیسی ناز آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش | صرف کردن عمر را در جست و جوی نردبان

مرقد او هست میدان هر که گوش منا | پا ز سر با کرده جستن ملحوظش کن کریمان

کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده باز | گرد آن خرم حرم گردم خوش آن خواب

السلام ای تیغ تیزت گوهر دریای جود | السلام ای تا ابد تو گلبرگ حیات وجود

السلام ای که نه از جنبه آدم نشانت | نور پاکت کش نخورد از عدم با نام وجود

السلام ای که ز بهر ظلمت کفر و نفاق | صیقل تیغ تو او آینه گیتی زدود


السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان | نیز پیدا زا بجز نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بودت فرش راست [illegible] | اطلس [illegible] [illegible]
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر | جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه بودم در این محنت سرا | دیده ام سودا و در جان تمنای تو بود

صد سلامت می‌فرستم هر دم ای خیر الانام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام | بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام
چشم رحمت برگشا سوی سفید من نگر | گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام
آن نمی‌گویم که بودم سالها در راه تو | هستم آن گمره که اکنون رو به راه آورده‌ام
عجز و بیخویشی و درد و سینه و دل ریش بود | این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام
دیو و نفس و [illegible] | زین همه با سایه لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت [illegible] | گرد [illegible] آورده‌ام
[illegible] | سوی فردوس برین [illegible] گیاه آورده‌ام

دیگر این [illegible] بجز محنت [illegible]
بر [illegible] آستانت [illegible] نیاز

ای رسول الله [illegible] | یا [illegible] خوان توام
[illegible] | [illegible] بجز احسان توام

گر ندارم افسر شاهی [illegible] | گردن تسلیم در طوق قبول توام
[illegible] | گر نیاید [illegible] توام
[illegible] گلستان از خوی [illegible] | من [illegible] گلستان توام
[illegible] | همچو بلبل [illegible] ثناخوان توام
دفتری دارم [illegible] | گر شفاعت [illegible] دیوان توام

چون بود [illegible] شفاعت [illegible]
آن [illegible] اصحاب [illegible]

حق [illegible] | وین [illegible] ساحت [illegible]
حق [illegible] | [illegible] ساخته ایشان [illegible]
حق [illegible] ضلالت خلق را | [illegible] شرع تو [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible] نفس [illegible]
از سحاب فیض لطف عام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خون جگر [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
باشد از این [illegible] فارغ از خلد و جحیم | بر صراط سنت و شرع تو [illegible] مستقیم

در لباس مجاز گفته شده

صبحدم باده شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه چنبر گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب باده نه کج کردیست / خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

کشتی عقل و وهم بشکستیم / غوطه در بحر بیکرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانهٔ غم / بر سر کوی آن یگانه زدیم

بر یکی جرعه می ز ساغر او / سر خدمت بر آستانه زدیم

گرد غم بهانه ز آتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

هر عالم خیال می‌بینم / پرتو آن جمال می‌بینم

دفتر مجمل و مفصل کون / نسخهٔ آن کمال می‌بینم

هر کجا دانه‌ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می‌بینم

عارفانرا ز لعل نوشینش / غرق آب زلال می‌بینم

منکرانرا ز جعد مشکینش / در کمند وبال می‌بینم

قوت جانم مباد جز می عشق / توبه زین می محال می‌بینم

می بفتوی شرع گشت حرام / ز کف او حلال می‌بینم

گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می‌بینم

سخنی غیر ازین نمی‌گویم / تا سخن را مجال می‌بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

جنبد او ستاد و جای که دست / کو چنین بود و خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست

آن کسی در سکون جای دهد آن / وان دگر در تحرکش پیوست

گرنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر فکرش نیاید اندر شست

هر که با او نخستیم او برید / وانکه با ما نخستیم او بگسست

غیر او هر چه در جهان بینی / نیست آن گرچه می‌نماید هست

کی برد ره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده برست

پرده از روی کار او بردار / پیش ازین نقش پرده را بپرست

درکش از جام چشم او می شوق / پیش روی نگار باش از دست

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

شاه عشقت ز نشیمن بود / زد سراپرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود

برده از عقد زلف سنبل دست | برگل از خط چو سبزه غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت | غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا پرستش جمع شنید | کرد این را ببوسه خشنود
هر کرا هر چه بود در بایست | نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشت و می در داد | نوش شد از شکر [illegible]
آنچنان بیخود از آن می شد | که نماند مجال گفت و شنود
از زبان مینش نغمه چنگ | گوی کو مطرب این ترانه سرود

گرمی عشق را تویی ساقی
کار نقش وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام | طول گشت آشکار و خوش خرام
حرکت کرد خط بجانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح برسمت عمق جنبش داد | امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال | وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار | تا چه اول نهایت انجام
نقطه بین در تعلقات شئون | جلوه بر خط و سطح و جسم مدام
ساقیا در ده آن شراب که من | گر حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود | در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده پرده بردار و بیخودم گردان | تا ببینم عیان چه خاص و چه عام

گرمی عشق را تویی ساقی
کار نقش وجهک الباقی

آن نگارینه که در ره امکان | بوده در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ | همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل | لاله او معانق ریحان
نه درو اعتدال و بهار | نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود | گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر | هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این اله | وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را | روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بین لطیفه نسیم | همه را تن بهر ترانه زبان

گرمی عشق را تویی ساقی
کار نقش وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در یک دو | باز در یک [illegible] مرد
هر که تخم بدی و نیکی کاشت | بر همان بر گرفت بر دارد
خوشه گندم از محال است | چون فشاند بخاک دانه جو

گر تفاوت نمی‌نیست ما را
تعالات عاشقان بگرد

جام زر کن بجام مل
خنده زرق نه باده کرد

آن می ناب جو که جود آب
جام جمشید و کاخ کیخسرو

ور نتابد پرتو تو بر ساقی
خویشتن محو کن در آن پرتو

پیش رویش بیفت سجده کنان
کان کله‌دار دولت نو

رخت بست از میان حجاب دویی
خود بگو این حدیث خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

دوش که با زلفش همی برگخت
یار چون غنچه روی خود نهفت

پرده زلف پیش روی کشید
حال من بجز موی خود نهفت

گر بگم که هست بی حجاب
ور نگم نازنیست جای نگفت

سیل اشکم که در خیالش خواب
بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بر روی اشک خود نخواهی را
غنچه خون بخاک پاش نیفت

پیش جام و شوق دیدارش
از دل من غبار هستی رفت

در دو گوش خرده‌ام شنوان
دامن از دست داد نهفت

مردم مست به سر کویش
دلی از صبر طاق با غم جفت

گر گشت پوست غیرتم از سر
پیش او دوست گفته خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

فهم بی‌تو ز صورت و نقش حلول
طبع بس برگشت و عمر ملول

آمد این گفت گویی کز نشود
سر مقصود از این ترین مجهول

گذرد از آن فضل و فعل که هست
عقل آنجا عقیله نقل فضول

راه وحدت به پای عشق سپر
که بود علم ازین عمل معزول

در حریم فنا نشین و شوی
وان اندیشه خروج و دخول

روشن آن آینه بدست آور
که در آن نیک هوا بود مشغول

وانرا آن آینه بچشم شود
خالی از دیده و اتحاد حلول

طلعت دوست پیش دم فرگش
شاد بنشین بر تکاه وصول

لطف این از کن نغمه شوق
چون نهد جانت گوش سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

جای این نه وجود ناجیب
زهره را دام خود ما جیب

دام بگسل و دست که آرام
نه بشکن عشق بر پیوند

وه چنان دو که بر بنا گرفت
دل بر آن نه که بر بنا کند

صید آن شو که سبک شد زلفش
گردن سرکشان بخم کنند

جان خمشان به که گه سخن بخشند | گشته پیدا جان ز لعل شکرخند

هر لبی که ز پند بپذیرد | هر جانی که او کند پیوند

هم ز ذات مست باده او | تو به بوی چه گشته خرسند

چند پیموده باده پیمانه | باده بی جا برای کی چند

چون شوی مست باده جوشش | بر این نوا با کنی بلند

کی شوی تو را تو بی باده | کاسه مستی چنگ الابا

هم به رسم مجاز گفته شده است

ای دو چشم جان روشن | وز فروغ رخت جهان روشن

رخ بر او تو سوده که جبین | تا به از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل | همچو شمع شود زبان روشن

دیده بر تحت مقبلان نشود | جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و مشو شید | بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو از نیت که تیت | خانه جان و دل بدان روشن

پرده باز پیش رخ که گیسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لایح برق صبح الاشراق | تازه شد از درون داغ فراق

شربت مرگ گر چه جانکوب است | نیست چون ذوق تیغ ذوق فراق

من که دانند نشاط ای صبح | خل سینه دو صبح الفراق

تو به بت جان نازنینی و من | کمترین بنده به کان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس یک الرموز فی الاوراق

چون متاع دکان عرضه دهند | ای نکو نیست بیان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی | شور و افغان برآید از عشاق

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین | میکند نرگس تو غارت دین

روی زیبا چو گل حجله ناز | چند باشی چو غنچه پرده نشین

لی تو هر جا ز سنگ خون ریزم | لاله خون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد به دولت وصل | چون غم هجر دشمنی بکمین

برد خواب عدم برای کاشس | خاک کوی تو بود دیم بالین

هر کی در جنت جوی بهشت جان | من که و آرزوی خلد برین

از من این شیوه نمی آید | با که من دیده ام تحسن یقین

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم به باد دوران آه / سوخت جانم ز داغ هجران وای

لاف عشقت بسی زدند ولی / لیس فی ربقة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای

گر بتن دورم از برت چه شگفت / گر تو داری درون جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی بنمایی

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان نیست تو صبر شو آه / رخ بنما که جان برافشانند

این چه جنت و این چه زیبایی / که در او کاینات حیرانند

چشم تو گو که آن دو خونخوارند / کز پی خون صد مسلمانند

جان و دل را که در غمت واله‌اند / پیش تو یک دو ارمغانند

دردمندان عشق را ملت / فارغ از جنت و جهنم‌اند

ز جهان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور ماندند

با چنین رخ که زو بعیده مکن / باشد آن بی‌بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان ز سودا و غصه بادت خاک / دمن الطلب لا یزال بولاک

نتوان دوخت جز به رشته وصل / جگری کز فراق گشته چاک

بر ندارم ز خاک پای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای چون تویی هیهات / تو و پروای چون منی خاشاک

نتوان طعنه بر کمال ثنا / گر کشد دامن از چنین خاشاک

دامن خلوت ار به دست آید / دو جهان گرد دو ز دست چالاک

نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی در یگانه گوهر سفت

باغ حسن و جمال را گل / از رخت غنچه‌ای شکفت

بخت بیدار با شبان این بس / که شبی سر به آستان تو خفت

گر توان یک نظر خرید از تو / به دو عالم هنوز باشد مفت

دور از آن طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوه حسن تست در نظرم / هرکجا هستم آشکار و نهفت

پیش از این گر نعت تو نگفتیم | بعد از این آشکار خواهم گفت

گرد و عالم همین وصال تو بس
یک یک پرتو از جمال تو بس

ای قد تو قد طوبی پست | رونق از عارضت نگوست
گر تو صد بار دامن افشانی | کی که داریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز کز کمند تو رست
هست دل لوح ساده گر چه | جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بهر نفس که جهان | رفت با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | من که وابسته‌ام ز عهد الست

گرد و عالم همین وصال تو بس
یک یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز لبت کردم نوش | آفت عقل بود و غارت هوش
شمع بود لب می آلود | [illegible] باده دوش
خیال تو روز و شب دارم | دل بر آتش کند کوی لب خاموش
[illegible] | رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان ز زلف عنبر بس | در فشان آن دو لعل گوهر پوش

گفتی از وصل من چه برخیزد | خیز تا می بنگر دیگر گوش
بر زبان بود این حدیث هنوز | گر برآمد ز من فغان و خروش
گرد و عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هم برین بیتها ز گفته شده است

ای روی تو ماه عالم آرای | جعد تو زیر پرده روی نمای
چون طره تو شکسته حالیم | بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی | طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسند است | بر لب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای بدون جان گرفته | من هیچ نیم ترا بهیچ جای
تا پای بود در تو پویم | در درد تو در ایم از پای

بنشستیم و با غم تو سازیم
پنهان ز تو با تو عشق بازیم

موئی شدم از غم میانت | مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم | کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره | یکذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن بیا ز من تنگ | تنگ آمد از این سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم / سوگند همیخورم بجانت

از خاک رهت تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت

فردا که رود به باد خاکم / چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای من بده وصل چه ای / تحفه تو به من چو کرد باشی

بانو ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان چو باشی

خلقی چو صبا بوی تو خوش / بوی نشنیده ای صبا بخش

من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و من کجا من

بادی خوشت بوی جانانت / جان داده برای آن با من

گفتی بنشین و با غم ساز / دی گشت بعید جان من

بنشین نفسی و آتشم را / بنشان ز زلال وصل من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

الله الله ز بوی ماه جبینی / سبحان الله چه نازنینی

از مه تا تو همین بود فرق / کو فلک و تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت / خورسند شده به خوشه چینی

بادیم چو من گریست / بنشینم اگر تو هم ببینی

تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه و ادای صبر و هوشی / در عشوه و زیب قتل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز / با بیکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل چشم ادای تو شستم بادو / داده مرا نشان ابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از او جو

من هیچ نشان نجستم آن دل / بشکفت کدام دل کجا کو

گر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی چه عجب بود ز هندو

بر آن رخ خوب خویش ز آن خال / دل را بستان و چه نیکو

زین گونه امید بستست / بر من چشم عشق تو ز هر سو

آن به که کنج ناامیدی / با درد دل و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دل داده به قامتت صنوبر

گرم که بید هر که سرو / با قد تو کی شود برابر

عمری گذشته بی ز سال تو دست / ز نعل امید چون جان در بر

عمری بعیب نشسته بودم / با اشک به سیم روی چون تن

می بود به سینه از فرقت / از بیم کان بوم نهان تن

هیزم دل من رسیده دامانت / از پرده برون فتاد دیگر

کر صبر رسیده دام کردو / دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر توام هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پرده تا ناز

خواهان پیش رخ درون [illegible] / با پرده دری خود برانداز

با آتش دل اسیری مست / چون شمع مرا بسوز و بگداز

بگشای نقاب تا کنم من / دیده به نظاره رخت باز

واکنون شب و روز با خیالت / در خلوت انس پرده دار راز

بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند / آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند

اول کشیده رخت به سر منزل فنا / وآنگه به بارگاه بقا او برده‌اند

یا چند بوی عنبر یار نسیم شان / آنان که در خزاین طیبت فسرده‌اند

جان‌ها فدای شان که به راه طلب همه / پی برده و کیسه و کام دل عاشقی سپرده‌اند

بر حرف شان جهان همه انگشت فضول / چون حرف خود ز نکته هستی سترده‌اند

موج بلا که کوه به پیش آن [illegible] / چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده‌اند

با خاکیان وظیفه مجتنا ز خدا / اهل دل این وظیفه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که هر کامل است
داند زمانه قسمت او چون نوال است

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس / مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زیرکی چون قفست بشکند اجل / تا چند [illegible] جهان کنی سودای بی‌بس

آراسته برای تو بستان سرای خلد / وانجا تو شاد [illegible] تماشای [illegible] جنس

هر دست رنج کم ناز جهادت [illegible] / بر صبح کیست شاه صادق [illegible]

بنشین ز پای جمد درین صد [illegible] / تا یافته [illegible] دست [illegible]

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم درای جرس

گر ماند درین تنگ خرابه امید [illegible] / ایک [illegible] کامل [illegible]

مخدوم سعد دولت و دین پیر با فخر
کافراخت [illegible] کلاه فخر

ندا که [illegible] ازین جهان برفت / [illegible] آنچه کرده بود آنجهان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنود و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ازانکه تا / کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها برین غمین که امین زمین نماند / جانها ز تن از آن که امان زمان برفت

از وی نشان چه جوی که بی کنج جهان گشت / در بی نشان نشان خود بی نشان برفت

چون رود روان دیده شدم خون سیل اشک / از بس که آیم از مژه خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ار کاوش صد زبان
تا من به هر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بتابوت گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه تن می گریستی

گرد و دو آتش جگرم بی زنگ شدی / چشم از سحاب سنگ جگر گون گریستی

آیم ز ضعف گر نشدی پست [illegible] / بر حالم از صوامع گردون گریستی

گر آنکه چشم خود همه عمر [illegible] / تا در دمن به مرثیه اکنون گریستی

چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند / گر خون دل روان شدی چون گریستی

وان حسرت آمدی و سیل نم [illegible] / هر جای دیده که دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گر خشت تنها که دگر کند اهل خانقاه

کو آن سخن سرشوده توحید ناتش / برطالبان جواهر عرفان نثارنش

کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس / رخش از مضیق عالم امکان جهانیش

کو آن رموز شوق چو یعقوب کنعانیش / کو آن زبور عشق چو داوود خوانیش

کو بردنش بمنصب معنی مریدها / وز تنگنای عالم صورت رهانیش

گاه طلب صدق بارادت نواختنش / گاهی رحیق صدق و محبت چشانیش

از هر که مجاهده آوردنش فرود / بر پایه‌ی وجود حقیقت نشانیش

سوی کرمیت سوی ملکوت کشیدنش / جای که نیست جای بار رسانیش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید



هر بامداد بر در خلوت سرای او / اصحاب صدق را بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته‌اند / یارب چه حال شد که تهی شد جای او

او نیست زان قبل که دست نجات [illegible] / جان که آنکه حبیب [illegible] لقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای نفس / با ذات حبیب [illegible] فنای او

[illegible] که بر دل اصحاب اگر نه مست / صد گونه غم ز رابطه جانفزای او

کاشت [illegible] / هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او

[illegible] / از صد امکان درج ارتقای او

[illegible] / جاودانه [illegible] پاکیزه گوهرش

در مرثیه برادر ... این

هر گه زمانه داغ غمم بر جگر نهد ... یک داغ ناشده به داغ دگر نهد

هر داغ کاو رود ... بهتری ... آن داغ را که او داغ بتر نهد

زین پس ... غم ... و کرده ... دستش ... اگر ... بر نهد

بر خوان ... پیش من از کباب جگر ما حضر نهد

صد زهرآب تعبیه باشد درآمیان ... در کام عیش من ... شکر نهد

چون ... لطف کاش ... چشمم ازین ... جوان ... نهد

وای که ... خشتی که ... زیر سر نهد

از بیم مرگ گرچه دل و جان ...
در دل امید داری صد گونه راحت

مرغی ... عدم بود پای بست ... دست قضا ز لطف قفس ... شکست

بگشاد بال ... جولان کنان ... قصر ... نشست

نادان که ... تیغ ... در ماتمش ... جست

دانا که داشت ... شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغ ... این مرغ بس بلند و قفس تنگ ...

مرغ تو گر نبسته ... قفس ... بر خویشتن ... ای قفس پرست

جای شکستن قفس ... گر جلوه گاه مرغ ... خاک پست

بیرون ازین قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیرزن که گذشت از انتظار

فرموده که روضه ... نشیمن است ... وز رنج و محنت این ... محنت

منشین درین سرای ... جای اقامت تو سرای نعمت

روشن دلی کجا که بود ... شناس گل ... آزاده ... که زبان دان ...

تا بشکفد ... گلی ... گل ... که در ته گل کرد ... است

تا بشنود ... آن ... زبان ... سخن ... کشتی ...

جای ... سوی چمن ... انجمن ...

گل را ز رفت دامن ... گویا غلط همیکنم آن دامن ...

... که گفت
ما را درین بهار ... گلی

خیزای نسیم ... بحریم چمن بپرس ... گل ... چمن ... بپرس

زان گل که ... کفن سبز کرده ... حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر ... دستگاه باغ ... نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان ... احوال ... آن ... بپرس

چون شمع لاله ... فروز چمن شود ... زان شمع نوربخش ... انجمن بپرس

... سبزه ... آری ... آن ... بپرس

سوسن چو باز زبان ثنای که چه خوش | از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

آید پس از بهار چمن زعفران بدید
فصل بهار تیغ برآورد چون خزان رسید

من بودم از جهان دگر لیک برادری | در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
آن ابن برادری که در اطوار علم و فضل | چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل برآمد وسیله‌ای | بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بود دائم | پیش قدم ز نور قدم داشت سروری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم | جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در حال چیست اگر از باغ جهان برفت | ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون از نهیب دیده ایام رفت نها | بوستان دلی ذخیره شناسی سخنوری

این گفت گوش دار که در کار بنات
نظم بدیع اوست ولی حسب حال است

رفتی و درد داغ تو ام یادگار ماند | صد حسرت از تو بر دل امیدوار ماند
بس کشیده بیخ گلستان و عاقبت | گل بی‌شمار بود و از آن بهره خار ماند
در دیده از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من برکنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیر ی | کز وقت خاکم و ویسم نگار
در حسرتم که از دل پرنیم از غمت | وین بوده بیقرار و دل بیقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دوست شد | این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری به خصیه مراد دل از گلی | آن گل نماند در دلم این نار خار ماند
حرفی که نام از قلم مشکبار او | سازم تمامی دل جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که روح بخش
روح الامین سزد که از آن گفته خوش

یا رب ببخش آنکه او کرده | تا آلودگی که مرتبه نباید ملک ترش
یا رب بصفوت دل پاکش که داشت | عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان معنی غریب فریق کنگره | وان نو خط لبش ز خاک بستر بش
آن بی طاعت آمد و بیش تو خفته | پوشان ز جامه خانه انفعال در برش
وز آسمان جود سحاب کرم بریز | باران نعمت آید بر سرش
گستاخی نعمت اگر گرد این زمان | کار در و درود بوی تو یاره میاورش

چون نام شد محمد تقی از نسل مری
تاریخ شد مقام بزیر لوای محمدی

این سمن باغ گل ز بلبلی جابت دود | بیت کمال که ز نوا نیک کار دود
یک راحت مطلب بیوه نقصو بخود | یک بی برگی و بیره و غمزه بست دود
ز ... مشک که با آیتی عطر آن کاست | خون ... آهوی ناریست دود
... که در دامن عطر خفته است | ... گشت که سعد از زیارت دود

دفتر غنچه گشاد ای چنین رنگین است / نقش کم عمری گل کرده نگارست درو

هر عبارت که گشاد اندر بن چون نافه / خط مشکین بتان بین که نگارست درو

چون جهان در غم هر کان فنا گوی نیست / بیقرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان سیر قرارم ببرود
کام دل وا زد وی جان ز کنارم ببرود

فلک گردش از این چرخ جفا آیین را / گره سان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهر از چشم چو از سلک بود / برد در صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست / تا بیارایه از آن روضه حور العین را

سیم در خاک شد و سود ندانم ز چه بود / ساخت در خاک نهان آن تن سیمین را

ای خوش آن دیده عالم چو بخواباند دل من / بستم از خون جگر دیده عالم بین را

دیده شاد دیرا دو بود ندانم به چه چیز / شاد سازم ز کران خاطر اندوهگین را

حرقت ذلت [illegible] سینه غم / میکشم دم سرد آهی طلب تسکین را

مرده آه دلم [illegible]
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

زنمی [illegible] تو دیده هنوز / گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چه دست اجل ای غنچه نو بسته [illegible] / یک گل از شاخ امل دست تو اچیده هنوز

هر سر موی ترا تیغ بلا شد [illegible] / رفت از موی [illegible] دست تر اشیده هنوز

تا ترا لقمه که خاک گشت دست دهان / دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

این همه زهر چرا ریخت فلک در کاست / شربت شهد از این کاسه نوشیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج / زیر پا مور چه از تو نرنجیده هنوز

هر سر دست غزالان سوی خاکت [illegible] / نازنین پای تو کوی نخراشیده هنوز

عمر از دو یک شد و شصت بیفتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

بحگی چون دل از دیده گریان پدر / رحم بر جان پدر [illegible] ای جان پدر

صد از دست قضا سینه بناخن [illegible] / گر نیفتاد [illegible] زان رخنه [illegible] دامان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک / تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر

جان خود به [illegible] جان تو عوض بستاند / گر بود قابض ارواح به فرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب سفید از غم تو / بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل کرد زند چاک گریبان حیات / دست خار [illegible] خاک تو دامان پدر

خواب دیدی که دل جمع پریشان کردی / راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدلی ای غنچه رعنا چونی / بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

[illegible] چیست [illegible] / ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

کام تو بس هر چه درین بیضه کاست / جز صدف دانه نزد پس این دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر / خاک سازد به تیه پای پی انجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش / که خط از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برآور زانسان / که فراموش کند گردش ایام ترا

یکی آرزوی بخت کی از هر خامی / چند دل پخته بود زین طمع خام ترا

جاده تا نی مطلب دولت فانی بگذار / جاده دین بس بود و دولت اسلام ترا

روز چه پوار کن و پیر گریبان ورش

هر چه جز هستی خدا زو دامن درکش

بنام خدایی که پست و بلند / ز خورشید فلکش پر و بهره‌مند

فرازنده این کهن بارگاه / فروزنده مشعل مهر و ماه

کرسی که از نظارم کبریا / چو شد سایه گستر درین تنگنا

ز رفت چو آن سایه را پا داد / لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهان از نسیمی که فرزند کی / دران سایه بخشید آسودگی

چو منشی عقل آن ثنا کند / که تاریخ اقبالش انشا کند

فلک مسل کند مهره و شرف / ز نقره در لاجوردی صدف

عطارد کشد خامه امتحان / کند نقش صحیفه روزگار

الا تا بود چرخ را پای ناد / ازان نقش این صحیفه خالی مباد



شه تا خور به سپهر پرده ور | جانها را پاینده و تیغ ظفر

مدح سلطان ابوسعید

دوش چون برد شه زنگی رنج | ظل بخرد ظلمی زمین سپهر

بود الحق چو خیمه مشکین | برکشیده به اوج چرخ برین

زانجمش میخ هم شهاب طناب | قبه آن ز ماه عالمتاب

من در آن خیمه ز همه یکتا | چون ستون پای فشرده بر یکجا

کردم از خاطر سخن پرداز | با خرد گفت گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع | پایه قدر شعرم از تو بلند

تا بشاگردی تو افتادم | ساخت شاگردی تو استادم

گو نظم از تو آب گرفت | چشمه شعرم از تو آب گرفت

لیک با این همیشه در تابم | گرچه آتش نمی‌زند آبم

هست نانی آب و تاب مثل من | آب در دیده تاب در دل من

بر سر جا بمردمان ننهاد | هیچ شخصی بدین گناه و بداد

گفت گر دار جای این گله‌ها | راست از همه بهر نجات دل‌ها

گر بهیت رواج سخن | نیست زین پیش تیراج سخن

خیز و بر عزم ملک کیهان | هرچه داری بمدح شاه جهان

تا که قدر سخن درین بازار | گرچه باشد چو هر تمام سیار

زر و سیم نقدهای نهان | تا نباشد بر آن یکی نشان

سکه آن اگر نه آگاه | نیست اقبال خاص فرشاه

شاه دریا کشش ضمیر صافی دل | حامی حق ماحی باطل

معدن عدل منبع الطاف | مخزن جود و مجمع انصاف

شاه سلطان ابوسعید که هست | آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان | پادشاهش ز خیل شاه و شهان

داده شاهان تاج و باج بس | خان خانان کشیده تا جیش

دست جود و تیغ خونفشان کرده | کیسه پرداز بحر و کان کرده

تیغ خونریزش چو در مصاف شود | زهره پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد | در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار ببار آرد | بار خصم از میان نه بر دارد

هر طرف کرده و رو سکه دیار | بوده فتح و زمین ظفر بسیار

لمع تیغش سهای بیمه | داده در وطن شمال نوید

فیض تا بیش عالم جبروت | بوده تسخیر ملک و ملکوت

کرده نفس حق ز عدل ادراکت | همچو داود به خلافت آید

من چه گویم گزین جمال و جلال | باشد از شیر گنگ با نقص مال

هر چه از شه بدان و بشکست | پیش قدر بلند او پستست

نتوان گفت هیچ ازین شخصش | که خدا خوانده سایهٔ خویشش

حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص می‌برد مایه

هرچه در ذات شخص موجودست | نی تفاوت ز سایه مشهودست

رو نظر کن در آن درخت بلند | که چو بر خاک پست سایه فکند

هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش | هم در سایه ظاهرست اثرش

همچنین هرچه ایزد متعال | دارد از حسن و از جمال و جلال

پرتو ظل آن بود پیدا | از دل و دست خسرو والا

گر نه ز آفتاب سر ظلیل | گم نگردد ازین بیان تفصیل

لیکن آن نکته کز صفات نفیست | این اشارت که مرد و کاستی ست

چون نیاید در دهان ای عدم | تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل | گشت نازل بشکل سایه و ظل

هر که خفاش نیست بصارت دور | گشته از سایه استفاضت نور

کیست سایه شهی ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش شب گریزه فش | خلق درمانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود

وین دنی همه ظلم گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی

بر سر سایه آن جهان الهی را | آفتاب سپهر شاهی را

بر سپهر بقاش تمکین دار

بر سپهر خلود دولتش دار

سایه پرور چو اگر نه دولت این | ز آب و گل چون جهان دولت این

بسی همچو فلک منزل تر | بعمر خود چنین منزل ندید

قصه کن چو یک شخص ایجاد | که باشد مجمع شخص ایجاد آن آزاد

کسی کان شخص را انسان عین است | جهان پرور سلطان حسین است

گلش کوی مشک چنین سرشته | که از آتش خانه مشکین نوشته

ز هر لاله بسقف این نمونه | که رشد لاله زاری باز گونه

به هر ایوانش نرگس گلها تر | گلی گل گونه رسته از گل تر

منقش ز زر علی پرداد | دری از خلد در منظر او

مدرج خانه‌دان ز خیابانش | که باشد حوض کوثر در کنارش

میان حوض نرگس دان زمین | بود فواره‌ای زین پس آهن

ز نرگس چشمه آب از دل | که گاهی نیا دهی آب از چشم جانان

بگرد حوض جوی پر ز نعم آب | جو آب سکون تپان در دو تاب

جو لطف جوی و حوض آب روان | که پرده شدن بر خویشتن عجب

بنی شاه بشدان که تا آباد | جو تاریخ عمارت فرخش باد

حبذا منزلی چو کاخ بهشت | خاک وی و خشتش همه عنبرسرشت

گوی ز نظارهٔ سپهر برین | پشت خم آورده به روی زمین

بر در و دیوارش از چار طرف | سبز نهالان ز گلستان به صف

موج زنان حوض درو شیشه‌سان | همچو یکی ساده چه پیدا در آن

آب فواره‌اش اندر هوا | بر صفت تیرهٔ جسته رها

دیده وران چون به تماشا خند | گشته از آن تعبیر خویش شند

لیس فی الکائنات ثانیها | خلد الله ملک بانیها

[illegible] پادشاه دادگستر عادل

خطاب زپاکی ای پسندیده حال | تم و سر قبلهٔ آمال

نفس از بوی صدق مشکین کن | راه اخلاص رفتن آیین کن

از خراسان ز بند بار نیاز | راه بردار مکه دم انداز

چون رسیدی ز راه ادبیس | بارگاه جلال جاه ببوس

چهره بر خاک راه در بان ساب | باجازت زمین ببوس و دعای

پیش شاه مجاهد غازی | کن به آداب نکته پردازی

کای ترا از نژاد عالی پیوند | ملک میراث تو ز اجداد چند

اصل تو تا آدم از شمرند | همه مسندنشین و تاجورند

خاست زیشان جهات فخر نخست | لیکن امروز جمله فخر به تست

هست پشت شریعت نبوی | به نوی رسایی تو قوی

محتسب کو و مهد اصنام | شد ز جهد تو قبة الاسلام

حسن تدبیر تو بحرب و قتال | کرده تسخیر قلاع کفر و ضلال

مقبلی بر تو اسم استحقاق | معنی فیض از تو نام اخلاق

جمع در ذات او به رغم حسود | حکمت و عفت و شجاعت و جود

بحر و کان بخشش تو هست | ملک بوی ز بزرگان همه دست

کان ز دست تو شد تنگ‌شان | ز لفت بحر کف بردی نان

تا بود دور فلک ممکن | تا بود نقطهٔ زمین ساکن

روشن آن تو بن باقی باد | شرف این نهاد کیان تو باد

ای عنبرین نسیم نافه گشای | چون بپردازی از ثنا و دعا

ورقی چند نظم ها به ادب | تا بیی ختم خوشتر لب

با تو همراه میکنم زنهار | زان غریبان بزم شاه آر

عرضه کن در حریم مجلس او | این محقر هدیه از کیو

ارسل النمل من غرض داود | لسلیمان نصف رجل جراد

قائلا ذاک منتهی جهدی | والهدایا بقدر مهدی

تم بحمد تحفة الاحرار
واختتم بالسلام والاکرام

بده ساقی آن جام مستی فزای / که مستی ربایت ز هستی رهای

به مستی ز هستی رهایم دهد / به مستان عشق آشنایم دهد

بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز / که در پرده دارد ره پرده ساز

بشکرانه کز پرده گفتم گوی / چو روسیان معنی نمودم روی

ز گلزار فردوس آیینه‌ای / به نزهت که چون او است بلبلی

ز باران جود سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک درم

ز هر نای اسرار فیضی جدید / به لب تشنگان نو نخلی رسید

سخن کو نه از زاده طبع شاه / که دانش ابیست و عرفان پناه

همایون کتابی بود چون درر / رسیده ز گوهرهای تحقیق پر

ده هم غزل جمع و هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی

شده طالع از مطلع هر غزل / فروغ تباشیر صبح ازل

ز مقطع چه گویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی

بصورت به بستان کوی مجاز / ز شاه حقیقت نشان داده باز

چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن

دراداک اسرار ام الکتاب / ز هر معنیش عقل را فتح باب

زهی نامهٔ دلکش و دلگشای / که شد جان عطار ازو عطرسای

بود مثنوی لیکن آن مثنوی / که رشحه است از فیض خاطر مولوی

ز بس گل که از زاده وی شگفت / همیشه بهشت سخن زان شکفت

بود پایه آن سخن پس بلند / که آن نخل پیوند برگ افکند

سخنهای شه کز دل پاک خاست / بپاکان که شه سخنهای ماست

بدین نکته باشد دلیل تمام / کلام الملوک ملوک الکلام

من از وصف گفتار شه قاصرم / به جز شرح ... خاطرم

چو خطاش افزایست نور بصر / که چشمه بود از زمین تنگتر

کجا آورد سرکشی سر به تاب / گر چشمه با اوج تنگ آفتاب

فرو بندد جامی زبان مقال / که تنگ است اینجا سخن را مجال

چو بیت وی این کند ختم سخن / بود به دعا بر دعا ختم کن

الا تا تواند ز فیاض جود / پذیرد موالید فیض وجود

دل پاک شه قابل راز باد / در گنج خاطرش باز باد

سپهرش به دوران جهانش بکام / دعاگوی دانش جهان والسلام

جامی اگر یافت درین کشتزار / تخم تو بر کار زراعت فوار

ور دل خود تخم قناعت نشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود / تخم پراکند که دل بود